





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام خداوند هستی آفرین

نام رمان: [همراز]

نویسنده: شایسته نظری

حال و احوالم بده، زیر این هوای بارونی بی کس و تنها زخم خورده ی تقدیر شدم. دلم گرفته از این دنیای بی رحم
دنیایی که بی رحمانه بر پیکره ی ظریف و ناتوانم چنگ می کشد.

به کدامین گناه؟ تاوان کدام خطا؟

باشنیدن صدای ناظم مدرسه و تشویق بچه ها باذوق پریدم و دست هام رو توی هوا مشت کردم.

صدای ناظم چقدر امروز دلنشین شده:

– بچه ها یه خبر خوش براتون دارم با افتخار اعلام می کنم، همراز جعفری دانش آموز

پیش دانشگاهی ما برای انتخابی تیم ملی راهی مسابقات دومیدانی میشه، براش آرزوی موفقیت می کنیم امیدواریم باز هم باعث افتخار ما و مدرسه ی ما بشه ایشون در زمینه ی ژیمناستیک هم بارها برای ما افتخار آفرین بودند و مدال های زیادی گرفتند.

الناز و بچه ها دورم حلقه بستن و تبریک گفتن از خوشحالی سر از پا نمی شناختم زحماتم،

دویدن ها و تمریناتم به نتیجه رسیده بود. با اینکه رشته ی تخصصیم هان مادانگ بود، به دویدن علاقه داشتم مربی ورزش مدرسه متوجه استعدادم در دویدن شد و کمک کرد هدفمند بدوم... برای رسیدن به تیم ملی خیلی تلاش کردم... باجیغ جیغای بچه ها و الناز به خودم آمدم که محکم زد پس سرم:

– وای دختر بلاخره مثل اسب دویدنت نتیجه داد.

دستی پشت گردنم کشیدم و صورتمو جمع کردم

– آیی آمازونی سرمو پکوندی خوا!

خندید و مستانه روی شونه ام زد:

– والا آمازونی نبودم شدم! از بس دنبال تو تا خونه دویدم.

– خوبه حالا انگار پابه پای من دویدی.

دست به کمرايستاد و چشم هاش و ریز کرد.

– نه... جان من کی باهات تمرین می کرد؟

لب هامو کج و کوله کردم ابرو بالا انداختم:

– بله تو بودی ولی من دم خونه بودم تو دم مدرسه این چه همراهیه؟

غش غش خندیدم... همه ی کلاس ریختند سرمو و شیرینی خواستن، مجبور شدم از بوفه ی مدرسه کلی آب میوه و کیک بخرم با خوشحالی طبق معمول تا خونه دویدم، دیگه همه ی همسایه ها فکرمی کردن کم دارم چون یک بار من و در حال آراه راه رفتن ندیده بودن. البته، حرف مردم برام مهم نبود؛ مهم تیم ملی بود که برام هدف برتر شده

بود. کلیدو توی در چرخوندم واردحیات بزرگ و ویلایی بزرگمان شدم اوایل آبان ماه بود برگهای زرد و نارنجی درختان زمین و رنگی کرده بودن عاشق این ترکیب رنگ بودم هرچقدر آقا محمود باغبانمان می خواست حیاط و تمیز کنه من اجازه نمی دادم یادمه یک روز که داشت حیاط و تمیز می کرد مثل برق گرفته ها از پنجره سرمو بیرون کردم جیغ زدم

– آقامحمود چکار می کنی؟

باتعجب جارو به دست به من خیره شد!

– خانم جان کاری نمی کنم والا حیاطو تمیز می کنم.

– نمی خواد برگ هارو جارو کنی من دوستشون دارم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

– آخه خانم جواب آقا رو چی بدم؟

دستامو توهوا تکون دادم:

– خودم جوابش و می دم زیر درخت هارو بذار بقیه حیاط و تمیز کن.

ازاون روز به بعد برگ هارو جمع نکرد.

وارد خونه شدم فاطی جون مشغول آشپزی بود کوله امو روی اولین مبل دم دستم پرت کردم،

– ۱..۲..۳.. پرتاب آزاد

صدای فاطی جون بلند شد کفگیر به دست کنار این ایستاده بود:

– آخه دختر کی یاد می گیری مثل دخترا رفتار کنی چرا کارات مثل پسر اس؟!

جلو رفتم صفت بغلش کردم و بوسیدمش:

– سلام بربانوی خونه؛ فاطی جون سخت نگیر عشقم.

لب هاشو گاز گرفت و سرشو تکان می داد و دست هامو از دور گردنش باز کرد؛ نگاهی به سرتا پام انداخت:

– حرف زدنش و نگاه !! ولم کن خفم کردی بذار ببینم اصلا تو دختری؟

ازش جداشدم وپله هارو دوتا دوتا بالا رفتم:

– وای فاطی جون همین مونده معاینه ام کنی خوبه خودت بزرگم کردی.

غش غش می خندید.

یه دوش نظامی گرفتم وبعد پوشیدن لباس هام از نرده ی پله ها سر خوردم پایین و وارد آشپزخونه شدم، چشم هامو بستم و بو کشیدم :

– آخ جون غزل الا..

فاطی جون از بچگی من و بزرگ کرده مامانم رو یادم نیست چون بعد از به دنیا آمدن من فوت شده اوایل فکرمی کردم به خاطر زایمان بوده بعدها فهمیدم سرطان معده داشت.

بابام تاجرفرشه مردی همیشه اخمو؛ فقط شب ها خونه اس اونم بعضی وقت ها توکارش جدیه ولی باهمه ی اخم و تخمش برای من کم نمی ذاره.

نشستم سر میز فاطی جون ۴۸سالشه خیلی مهربونه من که مادر نداشتم ولی فاطی جون در حقم مادری کرده.اولش به عنوان پرستار وارد خونه امون شد ولی کم کم تمام وقتش توخونه ی ما سپری شد. از جوانی همسرشو ازدست داده بود ازاونجا که خانواده اش روستا زندگی می کردن دیگه بر نگشت و خونه ی ما ماندگار شد منم خیلی وابستش بودم ...ماهی سخاری شده رو بالیمو وریحانو جعفری رومیز گذاشت

به خاطر تنظیم وزنم مصرف برنجم کم بود ترجیح می دادم بدون نون غذا مو بخورم. با اشتها شروع به خوردن کردم لیموترشو گذاشتم کنارلب مو مک دادم. چشم هام بسته صورتم جمع شد ...باز نصیحت شروع شد:

– دخترم اینقدر لیمو نخور فشارت می افته.

لیمو لیس زدم

– وای نمی دونی چه حالی میده .

دهانمو محکم بازو بسته کردم؛ تاق صدا داد:

راستی فاطمی جون یه خبر خوب بهت بدم ؟

قاشقی غذا خورد :

– خیره بگو ببینم.

ابروها مو بالا دادم و سرمو تگون دادم.

– خب چی بگم که وشحال بشی ؟

– معلومه ک بری تیم ملی.

جیغ مانند گفتم دست هامو به هم کوبیدم :

– آرهه بالاخره موفق شدم حالا باید تلاش مو بیشتر کنم .

فاطمی جون باذوق از جاش بلند شد و بغلم کرد:

– خداروشکر بالاخره نتیجه زحماتتو گرفتی.

اون روز تا شب که بابا بیاد واین خبر خوب رو بهش بدم بی تاب بودم. می خواستم حضوری بهش بگم.

بالاخره نور ماشین حیاط رو روشن کرد. باخوشحالی دویدم طرف در بازش کردم:

– سلام بابایی.

– سلام بابا.

پریدم بغلش مثل همیشه بغلم نکرد سرم و بوسید و از کنارم رد شد.

بانگاهم دنبالش کردم اخماش توهم بود بدتر از همیشه حتی جواب سلام فاطمی جون و نداد مستقیم رفت اتاقشو قبل

از اینکه در و ببندد گفت:

– شام نمی خورم مزاحمم نشید.

دروپست، منو فاطمی جون به هم نگاه کردیم و باتکان دادن سرمون می خواستیم دلیل کارش رو بدونیم! با لبهای آویزون به اتاقم رفتم.

ازاون شب به بعد اخلاق بابا صد برابر بدتر شد کمتر خونه می آمد دیگه توجهی به من نمی کرد بیشتر شب ها مست وپاتیل برمی گشت دیگه نمی شناختمش! کمکم بساط قمارو مشروب وارد خونه امون شد. جرات نداشتیم اعتراضی کنیم یا چیزی بگیم؛ طولی نکشد توی اتاقم حبس شدم فاطمی جون اجازه نمی داد وقتی این برنامه هست من جلوی دید باشم دلیل کارشو نمی دونستم...البته خودمم در عذاب بودم همیشه خونه شلوغ بود زندگیم عوض شده بود. طی دوماه همه چی عوض شد دیگه بابا به من یا امورات خونه توجهی نداشت باید کاری می کردم، باید می فهمیدم چرا بابا اینجوری شده! زنگ زدم وکیل بابا که رفت آمد خانوادگی هم داشتیم بعدازچندبوق صداش تو گوشم پیچید

– الو بفرمایید؟؟

– الو سلام آقای خالقی

– به...سلام همراز جان خوبی؟

کمی منو منو کردم:

– ممنونم...راستش...راستش مدتی که اخلاق بابا خیلی عوض شده ی کارایی می کنه که برام قابل درک نیست.

صدای آهشو شنیدم

– آه...والا چی بگم دخترم از وقتی ورشکست شده به جای تلاش داره بیشتر خودش رو غرق

می کنه

ازکلمه ی ورشکست هنگ کردم مگه ممکنه؟! بابای حسابگرو دقیقم چطور ورشکست شد؟!

باصدای آقای خالقی حواسم جمع شد

– دخترم خواست بامنه چی شد؟

– ها..هیچی من نمی دونستم بابا ورشکست شده آخه چطور ممکنه ؟

–والا چی بگم بدون مشورت بامن بایه شرکت نامعتبر قرار داد بست اینم عاقبتش.

– یعنی راهی نیست شرکت، کارخانه ؟

– نه دخترم متاسفانه راهی نیست دوهفته پیش کارخانه و شرکت رو واگذار کرد بقیه ی داریش املاک و ماشین ها هم داد جای بدهیش تنها چیزی که مونده همون خونه و چند تکه زمین کوچیکه؛ اگه بامن مشورت می کرد شاید اینطور نمی شد

بغض کردم اشک از روگونم غلطید باصدای لرزان گفتم :

– الان چی میشه ؟ بابام اخلاقی عوض شده دائم مست می کنه و آدمای غریبه رو میاره خونه اینجارو قمار خونه کرده.

– می دونم دخترم هرچقدر بهش گفتم فایده نکرد.

با پشت دست اشک مو پاک کردم باصدای تحلیل رفته گفتم:

– ببخشید مزاحم شدم..

– خواهش می کنم اگه کاری داشتی خبرم کن

– چشم ممنونم خدا حافظ.

قبل از شنیدن جوابش گوشی رو زمین گذاشتم، فاطی جون تمام مدت صدای ما که رو پخش بود می شنید بانگرانی دست روی دست گذاشته و خیره به من بود.

همونجا کنار میز تلفن سرخوردم زمین بغضم شکست و بلند بلند زار زدم فاطی جون کنارم نشست دستمو گرفت:

– فاطی جون بدبخت شدیم رفت! بابا ورشکست شده همه چیشو از دست داده فقط این خونه مونده.

سرم رو توسینه ی مادرانه اش گذاشتم و هر دو زار زدیم فاطی جون سعی داشت آرامم کنه ولی چیزی نبود به این زودی فراموش کنم.

از بغلش بیرون آمدم

– الان چی میشه ؟ بابام داره خودش و با قمار و مشروب نابود می کنه.

بلند شدم ایستادم اشکامو پاک کردم و آرام از پله ها بال رفتم خودم رو به اتاقم رسوندم واضح خودشه باخته می خواد باقمارو مشروب فراموش کنه آخه مگه میشه؟ اینجوری که بدبخت تر میشیم. فردا مسابقه ی نهاییه باید تمام توانم و بذارم؛ تا موفقیت راهی نیست ولی بازم فکرو خیال مانع تمرکز می شد ...طبق قرار با الناز لباس ورزشی خاکستریم و پوشیدم برای راحت دویدن مقنعه ی سورمه ای مو تو لباسم کردم کفش اسپرت خاکستری با خطهای صورتی پوشیدم آماده دم در بودم.

تنها چیزی که منو از این همه فکرو خیال دور می کرد دویدن بود ...الناز هکل وهکل بادوچرخه رسید:

– سلام بر ورزش کار زیبا

روی زانو ایستاده بند کفشم و محکم کردم سرم پایین بود:

– سلام چته؟ خوبه بادوچرخه آمدی اینقد نفس نفس می زنی!

– آخ همراز پام درد می کنه فکر نکنم بتونم همراهیت کنم.

لبخندی بالب ه:ای بسته زدم

– خب برو خونه ممنون که آمدی من مسابقه دارم قرار نیست تو هم سختی بکشی

لب هاشو جمع کرد

– ینی برم ناراحت نمی شی؟

– نبابا بی خیال ناراحت نمیشم.

لبخند گل گشادی زد

– ا...پس من میرم.

– اوکی خدا حافظ.

از کنارش رد شدم مو آرام آرام شروع به دویدن کردم تا بدنم گرم شه وبعد سرعتم مو زیاد کردم زیادوزیاد تر... نزدیک محله ی ما جایی بود بنام جاده ی سلامت خیلی ها برای ورزش ودویدن

می آمدن... منم باخیال راحت می دویدم ولی امروز چی؟ افکارم پریشونه تمرکز ندارم اصلا قلبم پر آشوبه بابام عرض چند ماه همه چی شو باخته از همه بدتر داره خودشو نابود می کنه... هم اشک می ریختم هم می دویدم بعد از چند ساعت دویدن برگشتم خونه هوا تاریک شده بود... وای چه خبره؟ از در که وارد شدم... فاطمی جون باسرعت خودشو به من رسوند بازوم موگرفت خیلی جدی ومحکم گفت:

– سرتو بنداز پایین وبدو بالا نذار کسی صورت تو ببینه.

چیزی از حرف هاش حالیم نشد اخم هام رفت توهم :

– چی شده چرا آخه؟!

همینطور که بازومو می کشید :

– حرف نباشه نیاز نیست سلام کنی سریع برو بالا نمی خوام چشم حریص این قمار بازای الکی بهت بخوره.

متوجه حرفش شدم همینطور که گفت: سریع به سمت پله ها رفتم. از پشت سرم صدای کسی رو شنیدم

– آقای جعفری نگفته بودی دختر داری؟!

بابا جواب داد

– آره دخترمه که چه؟

دیگه صدایی نشنیدم چون به اتاقم پناه بردم. تازگی ها صدقه سر بابا تنها جای امن این خونه اتاقمه حتی به دستور فاطمی جون در و از داخل قفل می کردم. خونه ی هزار متری برام خلاصه شده بود به اتاق؛ه در واقع زندانی شدم تو اتاق خودم... دیگه از این شرایط خسته شدم وقتی ب بابا گفتم: برای انتخابی تیم ملی میرم هیچ عکس العملی نشان نداد! انگار دیگه براش مهم نبودم. باز اشک بود که مهمون گونه های برجسته ام شد. چه راحت غم با من آشنا شده بود. رفتم زیردوش آب دست مو جلوی دهنم گرفتم تا تونستم جیغ زدم. جیغی که فقط خدا می شنید. بعد از حمام لباس ها مو پوشیدم. دیگه از لباس های راحت و باز، لباس خواب های شیک خبری نبود. عاشق لباس راحت و باز بودم.. فاطمی جون همه رو جمع کرده بود یه روز که از مدرسه برگشتم مشغول جمع آوری لباس هام بود باتعجب بین چهار چوب در ایستادم:

– سلام چکار می کنی؟

– سلام گلم دارم لباسهاتو جمع می کنم.

چشم هام گشاد و دهنم باز موند. رفتم کنارش سرپا ایستادم:

– آخه چرا چکار لباس هام داری؟؟

همینطور که لباس ها مو توی ساک بزرگی می چید گفتم:

– دیگه نباید لباس های باز یا جذب بپوشی با وضعی که بابات توخونه درست کرده نباید اینارو بپوشی لباس های معمولی وگشاد وپوشیده بهتره...از شلوارلک وتاب و بخصوص لباس خواب خبری نیست.

هنگ این حرفش بودم کنارش زانو زدم لباس خواب صورتی مو چنگ زدم و نالیدم:

– نه آخه من اینارو دوست دارم با لباس آستین دارد خوابم نمی بره می دونی تبعم گرمه.

لباس خوابم رو باحرص ازم گرفت چهره اش چهره ی فاطمی جون همیشگی نبود غم عجب، اخم گره کرده ی پیشونیش..بابغض گفت:

– این لباس ها مال وقتی بود این خونه امن بود امنیت داشت بابات اینجارو قمار خونه نکرده بود اینجا نا امنه برای دختر زیبا و خوش اندامی مثل تو. بین این همه گرگ چشم دریه نباید به چشم بیای چند تا لباس معمولی وگشاد برات گرفتم تا وقتی که خونه اینجوریه باید تو اتافته بمونی ودر وقفل کنی بیرون نیای اصلا نباید تو رو ببینن.

اشکش ازگوشه ی چشم اش بین چروکهای ریز غلطید این زن مادری ودر حق من تمام کرده بود...وقتی به حرف هاش فکرکردم دیدم حقیقته؛ بی حرف با گریه ی بی صدا در جمع آوری لباس هام کمکش کردم لباسهای شیک و جذبه جاشونو دادن به لباس های گشاد و بی ریخت باشلوار گشاد..شب اول با لباس های جدید خوابم نبرد. آخه به لباس خواب عادت داشتم کمکم باشرایط کنار آمدم.

بلاخره لحظه ی مسابقه فرار رسید تمام قدرتم و توی پاهام جمع کردم برای این روز سال ها زحمت کشیدم همه حریف ها قوی بودن یه جورایی گل چین شده بودن باتمام توانم دویدم تا به خط پایان رسیدم، بله اول شدم...حالا دیگه عضو تیم ملی میشم از خوشحالی توپوستم

نمی گنجیدم حال اون لحظه ی من وصف ناشدنی بود... باخوشحالی برگشتم خونه، حیاط و رد کردم باز سرو صدای اون مردهای چندی آور و شنیدم باز باید تندی از کنارشون رد بشم تا منو نبینن به پلهها که: رسیدم با صدای مردی متوقف شدم

– تو سلام بلد نیستی ؟

پشتم بهش بود ضربان قلبم بالا رفت دستم روی نرده ها خشک شد فاطمی جون خودشو به من رسوند بادی دنش جرات پیدا کردم به طرفش چرخیدم مردی جوان چهار شونه باهیکل ورزشکاری، چشم و ابروی مشکی نشسته بود ولی می شد تشخیص داد قدش بلنده چند نفر دیگه هم بارده سنی ۴۵ ب بالا به من خیره شده بودن.. اخم هامو توهم کشیدم و صاف ایستادم:

– چرا سلام بلدم ولی کسی و تو این خونه لایق سلام ندیدم.

برگشتم برم بالا که بابا خودشو به من رسوند و بازو مو گرفته و منو به طرف خودش چرخوند و سیلی مهمونم کرد، با این کارش شوکه شدم اشک از چشمم بیرون پرید! به خاطر سوزش صورتم، به خاطر قلبم که شکست و غروری که خورد شد چرا به خاطر این آدم به من سیلی زد؟ فریاد زد:

– دختره ی پرو با مهمون من درست حرف بزن.

بازو مو از دستش بیرون کشیدم و از پله ها به بالا دویدم، حتی به صورت بابا نگاه هم نکردم

قهقهه ها شون داغونم می کرد مشتم هامو محکم به درو دیوار می کوبیدم و تا آروم بشم ولی نه این دل و این غرور شکسته بود. به این راحتی ها آروم نمی شد. تکیه به دیوار سر خوردم زمین با حال زارم به تنها آغوشی که همیشه برام باز بود پناه برم. فاطمی جو، کسی همیشه کنارم بود سرم توسینه اش نشست با حرص به لباسش چنگ می زدم با گریه گفتم :

– دیدی بابا چقد عوض شده منو زد... منو زد... اونم جلوی این آدمای بی ارزش.

سرمو بلند کردم از پشت پرده ی اشکم به صورت گریان فاطمی جون نگاه کردم.

– اصن.. اصن اون پسره کیه؟ بیشعور عوضی تا حالا ندیدمش.

فاطمی جون با کف دست اشک : مو پاک کرد

– آروم باش دخترم قربون چشمای خوشکلت بشم این پسره از اول بوده چون سرت پایین بود وزود می آمدی بالا اونو ندیدی ..الانم گریه نکن گل من توکل کن بر خدا همه چی درست میشه

دستشو پس زدم

– نه هیچی درست نمیشه دیگه نمی تونم شاد باشم می دونی امروز رگرد زدم، می دونی برای تیم ملی انتخاب شدم ؟

باهق حق ادامه دادم:

– ولی نمی تونم خوشحال باشم چندماه پیش بابا می گفت برات جشن می گیرم.کو جشن کو اون خوشحالیی که انتظارشو داشتیم؟

بلند شدم دستامو باز کردم وچرخ می زدم:

– نگاه کن این وضع منه لباسهای خوشکلم کو وسایل آرایشیم کو؟ اینا ب درک وضع خونه رو ببین!

سرمو به علامت تاسف تکان دادم:

– خونه رو ببین بابا چه راحت ب خاطر چهارتا الکی مست وملنگ سیلی میزنه تو گوشم!

مقنعه امو از سرم کندم وپرت کردم روتخت چنگ زدم به گلوم:

– دارم خفه می شم من تحمل این تغییراتو ندارم.

فاطمی جون که حالش بهتر از من نبود بلند شد دست هامو گرفت:

– می دونم عزیز دلم ولی فعلا نمی شه کاری کرد.

یهو انگار برق بهش وصل کنن خشکش زد وبه من خیره شد:

– چی؟! توالان چی گفتی حواسم نبود؟

متعجب شدم از رفتارش

– چی وچی گفتم؟

– گفתי رگُرد زدی؟ می دونستم تیم ملی قبول میشی ولی رگُردو..:

بینی مو بالا کشیدم

– آره رگُرد زدم

جیغ خفیفی زد

– وای خدارو شکر بلاخره نتیجه ی زحماتو دیدی.

سرمو روشونه هاش گذاشتم ..باصدای بی جونی گفتم :

– آره موفق شدم ولی اصلا خوشحال نیستم بابا جایی برای خوشحالی نگذاشته همش دلم شور میزنه همش می ترسم هر آن یه مرد مست وارد اتاقم بشه احساس نا امنی می کنم.

ازش جدا شدم بدون اینکه مانتومو در بیارم ولو شدم روتخت بهش پشت کردم. وهق هق کردم دلم شکسته بود منو جلوی اون همه آدم بی ارزش خورد کرده بود .کاش زورم می رسید وهمشونو از خونه بیرون می انداختم. حیف که نمی تونم زورم نمی رسه ، اون پسره ی عوضی بد ذهنمو مشغول کرده بود چطور تواین مدت ندیده بودمش از همه ی افرادی که توخونه امون بود جوان تر بود اصلا سنش به اونا نمی خورد!

مدام با خودم در جدل بدم! امسال باید کنکور بدم از تابستان مرور دسامو شروع کرده بود ولی بااین شرایط فکرم مشغوله اصلا تمرکز ندارم ..تمرینات تیم ملی شروع شده مدرسه باغیبهام کنار آمده بود چون درس خوب بود بایه توضیح ساده از طرف دبیران زود مطالبو می گرفتم ..رشته ام ریاضی بود وخیلی علاقه به مهندسی معماری یا عمران داشتم

زمستان شروع شد ...بابا دیگه چیزی برای باخت نداشت ماشالله اینطور که فهمیدیم همش بازنده بود کمکم متوجه شدیم زمین یا ویلا یا ماشینی نداریم تنها داریمون خونه بود که مطمئن بودم به زودی اینم می بازه فاطی جون خیلی نگرانم بود تا جایی که شبها پیشم می خوابید تمام تلاششو می کرد از من مراقبت کنه

یه روز که ازمدرسه برگشتم باکمال تعجب دیدم خونه خلوته بعداز چند ماه خونه رنگ آرامش دیده بود فاطی جون مثل همیشه به استقبالم آمد. چشمامو ریز کردم:

– سلام خونه خلوته!

باصدای آرام جوابم و داد:

– سلام گلم خسته نباشی...آره اینجور از تلفن بابات فهمیدم شب میان.

همراهش وارد آشپز خونه شدم

– وای چه خوب امروز نهارو تو آشپزخونه می خوریم؛ اونم باخیال راحت.:

فاطی جون لبخندی زد

– عزیز دلم می دونم چقدر برات سخته چاره ای نداریم. بیا بشین سر میز عدس پلو درست کردم.

چشمام گشاد شد و خندیدیم

– آخ چوون حتما با قزل الا؟

چهره ی فاطی جون رنگ غم گرفت:

– نه گلم ماهی نداریم راستش بابات خیلی وقته خرجی نمی ده. من از پسندازم دارم خرج می کنم.

ابروهام گره خورد ته دلم خالی شد نگاه متعجب مو به فاطی جون دوختم:

– یعنی چی؟! توخرج خونه رو می دی پس بابا چکار می کنه؟

در قابلمه رو باز کرد:

– دخترم چند ماه که خرجی خونه رو نمیده هرچی داشت به باد داد یه چیزایی هست که تو

نمی دونی

کوله ام هنوز رو دوشم بود. سُر دادم زمین و رفتم کنارش گیج بودم دیگه چی بود که من خبر نداشتم مگه ازاین بدترم داشتیم! دست مو روشونش گذاشتم برگشت طرفم:

– فاطی جون؟ یعنی اینقدر وضعمون بد شده؟!

– من نگران آینده ی توام.

صداشو آرومتر کرد

– بالاخره باید همه چی وبدونی.

بانگرانی گفتم : چی وبدونم ؟خب بگو.

به صورتم خیره شد دست مو از روی شونه هاش پایین آورد:

– فکرکنم بابات معتاد شده

چشمامو به هم فشردم...شنیدن این حرف دیگه قابل هضم نبود. شوکه شدم باچشم بسته وصدای تحلیل رفته گفتم:

– نه... نه...این دیگه نه...دروغ دیگه نمی تونم ساکت باشم.

ازش جدا شدم تحمل این همه بدبختی برام سخت بود ولی حرف فاطی جون برام عین سند بود

از دست کارای بابا کارد به استخونم رسیده بود اشک ازگوشه ی چشمم سرازیر شد:

– کجاس؟

– کی بابات؟

– بله بابام.

– تواتاقشه.

اینقدر عصبی وناراحت بودم که دویدم طرف اتاقش فاطی جون هم دنبالم دوید. داد زد .

– نه نرو صبر کن.

بدون هیچ فکری می دویدم بدون اینکه در بزنم در و باز کردم با صحنه ایی که دیدم باید

می مُردم فاطی جون زود منو کشید بیرون ودر وبست! نفسم حبس شده بود انگار یخ کردم چشم هام داشت از هدقه در می آمد سرجام خشکم زد دیگه چه کاری مونده که بابا نکرده؟ بابامو با یه زن دیدم ...وای ...وای ...وای توچ وضعی دیدم ...فاطی جون منو کشید دنبال خودش داد زد:

– آخه دختر وقتی یه چیزمیگم چرا گوش نمی دی مگه نگفتم صبر کن نرو چرا بلد نیستی راه بری؟

کمی طول کشید تا خودم و پیدا کنم تندی نگاهش کردم :

– چرا از اول نگفتی تا این حد پیش رفته؟

دیگه باصدای بلند زار می زدم از فاطی جون جدا شدم و به تنها پناه گاهم پناه بردم دوست نداشتم دیگه بابارو ببینم چندساعت با لباس بیرون گوشه ی اتاقم زانو به بغل نشستم در باصدای بدی باز و به دیوار کوبیده شد. بابا باخشم وعصبانیت وارد شد اشک دیدمو تار کرده بود صحنه ی بدی دیده بودم سرمو روی زانوم گذاشتم آخه باچه رویی نگاهش کنم؟

کنارایستاد با پا به پهلوم زدو فریاد کشید:

– دختره ی چش سفید چرا بدون در زن وارد میشی ها؟

جوابی ندادم کمی کنارم ایستاد ورفت. سرمو از روی زانو برداشتم موها مو بچنگ گرفتم پاها مو دراز کردم و محکم به مثل بچه ها زمین کوبیدم، منم دلم یه زندگی آرام و بدون ترس می خواست.

ازاون روز به بعد بابا خیلی راحت با اون زن رفت آمد داشت انگار اونم معتاد بود! چه شود، دیگه ازاین خونه وآدماش چندشم می شد یه جای تازه برای رفع دلتنگی هام پیدا کردم ...پشت بام روی دورچین می نشستم و بی هدف برای آرام کردن دل بی قرارم به اطراف نگاه می کردم حتی برف وباران برام مهم نبود ...این حالت و زمانی پیدا کردم که بابا رو در حال تزریق مواد مخدر دیدم دیگه چیزی برای باخت و پول مواد نداشت با مشت ولقد به جون فاطی جون بدبخت می افتاد وپول ازش می خواست از فاطی جون خواستم بره ولی اون منو رها نمی کرد، می گفت:

– چطور تو رو بین این همه گرگ رها کنم؟

بعد از چند سال زحمت برای خانواده ی ما حالا داشت تمام پسند از شو بدون گلایه خرج ما وایاشی بابا می کرد. دیگه دویدن و ورزش آروم نمی کرد وضع بابا خیلی خراب شده بود واقعا ازش

می ترسیدم، عصبی و پرخاشگر شده بود صورت پر و سرخش زرد و لاغر و چروکیده شده بود. از لباس های شیک و اتوکشیدش خبری نبود اصلا به چیزی جز مواد توجه نداشت!

یه شب ساعت دوازده بود فاطی جون باعجله در زد:

– باز کن همراز باز کن.

دویدم طرف در وقفلو تو در چرخوندم ..خودشو پرت کرد داخل، متعجب پرسیدم:

– چی شده فاطی جون؟

– فاطی قربونت بشه عجله کن از چیزی که می ترسیدم به سرمون آمد می دونستم بابات آخرش تورو بدبخت می کنه

متعجب بهش خیره بودم:

– آخه بگو چی شده؟

– دوید طرف لباس هام و پالتو و شلوارم رو سمتم پرت کرد:

– بپوش باید بری بابا خیر ندیدت روت شرط بندی کرده و تورو باخته

دیگه چقدر هنگ کنم چقدر؟

– یعنی چی منو باخته ؟

بی حرکت ایستاده بودم فاطی جون پالتو مو هول هولی پوشید تنم کمک کرد شلوارم و پوشیدم هنوز منگ بودم با تکانی که فاطی جون به شونه هام زد حواسم جمع شد

– یالا دختر زود تا نیامدن ..الانه بیان سراغت خودم شنیدم بابات گفت: بیاید ببرینش.

ترس سراسر وجودم و گرفت لبام می لرزید گریه ام گرفت از این همه بی رحمی بابام از بی رحمی دنیا...

– فاطی جون می ترسم حالا چکار کنم ؟

دوید طرف کمد لباس هام کوله ی بزرگی بیرون آورد و انداخت روشونم

– بیا دخترم مدتهاس این کوله رو آماده کردم مطمئن بود اینجور میشه، پولم گذاشتم داخل کوله آدرس دادشمو که روستامونه نوشتم و گذاشتم مدارک شناسایتم هست تنها جای امن اونجاس سفارشتو به دادشم کردم.

تندتند باگریه حرف می زد، صورتم و بوسید هردوگریه می کردیم در بالکن وباز کرد:

– بیا از اینجا برو می دونم می تونی بپری تو ورزشکاری تا می تونی باسرعت بدو تا به جای امنی یا آژانسی برسی؛ یه راست برو روستا توی شهر نمون الاناس بیان سراغت بابات تورو داده هب اون پسره که اونروز باهاس حرفت شد چندتا بادیگارد هم داره باید از دست شون فرار کنی.

دست هام می لرزید تودلم آشوب به پا شد. گریه امانم و بریده بود صدام می لرزید

– فاطمی جون توام بیا من تنهایی چکار کنم؟

اشکمو پاک کرد اونم گریه می کرد:

– نه دخترم من دست وپاگیرم تا سرگرم شون می کنم تو در رو بامن که کاری ندارن

صورتمو بوسید و به پشتم زد:

– همراز تو دختر قویی هستی تند باد منی برو گلم.

کنار بالکن همو محکم بغل کردیم وبوسیدیم هق هق می کردم :

– فاطمی جون تو در حقم مادری کردی برام دعا کن دست این گرگا نیفتم.

اشکاشو با کف دست پس زد.

– برو جونم نفسم خدا به همراهت کفش هاتو بپوش زود باش.

کفش های اسپرتم رو پوشیدم و بندشو صفت کردم یه پام و انداختم اونور نرده ها آخرین بوسه رو به دست فاطمی جون زدم ...صدای بابا رو از پشت در شنیدم:

– همراز در وباز کن، فاطمی اونجایی باز کن این درو..

وقتی جوابی نشنید محکم به در می کوبید فریاد زد:

– د لعنتی باز کن این درو تا نشکوندم.

از بی رحمی بابام کسی که من ناموسش بودم دلم شکست همونجا بابام رو چال کردم فاطی جون باعجله گفت :

– برو من حواس شو نو پرت می کنم.

اشکامو پس زدم یه پای دیگه امو اونور نرده ها انداختم و از نرده ها آویزون شدم. صداها ی زیادی به گوشم می رسید یکی از پایین فریاد زد اونهاش داره از بالکن فرار می کنه.

خودمو پرت کردم پایین؛ سریع بلند شدم درد خفیفی تو پاهام احساس کردم ولی باید می رفتم یکی دوید طرفم تا بهم نزدیک شد باپازدم توشکمش دویدم طرف در خروجی نزدیک که شدم

باغبان درو باز کرد وفریاد زد

– همراز بدو بابا ..بدو..

فقط به علامت تشکر سرم رو تکان دادم؛ چه جالب؛ حال اون لحظه ی من دیدنی بود!

باغبان خونه به جای بابام غیرت کشید و فاطی جون به جای مامانم در حقم مادری کرد.

از در خارج شدم دویدم هنوز صدای فاطی جون تو گوشم بود

– همراز بدو فرار کن.

صدای زجه هاش قلبم و ریش می کرد انگار بابا می زدش ..ولی باید برم فاطی جون گفت: هرچی شد برنگرد. همینطور که می دویدم به پشت سر نگاه می کردم دومرد هیکلی دنبالم می دویدن

اولی قریاد زد: وایسا دختر کجا میری؟

همینطور که می دویدم گفتم:

– آره جون عمت منم وایسام.

دومی نفس زنان غرید: وای بحالت مگه دستم بهت نرسه اگه بگیرمت روزگارت سیاهه.

سرعتمو زیاد کردم از خیابون ها وکوچه ها بی پناه می دویدم و رد می شدم بارون به سرم

می بارید؛

دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم، هر دوشون نفس زنان زانو زدن خنده یی از روی رضایت زدم با تمام توانم به دویدن ادامه دادم خیابون ها خلوت وخیس از بارون بودن؛ باید آژانسی، چیزی پیدا می کردم به خیابان اصلی رسیدم سری به اطراف چرخوندم یهو یه سانتافه ی سفید جلوی پام ایستاد از ترس چشمام گشاد شد و بی حرکت ایستادم، همون پسر پشت رول نشسته بود بادیدنش دویدم وبه پشت سرم نگاه کردم ...با ماشین دنبالم کرد و باسرعت زیاد جلوم پیچید صدای ترمز ماشین فضا رو پر کرد. ایستاده از ترس چشم هامو بستم تا خواستم دوباره فرار کنم، یه نفر از ماشین پیاده شد و از کمرم گرفت هرچقد تقلا کردم بی فایده بود نتونستم از بین دست های قدرتمندش رها بشم. هنوز قیافه ی این هرکولو ندیده بودم فشار دستش داشت کمرم و خُرد می کرد همینطور دست و پا می زدم

– ولم کن آشغال هرزه بذار برم چی از جونم می خوای؟

چنان کمرم و فشار داد که از شدت درد جیغ زدم.

– آی ولم کن کمرم شکست.

سرشو از پشت سر کنار گوشم کشید و غرید:

– هرزه تویی اون باباته، خفه شو حالیت می کنم. این حرف برات خیلی گرون تموم میشه.

مردی که همیشه خونه ا:مون بود از ماشین پیاده شد

– آقا سوار شید تا کسی نیامده

تازه فهمیدم اینم نوکر یکی دیگ ه اس! اون دوتا که در تعقیبم بودن تاره نفس نفس زنان و لنگ لنگان ازراه رسیدن یکیشون گفت :

– آی خدا مثل اسب می دوه نتونستیم به گرش برسیم.

مردی که منو گرفته بود یه دستش دور کمرم بود وبایه دستش جلوی دهنمو گرفته بود. باعصبانیت گفت:

– خفه شید تن لسا حریف یه دختر نشدید گم شید از جلوی چشم یالا گم شید.

روکرد به اون مردی که همیشه خونه امون بود:

– اشکان زود باش سوار شو.

– چشم آقا.

ماشینو دور زد و پشت رول نشست. آخرین تلاشم و برای رهایی کردم پاهام و بردم بالا و محکم کوبیدم رو پاش دریغ از یه تکان کوچولو همین جور که کمرم اسیر دستش بود منو کشید توماشین دست و پا زدم و جیغ کشیدم:

– ولم کن لعنتی بذار برم دستگیره رو گرفتم درو باز کنم بازوم و گرفت و کشید سرم رو گذاشت رو پاهاش بایه دست گردنمو گرفته بود یه دست دیگه اشم دورم حلقه بود هنوز چهره ی نحسشو ندیده بودم. تا اینجا تلاشم برای فرار بی فایده و ترس سراسر وجودم و گرفته بود آشکارا

می لرزیدم از ترس داشتم سخته می کردم. خدایا آینده ام چی میشه؟ بامن چکار می کنن؟ خدایا نزار آبروم بره و بی غفت بشم...اگه قرار آبروم بره همین جا منو بکش...بی صدا گریه می کردم. گردنم داشت زیر فشار دستش خورد می شد از ته دل بابامو لعنت فرستادم که من و آرزو هام و آبرومو به باد فنا داد. افکار پریشان من دنبال راه فراری می گشت سرم رو پاهای کشیده ی مردی بود که با بی رحمی تمام منو اسیر دستاش کرده بود نمی دونم چقدر بین مسیر بودیم ماشین ایستاد و چند دقیقه بعد دوباره حرکت کرد فهمیدم وارد خونه شدیم ترسم دلهوره ام بیشتر شد با ایستادن ماشین دست هاشو از روی گردن و کمرم برداشت صدایش جدی و محکم بود غرید:

– یالا پیاده شو ..

قبل از من پیاده شد از پشت یقه امو گرفت و منو از ماشین بیرون کشید موفق شدم چهره اش و ببینم

یا علی چه قد بلند! کنارش همچون جوجه بودم با ترس به اطراف نگاه کردم باید راه فرار و پیدا کنم لعنتی چقد بادیگارد داره دیوارها نرده داشتن. تو فیلم ها دیده بودم بعضی ها بادیگارد دارن ولی فکر نمی کردم تو واقعیت اینجوری باشه ..مگه اینا کین؟

– ها چته کجا رو نگاه می کنی بجنب بیا تو تکنون بده تن لشتو

نگاش کردم صاف ایستادم درد گرمو تحکل کردم ، آب گلوم و قورت دادم و دسته ی کوله ام که هنوز رو دوشم بودم و گرفتم نباید بفهمه می ترسم باید قوی باشم:

– اول اینکه تن لش خودتی درست حرف بزن منکه بردت نیستم اصن چرا منو آوردید اینجا اگه پلیس بفهمه کارتون ساختس .

بااخم غلیظتری نگام کرد .قهقه ای زد یقیه پالتو مو گرفت وکشیدم بالا جوری که رو پنجه ی پام ایستادم سرشو کشید نزدیک صورتم:

– گوش کن فسقلی تا حالا از مادر زاییده نشده نگاه چپ به من بکنه چه برس تو صورتم نگاه کنه وبه من بگه تن لش حالت می کنم.

تمام مدت باترس به صورتش خیره شده بودم چشم وابرو ی قهوه ای بینی کشیده ولب متناسب موهاشو بالا زده بود. خیلی ترسیدم ولی باید ترسم رو پشت نقاب صورتم پنهان می کردم من و بایقه دنبال خودش کشید وارد سالن شیک وبزرگی شدیم با مبلمان شیک منو پرت کرد وسط سالن کمرم درد گرفت چشم ها مو بستم و لب گزیدم، با اخم نگاش کردم:

– هوی وحشی دردم گرفت مگه مریضی؟

عکس العملش به این حرفم چند سیلی محکم بود که گوشم صدا داد دستمو جای سیلی گذاشتم بغض داشتم ولی گریه نکردم روبه مردی که همیشه خونه ی ما پلاس بود کرد:

– اشکان کوله شو بگیر وبرسی کن ببرش اتاقش .

غرضی کرد

– سریع .

پس اسمش اشکانه خدا لعنتش کنه تو دلم نفرینش کردم مثل یه روباه در کمینم بود. زیر بازو مو گرفت وکوله مو از پشتم کند و از زمین جدام کرد تقلا کردم وشونه ها مو تکون دادم.

– ولم کن دست کثیفت وبه من نزن بی ناموس نامرد.

– نگران نباش دستا مو شستم.

با بی رحمی تمام منو دنبال خودش کشید و از پله ها بالا برد دلم می لرزید می ترسیدم یعنی چی ببرش اتاقش؟! یعنی از قبل نقشه داشتن منو بیارن اینجا؟

چند خانم گوشه و کنار سالن به من نگاه می کردن انگار مستخدم خونه بودن، "خدایا بهم رحم کن" ... همه ی حواسم و جمع کردم که راه فرار و پیدا وبه ذهنم بسپارم وارد راهروی پهن باچند اتاق شدیم که درهای قهوه ایی سوخته ای داشت یکی از درها رو باز کرد منو پرت به داخل پرت کرد. بدون اینکه نگاهم کنه در وبست وقفل کرد باتمام دردهایی که بر اثر افتادن داشتیم از جام بلند شدم به در رسیدم و بامشت لقد به در کوبیدم جیغ زدم:

– در وباز وکنید لعنتیا بامن چکار داری ...بذارید برم تورو خدا...

مدام در می زدم و التماس می کردم. ولی کسی گوش نمی داد خسته به در تکیه دادم اتاق ودید زدم، اتاق بزرگ یه تخت دونفره با روتختی ساتن صورتی یه میز آرایش وکمد دیواری پرده های گیپور سفید، کلا اتاق شیکی بود. بلند شدم " باید راه فراری پیدا کنم اتاق و دور زدم یه در دیگه هم بود بازش کردم و سرک کشیدم سرویس بهداشتی و حمام بود رفتم پشت پنجره بازش کردم حفاظ نرده ای دادشت.

وای خدا نرده داره یعنی راه فراری نیست؟

کلافه وبا اضطراب اتاق و دور زدم کنار تخت رو زمین نشستم هنوز کفشام پام بود نمی خواستم درش بیارم باید فرار کنم کافیه ی محیط آزاد گیر بیارم اونوقت به گرد پامم نمی رسن زانوهامو بغل کردم دوباره اشک ریختم از آینده ام می ترسیدم ..خدایا خودت کمکم کن خودمو به تو سپردم آبروم از هرچیزی برام مهم تر بود هنوز نمی دونم چرا اینجا. " خدا جونم تو پناه بی پناهی های منی تنهام نزاری ها "وقتی هیکل اون مرد باقد بلند وتجسم می کردم ته دلم خالی می شد چه جدی و با جذبه بود سنش ونمی دونم شاید ۲۷ یا ۲۸ ساله باشه با اینکه چهره ی زیبایی داشت اما خشم وعصبانیت ازش می بارید. آرام و قرار نداشتم بلند شدم و اتاق و از این سر به اون سر طی کردم هنوز از ترس می لرزیدم اگه اونجور که فاطی جون می گفت: بخوان بلایی سرم بیارن چی؟

اگه منو بازیچه ی دستشون کنن چی بدون شک خودمو می کشم. گوشم و به در چسبوندم اما صدایی نشنیدم کمی بادستگیره ی در ور اما باز نشد مثل پرنده ای بودم که خودشو به دیواره ی قفس می زنه تا راه فراری پیدا کنه دوباره کنار پنجره رفتم و بازش کردم سعی کردم از لای نرده ها رد بشم ولی نشد! نور لامپ های گرد و بزرگ تاریکی شب و

توی حیاط بزرگ و ویلایی پنهان کرده بود. خدای من چند نفر تو حیاط در حال گشت زدن بودن! مدام از این طرف به اونطرف

می رفتن فکر کنم قاچاقچین، باز گریه ام گرفت.

خدایا چطور فرار کنم؟

یعنی این آدم کیه که اینقدر بادیگارد داره باوجود این همه محافظ چطور می تونم فرار کنم؟ ...خسته وافسره باکفش رو تخت دراز کشیدم ساعت رو مچمو نگاه کردم . دو بعد نصف شب بود ...خدایا فاطی جون حالش خوبه ؟

بابام چه حالی داره منو به یه زره مواد باخت؟

ای خدا چه گرفتاری شدم! تا صبح خواب به چشمم نیامد گردن و کمرم به شدت درد می کرد. همش می ترسیدم یکی بیاد داخل و اذیتم کنه ..ساعت هشت صبح بود در باز شد قامت بلند مرد دیشبی نمایان شد باچهره ی اخمو، خدایا بخیر بگذرون زود نشستم سرجام باترس نگاش کردم جلو آمد روبروم ایستاد با صدای محکم وجدی غریر:

– وقتی منو می بینی باید بلند شی یالا پاشو.

چنان طرز حرف زدنش محکم بود که از ترس بلند شدم و ایستادم ولی باز تمام سعی مو می کردم ترسمو نشون ندم.

– ازامروز تواین خونه کار می کنی بابای عوضیت خیلی به من بده کاره.

بغضمو قورت دادم ..اخمی کردم

– بابام بدهکاره به من چه برو از خودش بگیر ولم کنید برم.

پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

– اتفاقا خوب می تونی بدهی باباتو صاف کنی ازامروز کارت شروع میشه.

باشنیدن این حرف ته دلم خالی شد سرش رو به طرف در چرخوند باصدای نسبتا بلندی داد زد:

– خاله..خاله؟

انگار این بشر بلد نبود آروم حرف بزنه طولی نکشید زن میان سال باچهره ی سبزه وقد متوسط وارد اتاق شد

– بله آقا امر بفرمایید.

– خاله از امروز این دختره رو می بری پیش خودت کارای خونه رو انجام بده کم کاری کرد به من بگو حالیش کنم برای تفریح اینجا نیست.

– بله چشم هرچی شما بگید آقا..

نفس راحتی کشیدم خیالم راحت شد که به خدمه پیوستم نه برای کار دیگه، ولی باز گفتم

– من خونه ی بابام دست به سیاه سفید نزدم حالا چطوری اینجا کار کنم؟ برو عمو..

چنان اخمی کرد و به سمتم آمد که کپ کردم از چشمای کشیده ش آتیش می بارید حیف این چشم ها نیست ؟

[امیر علی]

از آسایشگاه بیماران روانی زنگ زدن حال مامان بد تر شده باعجله کتم و از چوب لباسی کنار اتاق کارم چنگ زدم و راه افتادم طبق معمول اشکان همبازی بچگی هام و بادیاگارد الانم همراهم بود

– چی شده آقا ؟

قدم ها مو محکم و بلند برداشتم:

– باز حال مامان بد شده باید بریم آسایشگاه.

– با عجله دفترو به قصد آسایشگاه ترک کردیم دیگه از دست افسردگی های مامان خسته شدم ..از بچگی یادمه همیشه افسرده و گوشه گیر بود بعضی وقت ها منو می زد تا آرام بشه ولی اون مادرم بود اول از دست کاراش ناراحت می شدم ولی کم کم که بزرگ شدم درک کردم بیمار، بابا همیشه بهش محبت می کرد. باز نمی دونم دلیل این همه افسردگی برایی چیه؟

باصدای اشکان از فکر بیرون آمدم:

– آقا رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم.

– آنچه زود رسیدیم یا خدا به خیر بگذرون.

هر دو پیاده شدیم رفتیم کنار نگهبانی سرمو از شیشه ی کوچک داخل بردم

– سلام من پسر خانم آیناز وفایی هستم زنگ زدن پیام.

– سلام اجازه بدید هماهنگ کنم.

بعد از هماهنگ کردن وارد محوطه شدیم. باز با دیدن این منظره قلبم گرفت افرادی که برای هوا خوری آمده، هر کس به نوعی روان پریش بودن. یکی با خودش حرف می زد یکی درخت و بغل کرده و حرف می زنه یکی جیغ میکشه و می دويد.

– وای اشکان بیا زودتر بریم داخل؛ هروقت میام این جا حالم گرفته میشه.

– آره بریم بیچاره ها چه می کشن.

به اتاق رئیس آسایشگاه رسیدیم در زدمو وارد شدیم سلام دادیم

– به سلام آقای کامیاب خوش آمدید بفرمایید بنشینید

– ممنونم گفتید حال مامانم خوب نیست

پسرم افسردگی مادرت خیلی شدید تر شده امروز هرچی دم دستش بود پرت کرد و به یکی از پرستارها حمله کرد.

چشم هامو بستم با کلافگی دستی به صورتم کشیدم:

– الان حالش چطوره؛ دکتر چکارش کنم؟

الان خوبه ولی باید بگم خودش نمی خواد خوب بشه روز به روز بدتر میشه.

سکوت کردم به فکر فرو رفتم ریشه ی این افسردگی کجاس؟

کمی از روی صندلی جابجا شدم

– آقای دکتر می تونم ببینمش؟

– بله در حال حاضر آروم شده دیدن شما براش خوبه.

بلند شدم و ایستادم:

پس می توئم ببینمش؟

– بله بفرمایید.

دکتر از پشت میزش بلند شد و همراه ما شد به درخواست خودم و با کمک مالی که به آسایشگاه می کردم مامان و در اتاق مجزا مراقبت می کردن. پشت در ایستادم و نفسم به بیرون و فوت کردم.

– اگه اجازه بدید تنها باشیم.

– بله حتما

همراه اشکان وارد اتاق شدیم از دیدنش تواین وضع قلبم تیر کشید من عاشق مامانم بودم اشکان گوشه ای ایستاد ..جلو رفتم مامان پشت به من روی تخت نشسته زانوهایش و بغل کرده واز پنجره ی حفاظ دار به بیرون خیره شده بود ..آروم بهش نزدیک شدم و روبروش ایستادم.

– سلام مامان.

به من خیره شد بعد لبخندی زد و آغوش شو باز کرد...جلو رفتم و بغلش کردم گونه هاشو بوسیدم مثل همیشه چشم هامو بوسید بغضم گرفت:

– مامان جان خوبی، چت شده بود؟

– امیر علی منو از اینجا ببر نمی خوام اینجا باشم. قول می دم اذیتت نکنم نمی خوام اینجا بمونم مثل قفسه.

ازمن جدا شد واز تخت پایین آمد چرخي زد به آرامی گفت:

– ببین من خوبم

دستاشو گرفتم و با یه دست اشک هاشو پاک کردم.

– مامانی می دونم خوبی قول میدم به زودی پیام ببرم ت خونه باشه ؟

نگاه مظلوم شو بهم دوخت صداس تحلیل رفت:

– باشه علی من .. توام فکر می کنی من خل چلم ولی اینطور نیست همش به خاطره اون مرده هر وقت به خوابم میاد وحشت می کنم و دیونه میشم

اخمی به پیشونیم نشست

– کدوم مرد؟ از چی حرف میزنی؟

– همون مردی که منو به این روز کشوند زخمی که به من زد هیچ وقت التیام پیدا نکرد. هنوز هر وقت به خوابم میاد ازش می ترسم.

کمکش کردم بشینه آروم بود و به راحتی حرف می زد. با لحن آرامی گفتم:

– مامان جان بگو ببین از چی حرف می زنی؟

– علی جان دیگه بزرگ شدی باید ی چیزی از گذشته ی شوم من بدونی .. شاید باورت نشه وبگی مامانم دیونه اس ولی اینا حقیقته فقط بدون من گول خوردم و دختر بدی نبودم.

کنارش نشستم دست هاشو آروم فشردم:

– نه مامانم من غلط بکنم بگم دیونه ای بگو، حرف هاتو باور می کنم ..

نفسشو آروم بیرون داد.

هجده سالم بود که عاشق شدم پسر جذاب و خوش قیافه ایی بود یه روز که کسی جز خدمه خونه نبودن دعوتش کردم خونه .. کاش اون روز لعنتی این کارو نمی کردم اول توی پذیرایی نشستیم باتعجب به در و دیوار نگاه می کرد معلوم بود تا حالا چنین وسایل و تزئیناتی ندیده .. باشیطن دست مو بوسید ... یواش یواش خودشو به من نزدیک کرد و توگوشم گفت:

– خونه به این بزرگی اتاق نداره؟

منم که دوسش داشتم بردمش اتاقم باهیجان چرخ تواتاق زد و به من نزدیک شد دیر فهمیدم در برابرش قدرتی ندارم و توی یه چشم به هم زدن همه چیزم و باختم ... آره اون مرد جسم من و به تاراج برد... دنیام خراب شده بود

مدام گریه می کردم و افسرده شدم ولی بهرام عین خیالش نبود. ازش خواستم حالا که این گند و زده با من ازدواج کنه ولی باتمام بی رحمی گفت: به یه شرط باهام ازدواج می کنه که دارایم و که به ارث می برم بهش ببخشم... منم چون چاره ای نداشتم قبول کردم تا بلاخره آمد خواستگاری بابام باز قبول نکرد ولی بهرام با بی شرمی کامل جریانو گفت: بابا و مامان بی چاره هم راهی جز قبول کردن نداشتن بعد از ازدواج هرچی داشتیم با حيله از چنگ من و بابا در آورد خودم دیدم بابام و از پشت بابام به پایین پرت کرد ولی چون حالم از این موضوع بد شده بود دادگاه حرفم و قبول نکرد بهرام طی کمترین یک سال هم منو هم بابام و هم دارایم ونو نابود کرد و صاحب دارایی ما شد. تازه فهمیدم من برایش یه طعمه بودم نه عشق! بعدشم طلاقم داد رفت دنبال ایشیش... هنوزم گاهی به خوابم میاد که چطور بی آبروم کرد و چطور

بابا مو کشت و همه چیزم و گرفت اونوقته که حال خودم و نمی فهمم و دیوانه میشم... با اینکه بابات منو باتمام شکستهام قبول داشت و حمایت کرد ولی همیشه شرمسارش بود. بعد تولد تو بهتر شدم ولی چند سال بعد بادیدن دوباره ی بهرام تو مزایده ی سهام حالم بد شد همش می ترسیدم تو باباتو ازم بگیره ...

در سکوت به حرفهای مادر مظلومم که بازیچه ی یه مرد بی رحم شده بود گوش می کردم هرچقدر مامان پیش می رفت نفرتم از مردی که تا حالا ندیدم بیشتر می شد. لب پایینم و می جویدم، مشتم و گره کردم و تصمیم گرفتم انتقام مامانم و خانواده اشو از این مرد بگیرم. حرف مامانم و قبول داشتم بغلش کردم و سرشو بوسیدم آروم گفتم:

– نگران نباش مامان گلم همه چی حل میشه قول می دم پیداش کنم و به سزای کاراش برسونمش

کنار مامان موندم تا خوابش ببره، باید پیداش کنم. این مرد باید تقاص بیماری و افسردگی ترس و وحشت و بی آبرو کردن مامان مو پس بده، بلاخره بعد از سالها فهمیدم مامانم چه می کشه؛ تمام مدت اشکان هم به درد دل مامان گوش می داد، جوان ورزیده و خوش استیلی که از برادر به من نزدیکتر بود... هر دو راهی اتاق دکتر شدیم دکتر بادیدن ما بلند شد.

– خب آقای کامیاب مامان و دیدید ؟

– بله... راستش دکتر منشا همه ی این ناراحتی ها رو پیدا کردم.

دکتر با تعجب گفت:

– واقعا؟ خیلی خوبه بگید تا فکری بکنیم .

همه چیو برای دکتر گفتم شاید راهی برای درمان مامان پیدا کنه

باهزار فکرو خیال از آسایشگاه بیرون زدم اینقدر عصبی و ناراحت بودم از مردی که مامان مو به نابودی کشونده بود که حال خودم و نمی فهمیدم.

راننده رانندگی می کرد اشکان صندلی جلو نشسته بود منم عقب حس عجیبی پیدا کرده بودم

آره این حس ،اسمش انتقامه ...انتقام ...انتقام.

– قربان ؟

متوجه صدای اشکان شدم .

– بله؟

هر کاری لازمه بگید انجام بدیم.

می دونستم منظورش چیه

– آره پیدا کردنش سخت نیست فکر کنم بدنم کیه در مورد خودشو خانواده اش تحقیق کنید. اون لعنتی نه تنها مادرم و بلکه خانوادشو نابود کرده و باعث شده ما طی این چند سال همش افسردگی و عذاب کشیدنشو ببینیم باید تقاض کارشو پس بده هم خودش هم خانواده اش تا فردا بیوگرافی شو می خوام بهش رحم نمی کنم.

– چشم قربان حتما .

خسته بافکری مشغول راهی خونه شدم. خاله به استقبالم آمد.

– سلام خسته نباشی.

– سلام خاله سرم درد میکنه یدونه از اون معجونات بیار بخورم.

نگاه دقیقی به من انداختو نگران پرسید.

– چی شده خدا بد نده!

شقیقه هامو ماساژ دادم و چشم هامو بستم.

اشکان خاله رو بغل کردو گونه اشو بوسید:

– چیزی نیست ماما به زودی خوب میشه.

خاله ماما اشکان بود که از قبل تولد من اینجا کار می کرد. از بس مهربانی ازش دیدم که خاله صداش می کنم پدر اشکان و پدر خودم توی تصادف چند سال پیش جون دادن، برای هردومون ضربه ای بدی بود ولی من خیلی زود امور کارو دست گرفتم وشرکت بزرگ فرش بافی و اداره کردم ..تازه فهمیدم اون مرد حریص که دست به هر کاری میزنه شریک کاری من بشه همون بهرام جعفریه ...از پله ها بالا رفتم.

– اشکان بیا کارت دارم.

رفتم اتاقم کتم رو در آوردم و روی تخت انداختم اینقدر عصبی بدوم نمی دونستم چکار کنم

– بله علی چی تو سرته؟

هروقت تنها بودیم منو به اسم صدا می زدم ولی جلوی کارکنان ونگهبان ها آقا، خودم و روی کاناپه ی دونفره ی کنار تختم انداختم.

– معلومه تا نابودش نکنم دست بردار نیستم توکه منو میشناسی هر تصمیمی می گیرم تا آخرش میرم.

– آره می دونم خوب حالا چکار کنیم برنامهت چیه؟

– راستش فقط از دور شناخت دارم. اول باید تحقیق کنیم نقطه ضعفش، کارهایی که می کنه املاک ودارایی که داره باید شناسایی بشه وضعیت خانوادش، خلاصه از روزی که پای نحت شو تودنیا گذاشته تا الان شو می خوام ...باید از نقطه ضعفش وارد شیم.

اشکان لبه ی تخت نشست

– حرفات درست باتوضیحاتی که مادرتون داد این مرد مار هفت خطه باید حواسمون باشه لو نریم وبی گذار به آب نزنیم.

همینطور که جوراب مو در می آوردم گفتم:

– فردا برو زیربم شو در بیار نمی خوام چیزی از قلم بی افته.

چند روز گذشت مشغول بررسی دستگاه های جدید برای شرکت بودم که اشکان از راه رسید همینطور که دستگاه و نگاه می کردم گفتم:

– خب نتیجه کارت چیه ؟

– سلام آقا

– سلام خبرت وبگو.

حله آقا از همه چیزش با خبریم ...می تونیم شروع کنیم از دستگاه فاصله گرفتم همراه اشکان از سوله بیرون زدیم

– خب؟؟ گوش می دم

– بهرام جعفری بچه ی پایین شهره پسر یه کار گر ساده ساختمان وضع مالی خوب نداشته ولی طی یک سال از این رو به اورو میشه.

پوزخندی زدم.

– هه..معلومه چطور وضعش خوب شده، خب...ادامه بده .

– در حال حاضر شرکت فرش ...مال اونه چندین ویلا وخونه وزمین وماشین های مختلف داره همسرش اوایل زندگیش از دست داده ویه دختر داره ..البته فکر کنم دختره یه تختش کمه تواین مدت که تعقیبش کردم یه بار ندیدم مثل بچه ی آدم راه بره مدام کوله به دوش در حال دویدن

اخمی به پیشونیم افتاد وارد دفتر کار شدیم

– چند سالشه ؟

– قربان هفده یا هجده، پیش دانشگاهی میخونه.

– دیگه؟ نقطه ضعفش؟ از چه راهی خوبه وارد بشیم ؟

رفتم پشت میز نشستم ..اشکان هم روی صندلی چرمی روبروم نشست وپاروی پا گذاشت:

– در ضمن اهل مهمونی های شبانس حتی رفتارهای غیر اخلاقی داره حالا با این اطلاعات می خوای چکار کنی؟ از چه روشی وارد شیم؟

– گفتی اهل مهمونی وقمارو این چیزاست دیگه؟

– بله

دستی به ته ریشم کشیدم وبه فکر فرو رفتم..دارم وارد ی بازی حساس می شم

– خب همین رفتا بدش میتونه کمک .مون کنه

چطوری؟

– نگرفتی چی شد توی مهمونیاشون از مشروب وقمارو خیلی چیزای دیگه فیض می برن مامیتونیم ازاین راه وارد شیم، برو یکی وکه خبره ی این کاره پیدا کن.

اشکان خیز برداشت جلو:

– ولی امیر علی این کار خطر ناکه اگه خودمون ببازیم چی؟

پرونده ی جلوی دستم رو کنار گذاشتم گوشه و برداشتم .

– مش غلام دوتا چایی بیار

گوشی و گذاشتم ادامه دادم

– برای همینه می گم دنبال خبره ی این کار بگرد بگو پول خوبی بهش می دم

– باشه خدا کمک کنه

چند روز طول کشید تا اشکان وچند نفر دیگه خبره ی این کارو پیدا کنه از اشکان خواستم به جای من وارد عمل بشه ویک لحظه از جریان کار غافل نشه اول قبول نکرد گفت: قمار گناه؛ با اصرار من پذیرفت ...اینطور شد نبرد منو بهرام جعفری شروع شد. تیمی که برای این کار استخدام کردن واقعا حرفه ای بودن از طرفیم یه شراکت سوری توسط اشکان راه انداختم و ورشکستش کردم این اولین تیرم بود ولی هنوز قلبم آروم نداشت ...چیزی که بیشتر کمک کرد این بود که گذاری به طور تفریحی مواد استفاده می کرد. وقتی ورشکست شد خودش به طرف مواد رفت

انگار خدا هم باما بود...هرچقد روبه نابودی می رفت من بیشتر لذت می بردم یه جورایی دلم خنک می شد، اون مرد زندگی مادرم و خانوادشو بعد منو بابامو خراب کرده بود حالا نوبت منه تلافی کنم تاجایی پیشرفتم که خودش به خاطر باخت و موادش، پیشنهاد دخترشو داد. حالا نوبت دخترش بود زجرها و گریه ها مامان و کتکهایی که من به خاطر افسردگی مامان تحمل کردم بکشه.

دلم سنگ شده بود بخصوص اینکه حال مامان هر لحظه بدتر می شد. منم تشنه ی انتقام و متنفر از دختری که پدرش زندگی مامان و نابود کرده بود.

[همراز]

وقتی اون مرد خشن بهم گفت: باید توخونه اش کار کنم راضی بودم بهتراز این بود که آبروم به: تاراج بره...زن میانسال که خاله خطابش کرد وارد شد منم مثل ماست نگاش کردم با رفتن مرد زن به روم لبخندی زد - دخترم نترس اگه به حرف آقا گوش بدی و کارات و درست انجام بدی کاریت نداره.

از لحن آرام زن کمی فقط کمی آرام شدم باخودم فکر کردم بیرون رفتن از این اتاق یعنی آزادی...باصدای ضعیفی گفتم: من باید چکار کنم ؟

زن لبخند گشادی زد:

- عزیزم منو خاله صدا کن همه منو خاله صدا می کنن اول لباسهات و عوض کن بعد بیا پایین

کوله پشتیمو که تودستش بود بهم داد

- دخترم من می رم بیرون توام لباس هاتو عوض کن بیا پایین

حرفی نزدم برام جای تعجب بود چه راحت در وباز گذاشتن و رفتن یعنی دیگه زندانی نیستم !؟

به ناچار پالتو مو در آوردم و تنیک بلندی تا رو زانوم پوشیدم کفشم و در آوردم گوشه ای گذاشتم کوله پشتی مو زیرو کرده بودن دنبال موبایلم گشتم، نبود! کلافه دنبال آدرسی که فاطی جون گذاشته بود گشتم اونم نبود فقط ی دسته تراول پنجاه هزار تومانی بود که فکر کنم همه ی پس اندازشو برام گذاشته ...اشک دوباره از گوشه ی چشمم جاری شد...چقدر این زن خوب و مهربان بود اشک هامو پاک کردم ..کوله مو روی تخت انداختم و از اتاق زدم بیرون

کسی توراهرو نبود پنجره ای ته راهرو توجه همو جلب کرد پا تند کردم و رفتم بازش کردم. اه لعنتی اینم حفاظ داره به حیاط نگاه کردم این طرف حیاط هم چند محافظ در حال قدم زدن بودن دیوارهای این سمتم بامیله های بلند حفاظ شدن ... ته دلم به خدا نالیدم، خدایا آخه چکارکنم؟ بابا این چه بلایی بود سرم آوردی؟

راه پله ها رو گرفتم، به آخرین پله که رسیدم بادیدن اون مرد عبوس وهمون اشکان لعنتی داشتن باهم می خندیدن ته دلم خالی شد. اشکان گفت:

– به خاک سیاه نشست.

مرد اخمو که حالا غش غش می خندید پاروی پا گذاشت وسیبی رو گاز زد.

– گفتم: نابودش می کنم. حقش بود به جایی برگشت که بود. الانم دخترش باید تقاص پس بده

بغض کردم حتما در مورد بابای من حرف می زدن یعنی از قبل نقشه داشتن؟!

نمی دونستم کدوم طرف باید برم همون جا موندم که نگاه اشکان به من افتاد وبا اشاره ی سروابرو به مرد روبرو ش فهموند من اینجام مرد که هنوز اسم شو نمی دونستم سرشو به طرفم چرخوند وباصدای بلندی گفت:

– بیتا ..بیتا بیا این دختر وببر.

نمی دونم چرا هر وقت منو نگاه می کنه از چهرش آتیش میباره ...دختر لاغر و قد بلند دوان دوان از آشپز خونه بیرون آمد وبه من رسید، روبه مرد جوان کرد گفت :

– چشم آقا همین الان

بازومو کشید با خودش برد منم به ناچار دنبالش راه افتادم که شلیک خنده های تمسخر آمیز مرد و اشکان قلبمو به خنجر گرفت بی اراده برگشتم طرفشون بازومو از دست دختر جوان بیرون کشیدم به طرفشون رفتم داد زدم:

– ها چیه به من وبابام می خندید چی خنده داره ها؟

هنوز حرفم تموم نشده بود مرد به طرفم یورش برد باچهره ی عصبانی وچشمای سرخ یقمه امو از جلو گرفت و با یه دست محکم کوبید تو صورتم بعد منو محکم پرت کرد زمین و چند سیله ی دیگه زد تو سرو صورتم از شدت ضرباتش به سرو صورتم گیج شده بودم اشک نداشتم ولی درد زیادی تحمل کردم با هر ضربه ی بی رحمانه ی این مرد بابامو لعنت می فرستادم و قلبم

می شکست دست هامو روی سرم گذاشتم تا کمی در امان باشم. فریاد زد:

– دختره بی همه چیز باید یاد بگیره تو این خونه کسی حق نداره بدون اجازه ی من حرف بزنه چه برسه به اینکه مثل تو صداشو بندازه رو سرش

خم شد و چونمو گرفت صورتشو اینقدر نزدیک صورتم کرد. که دماغش به دماغم چسبید:

– فهمیدی چی گفتم الانم گورت گم کن، از جلوی چشم هام دور شو، حالاها باید بکشی این اولشه.

بدنم می لرزید هنوز گیج بودم لبام میرزید با ترس نگاش کردم و باصدای لرزان گفتم:

– من ازت نمی ترسم هر کاری دوست داری بکن آخرش از این جا میرم نمی دونم از کجا می سوزی ولی حتما حقت بوده.

بااین حرفم چنان پشت دستی بهم زد که مزه ی خونو تو دهنم حس کردم و پرت شدم عقب.

با خشم و صدای خیلی بلندغرید

– خاله ببرش تا نکشتمش.

خاله هراسان زیر بازو مو گرفت وبلندم کرد ..احساس کردم نگرانه

– پاشو دخترم آخه چرا دهنتم آروم نمی گیره؟

باتمام لرزش شدیدم به سختی بلند شدم دستم روی دهنم بود اشک درشتی از چشمم پرت شد تازه متوجه شدم بینیم خون میاد ..تا حالا کت نخوده بودم بجز این آخرابا دوبار منو زد اونم نه به این شدت ولی این مرد بی رحم منو بد زد دستم همچنان جلوی بینی ودهنم بود باکمک خاله به آشپز خونه رفتم، کمک کرد روی ی صندلی نشستم داد زد .

– بیتا بدو ی دستمال بده .

بیتا دستمالو بهش داد.چشم های خاله مهربان بود آروم دستمو برداشت خون بینیمو پاک کرد وبعد سطل آشغالو آورد با بتری آب صداش مهربان بود

– دخترم بیا دهننتو بشو آب دهننتو خالی کن تو سطل آشغال به سختی کارهایی که گفت انجام دادم رمقی برام نمونه بود از شدت سردرد چشمم تاری می دید کاش می دوستم تاوان چی و دارم پس می دم. باصدای بی جونی گفتم:

– چرا این کارو با من می کنه ؟

جوابی نشنیدم باصدای اشکان خودمو جمع کردم

– مامان بیا آقا کارت داره.

خاله سطل آشغالو کنار گذاشت رو بهش کرد

– برو پسر الان میام.

دستمالو کنار بینیم گذاشتم و مغم رو بالا کشیدم باورم نمی شد یعنی خاله مامانشه؟ از خاله دلگیر شدم و گفتم:

– خاله خانوم این آقا واقعا پسرته؟

خاله نگاهی به اشکان انداخت:

– بله پسر مه چطور؟

اشک کنار چشم مو پاک کردم.

– خاله اصلا خوب تربیتش نکردی.

با این حرفم خاله متعجب نگاهم کرد. اشکان خیز برداشت سمتم که با دستی که خاله تو سینه ی پهنش گذاشت ایستاد خاله اخمی کرد و نگاهش و به پسرش دوخت باهمون اخم گفت :

– نبینم دست رو ش بلند کنی ها خجالت نمی کشی دست رو ی ضعیفه بلند کنی؟

اشکان دستی به پشت گردنش کشید

– آخه مامان دیدی چی گفت ؟

– دیدم ولی دلیل نمیشه بخوای بزنیش امیر علی به اندازه ی کافی باهاش بد تا می کنه تو دیگه بس کن، حالا بریم ببینم چکار داره.

هنوز توشوک حرفای خاله بودم که از من حمایت کرد. پس اسمش امیرعلیه! حیف این اسم که روی چنین مرد سنگ دلیه.

تازه کمی حواسم جمع شده بود بجز بیتا یه خانم میانسال دیگه هم بود که بارفتن خاله لیوانی گرفت طرفم.

– بخور شربت عسله فکر کنم حالت خوب نیست.

نگاهمو بهش دوختم میان سال باچشمو ابروی قهوه ای لب نازک و بینی کشیده ..لیوان وازش گرفت واقعا با این شرایطم بهش نیاز داشتم. لیوان و گرفتم و تشکر کردم.

– ممنون

– خواهش می کنم، یه توصیه بهت بکنم؟

کمی از شربتو خوردم ونگاش کردم ادامه داد:

– اگه می خوای اینجا راحت زندگی کنی به حرف آقا گوش بده به خدا آدم بدی نیست.

جوابی ندادم تواین چند ساعت من هرچی این آقا رو دیدم همش عصبی وبرافروخته بود چطور آدم خوبیه ...توفکر بودم که خاله سر رسید روبروم ایستاد.

– دخترم بیا ببرمت اتاقته استراحت کن.

نگاهم به سمتش کشیدم که درد شدیدی توی سرم پیچید.

– ا...استراحت کنم؟

– آره عزیزم باکتنکی که تو خوردی بایدم استراحت کنی آقا گفته بری اتاقته.

از آقا گفتناشون حالم به هم می خورد

– راستی بیا با بچه ها آشناشو

اول دختر جوانو باچهره ی زیبا نشون داد

– این بیتاس بیست و چهار سالشه به نظافت خونه میرسه

بیتا دختری با قد بلند صورت سفید چشم ابروی مشکی کمی بینیش کوفته ای بود ولی از زیباییش کم نمی کرد.

– اینم شیدا خانم که البته مامان بیتاس بابای بیتاهم جز کار کنان آقا هست.

هیچی نگفتم از جام بلند شدم تودلم گفتم برام مهم نیست کی باشن من که از اینجا در میرم باصدای آرومی گفتم:

– برم اتاقم ؟

خاله لبخندی زد

– آره دخترم بیا خودم همراهت میام.

از آشپز خونه بیرون زدیم نگاهم به مردی بود که پاروی پا انداخته بود و تخمه میشکست افتاد از ته دل ازش متنفر بودم از زیر نگاهش رد شدم که صداشو از پشت شنیدم.

– امیدوارم یاد گرفته باشی نیامدی اردو این زندگی تو و آقای این خونه منم وحرف، حرف منه

از حرفش باز عصبی شدم سرمو چرخوندم طرفش ونگاش کردم

– "معلومه خیلی عقده ی آقا بودن وداری "

باز آتیشی شد وچند قدم بلند برداشت که خاله مانعش .

– آقا اینبار ببخشیدید بچه اس نمی دونه چی میگه.

دست خاله رو پس زدو رفت نشست سر جاش به حالت عصبی گفت:

– خوت حالیش کن میزنم ناقصش می کنم ها"

همراه خاله به اتاقم برگشتم خاله زیر بازومو گرفت ونشوندم رو تخت با لحن مهربانی گفت :

– دخترم استراحت کن، کم با آقا کل کل کنه میزنه ناقصت می کنه.

چیزی نگفتم عجیب دوس داشتم سکوت کنم بارفتن خاله به فکر فاطمی جون افتادم ..یعنی چه حالی داره بابام الان چکار می کنه؟

روی تخت دراز کشیدم سردرد زیادی داشتم معدم می سوخت از دیروز عصر چیزی نخورده بودم یادمه فاطمی جون خیلی به رژیم غذایییم توجه داشت چون قبلا کمی معده درد داشتم همیشه مراقبم بود ...نمی دنم چقد طول کشید تا خوابم برد صدای فاطمی جون تو گوشم پیچید

– دخترم بیدار شو خیلی خوابیدی باید چیزی بخوری.

چشم هامو باز نکردم و تکونی خودم.

– فاطمی جون بذار بخوابم سرم درد می کنه.

دستش رو شونم نشست

– گلم پاشو اگه چیزی نخوری از پا میفتی

به سختی چشم هامو باز کردم واز دیدن خاله آه از نهادم بلند شد چه خلسه ی شیرینی، فکر کردم خونه امونم واینم صدای فاطمی جونه! بابی حالی نشستم.

– شما بید

خاله لبخندی زد

– عزیزم فاطمی جون کیه خواب دیدی؟

آهی کشیدم و جوابی ندادم خاله باهمون لبخندش گفت:

– بامنم قهری؟

– می دونم داره در حقت ظلم میشه کمی تحمل کن همه چی درست میشه.

بازم جواب حرفش سکوت بود. اصلا حس حرف زدن نداشتم نگاهم به پنجره کشیده شد ..باورم نمیشه مگه چقد خوابیدم ؟هواتاریک شده بود باتعجب پرسیدم؟

خاله باز لبخندی زد و کنار کم نشست

– ساعت شش غروبه چون هوا ابریه و زمستانه هوا زود تاریک میشه.

جای سیلی هایی که خورده بودم درد می کرد از تخت پایین آمدم و رفتم جلوی آینه صورتم و دیدم جای سیلی هنوز سرخ بود بینیم و لبم کمی ورم داشتم با تعجب به چهره ی خودم نگاه کردم ...این همون همراز زیبا ست از بینی کوچیکم خبری نبود لبهای کوچیک وقلوه ایم ورم داشت چشم های سبز عسلیم سرخ بود ...واقعا قیافه ام مثل چک برگشتی شده بود. یادم میاد زبان زد بودم در زیبایی اگه اونا که حسرت زیبایی مو دارن الان منو ببینن چی میگن؟ هه پوزخندی به لباس گشادم زدم که بهم دهن کجی می کرد عجب بدبختی شدم من! نمی بخشم بابامو ..همینطور مشغول برانداز قیافه سه در چهارم بودم که خاله پشتم ایستاد از توی آینه نگاهش کردم

– دخترم چون خسته بودی برای نهار بیدارت نکردم صبحانه هم نخوردی بیا بریم تا شام آماده میشه ی چیزی بدم بخوری.

برگشتم طرفش سرمو به علامت تفهیم تکون دادم ..شال صورتی مو سرم کردم.

– خاله؟

–جانم ؟

– میشه ی چادر نماز با مهر به من بدید؟

چشمای خاله برق زدو خندید.

– آره خاله فدات بشه صبر کن الان برات میارم.

تندی از اتاق بیرون رفت.فاطمی جون همیشه گوش زد می کرد در هر شرایطی نمازمو بخونم منم عادت کرده بوده به نماز خوندن ...الانم باید بخونم شاید خدا داره امتحانم می کنه. رفتم دستشویی وبعد وضو گرفتم چهره ی خندان خاله با چادر نماز و سجاده روبروم نمایان شد.

– بیا دخترم اینم چادر نمازت، التماس دعا.

چادر نماز و سجاده رو ازش گرفتم روبهش کردم

– قبله کدوم طرفه ؟

دستشو روبه پنجره کشید

– این طرف دخترم ؛ بخون قبول باشه

بابی حالی و قلبی شکسته و در سکوت سجاده ی قهوه های رنگ و پهن کردم و چادر نماز گل درشت و بازمینه ی صورتی پوشیدم قامت بستم و نمازم و شروع کردم. سردرد امانم و بریده بود به سختی روع و سجده می رفتم، بعد از نماز دعا کردم رو پنجره

– خدا جون ..خدای مهربون، خدا سکوت و بی کسی مو میبینی، خدا بغضم مو می بینی، خدا اگه حقمه بازم شکرت ولی اگه حقم نیست نجاتم بده خدایا پناه بی پناهیام باش.

سجاده رو جمع کردم خاله پشتم روی کاناپه نشسته بود لبخند همیشگی شو بهم زد:

– قبول باشه دختر ایشالا خدا دعاهاتو مستجاب کنه.

بلند شدم و چادرو از سرم در آوردم:

– ممنون

خاله بلند شد و به من نزدیک شد

– دخترم اشکان پسر من آدم بدی نیست ..امیرعلی هم همینطور صبور باش همه چی درست میشه

با خشم نگاهم و بهش دوختم:

– هه واقعا خوبن ؟ ..خبر دارید از کاراشون، خبر داری همین پسر گلت چند ماه خونه ی ما پلاس بود و پای بساط قمار و مشروب و هزار کوفت دیگه ؟ حالا می فهم کار همینا بود بابام ورشکست شد و به این روز کشیده شد به جایی رسید که منو به این دوتا شازده ی به اصطلاح محترم و خوب باخت.

باز گریه گرفت و نشستیم لبه ی تخت صورت تم .و بین دستام پنهان کردم و ادامه دادم

– چی نصیبشون میشه با این کار چرا ولم نمی کنن برم ؟

گرمای دستشو رو شونه هام احساس کردم ..

– دخترم من نمی دونم این دوتا چرا این کارو کردن امیر علی رئیس اشکانه از بچگی باهم بودن اشکان حاضره

جونش براش بده ولی اینی که تو می گی به این دوتا بچه نمی خوره قمار؟!

نمی دونم چی بگم پاشو عزیزم باید یه چیزی بخوری.

بابی حالی بلند شدم و همراهیش کردم از پله ها که پایین می رفتیم تودلم آرزو کردم نبینمش که خوشبختانه نبود.

وارد آشپز خونه که شدیم شیدا خانم زود صندلی سفید چوبی پشت میز سفید عقب کشید وگفت:

– خوبی دختر جان؟ چقدر خوابیدی خاله بیچاره چند بار بهت سر زد انگار بی هوش بودی

بادهان بسته لبخند بی جونی در جواب حرف هاش زدم و نشستم خاله از قابلمه ی روی گاز برام غذا کشید و گذاشت

رو میز شیدا خانوم هم آب و آورد چقدر مهربان بودن ولی من تواین یک روز خیلی بی رحمی دیده بودم از کار بابام،

امیر علی واشکان؛ دل و دماغ نداشتم تشکر کنم به خاطر مهربانی این خانم ها با اینکه معده ام می سوخت میلی

نداشتم قرمه سبزی بود که من خیلی دوست داشتم حتی بوی خوش دلمو بیشتر ضعف می انداخت ولی باز اشتهای

نداشتم خاله قاشق وگرفت طرفم

– بگیر دخترم بخور تا جون بگیری ...چقد لاغری تو ؟

قاشقو گرفتم وآروم آروم شروع به خوردن کردم بخاطر سیلیهایی که خورده بودم گوشه ی لبم زخم شده بود ودرد

داشتم بابغض کمی غذا خوردم باید جون بگیرم باید ازاین جهنم برم.

تو فکر بودم که متوجه شدم خاله وشیدا خانم صاف ایستادن سرمو چرخوندن بادیدنش ته دلم خالی شد امیر علی

بود که باقیافه ی جدی کنارم ایستاده بود دلمو قرص کردم که کم نیارم محلش ندادم صندلی کنارمو عقب کشید ورو

به خاله گفت:

– خاله منم گشمنه شام می خوام ...از کی تا حالا خدمه قبل من غذا می خورن از کی تا حالا سفره ی تک نفره پهن

می کنید؟

شیدا خانم و خاله شروع به کشیدن غذا کرد و زود میزو چیدن هنوز سرم پایین بود با اینکه سیر شدم با حرص قاشق و تو دهنم می کردم. سرم پایین بود ولی متوجه بودم داره نگاه می کنه خاله گفت :

آقا از صبح خواب بود گفتم: بچه ضعف می کنه ببخشید غذاشو دادم

صدای بمی داشت جواب داد

– این بار گذشت دیگه تکرار نشه در ضمن از فردا باید مثل شما کار کنه بی نظمی نبینم.

ناخواسته آروم آروم سرمو تکون دادم و دهن کجی کردم و گفتم: بی نظمی نبینم.

خاله رو دیدم که لبشو به دندون گرفت و به التماس دستشو کنار صورتش گذاشت ...دیگه حرفی نزدم برام جای تعجب بود همه سر یک میز بودن ارباب و خدمه، تازه باهم راحت حرف می زدن و شوخی می کردن البته محافظین نبودن بعد از غذا اشکان و امیر علی بیرون رفتن منم از پشت میز. بلند شدم از نمی دونستم چکار کنم که خاله گفت:

– دخترم تو میزو تمیز کن

مونده بودم چه کنم که بیتا پوز خندی زد و گفت:

– همچنین به میز نگاه می کنه انگار تا حالا خدمه و مستخدم داشته؛ بابا بی خیال

غش غش خندید از حرفش ناراحت شدم دختره ی پرو فکر کرده منم مثل خودش کلفت به دنیا آمدم صاف جلوش ایستاد با عصبانیت گفتم:

– ببین عزیزم محض اطلاعات بله من مستخدم داشتم و تا حالا دست به سیاه و سفید نزدم حواست باشه با من درست حرف بزن که جلوی تو یکی کوتاه نیام.

دهن کجی کرد و سرشو باریتم خاصی تکون می داد

– اف.. افده ها طبق طبق.

می خواستم حالیش کنم که باکی طرفه که شیدا خانم واسطه شد

– بس کنید الان آقا صداتون و بشنو روزگار تون و سیاه می کنه.

– بدو کارتو بکن آقا الان چایی می خواد .

نگاهش وبه من دوخت.

– ببین دختر جان ما نمی خوایم مشکلی پیش بیاد قبلا هرچی بودی بذار کنار الان اینجایی و باید حرف آقا رو گوش بدی.

خاله همین طور که بشقاب های روی میز جمع می کرد گفت :

– تمامش کنید

روبه بیتا کرد

– دختر زبان به دهن بگیر ندید طفلی چقد کتک خورد دوباره می خوای شر درست کنی ؟

بیتا شونه ای بالا انداخت و مشغول شستن ظرفها شد.

– من که کاریش ندارم

خاله با لحن آرومی روبه من کرد

– دخترم هرکاری میگم بکن وزود یاد بگیر.

فقط نگاش کردم اینقدر مهربان بود که در برابرش نمی تونستم واکنش نشون بدم .

دستمو بردم سمت میزو که خاله گفت

– راستی اسمت چیه ؟

نگاه پراز غم مو بهش دوختم و آروم جواب دادم.

– همراز.

لبخندی زد

صدای امیر علی از بیرون آشپز خونه شنیده شد.

– خاله چایی مارو بده اون دختره بیاره .

خاله جواب داد:

– بله آقا ..

رفت سمت سماور و چایی توی دو تا فنجان چینی با طرح نقریه ای ریخت قندان ست فنجان ها هم گذاشت وسینی
وبه سمتم گرفت منم هاج واج وسط آشپز خونه! خاله ابرویی بالا انداخت

– بگیر ببر تا صداش در نیامده.

شونه ای بالا انداختم

– به من چه مگه من کلفتشم

خاله لبشو گاز گرفت وملتمسانه گفت:

– ببر عزیزم نذار شر بشه صورت تو دیدی ؟

دوباره شونه مو بالا انداختم:

– نمی رم تا حالا برای بابام چایی نبردم برای این می برم ؟

خاله که دید راضی نمی شم بیتا رو که مشغول شستن ظرفها بودو صدا کرد

– بیتا بیا این چایی وببر

بیتا زود شیر آب و بست وسینی چایی و از خاله گرفت

با غرش امیر علی سر جام میخ کوب شدم

– کی گفت تو چایی بیاری گفتم اون دختره بیاره.

– یالا برو بده اون بیاره از کی تا حالا رو و حرف من حرف میاد.

چون آشپز خونه این بود راحت می شد دیدش چهره اش برافروخته بود بیتا باصدای لرزان گفت:

– آ...آ...آقا به خدا من تقصیر ندارم میگه من چایی نمی برم مگه من کلفتشم.

دوست داشتم بپریم اونور این و بیتای چاپلوس و خفش کنم.

امیر علی نگاهشو به آشپز خونه دوخت و دوباره داد زد ببر؛ وای به حالش نیاره.

خاله کنارم ایستاد و باصدای آرامی گفت :

– همراز جان ببر چایی و تا باز شر نشده.

بابرگشت سینی توسط بیتا ..به هرسختی و اصرار خاله با قدمهای آرام وارد سالن پذیرایی شدم، اشکان و امیر علی روی مبل لم داده بودن جلو رفتم سینی چایی رو روی میز وسط مبل ها گذاشتم. البته سینی و تقریبا کوبیدم روی میز که کمی چایی از فنجان داخل سینی ریخت، امیر علی که تقریبا دراز کش بود صاف نشست و با اخم غلیظی نگاهم کرد.

– چرا کارتو درست انجام نمی دید نصف چایی و خالی کردی تو سینی! چه طرز کار کردنه چایی و باید بذاری جلوی من نه پرت کنی وسط میز، برو از اول چایی بیار.

دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده بود منم داد زدم.

– ها چته همش بلدی غر بزنی من کلفت شخصیت نیستم ها.

از سر جاش خیز برداش اشکان هم سریع بلند شد. یا خدا چند نفر به یک نفر اشکان پوز خندی زد و گفت :

– عجب پوست کلفته به مولا این همه کتک خورده هنوز کلی زبان داره.

عصبانیتم بیشتر شده بود داشتم آتیش می گرفتم، روبهش کردم.

– تو خفه شو.

دستشو بالا برد که خاله دستشو گرفت و غرید:

– چه غلطی می کنی ها؟ تو چکاره ای می خوامی دختر ضعیف و بزنی؟

اشکان سرشو پایین انداخت و به سرعت از پذیرایی خارج شد ولی امیر علی باز یقمو گرفت و تو صورتم گفت:

– ببین دختره ی چموش رامت می کنم. بابات یه بدبخت بی پول بیش نبوده و کلفت زاده بود توام ی کلفت بیش نیستی پس برای من دم از اصالات زن از الانم تو کلفتی تو کلفتی تو کلفتی.

فریاد کشید

– فهمیدی چی گفتم؟؟

از شدت صداش چشم هامو بستم... یقه امو رها کرد و نشست با لحن آرامتری گفت:

– برو چایی و عوض کن و بیار.

انگار چاره ی دیگه ای نداشتم خم شدم سینی و از رومیز برداشتم و به آشپز خونه برگشتم صدای امیر علی و شنیدم که به خاله گفت:

– خاله لطفا تو کار من دخالت نکن دیگه نبینم ازش طرفداری کنی.

خاله جواب داد:

– آقا من رو حرف شما حرف نمی زنم. که ولی امیر علی حق دارم از پسر عصبانی بشم!

چای هارو عوض کردم ولی چقدر کمرنگ بود. بیتا ی گوشه ایستاده به من ریز ریز می خندید نگاه پراز خشم مو بهش دوختم خندشو خورد. برای هرکی کوتاه پیام برای این دیگه نمیام، خاله خودشو به من رسوند

– صبر کن دختر این چایی که رنگ نداره ببریش اینبار خالیش می کنه رو سرت!

چایی هارو خالی و از اول فنجان هارو پر کرد به دستم داد:

– بگیر دختر بادقت ببر نریزه تو سینی علی خیلی حساسه.

زیر لب گفتم:

– ای بترکه علی.

سینی وگرفتم باقدمهای آرام وارد سالن پذیرایی بزرگ شدم که با مبلمان شیک و دیزاین عالی طراحی شده بود هرچند نزدیک تر می شدم بیشتر دلهوره می گرفتم؛ آرام سینی و روی میز وسط گذاشتم و فنجان و برداشتم با احتیاط زیاد جلوش قرار دادم سعی کردم نگاهش نکنم. قهقهه خندید:

– حالا شدی ی کلفت خوب.

از حرفش باز گر گرفتم ولی خودم و کنترل کردم و زود ازش دور شدم و به آشپز خونه پناه بردم ...خدایا چه لحظات سختی رو سپری می کنم! یعنی می تونم دوام بیارم؟

فقط دوست داشتم یه جوری به همون اتاقم پناه ببرم سر دردم هنوز خوب نشده بود؛ خاله قبل از اینکه امیر علی کسی وصدا کنه برای بردن سینی فنجان ها با ظرف میوه رفت و سینی و برگردون نمی دونم چی بهش گفت: که خاله بالبخند وارد آشپز خونه ش.د

– همراز جان عزیزم برو اتاقت استراحت کن.

انگار دنیارو بهم دادند سریع از آشپزخونه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم

نمی دونم اگه من کلفتم این اتاق به این شیکي چیه بهم داده!

در هر صورت باید راه فراری پیدا کنم. فکر فرار، فکر فاطمی جون، فکر مسابقات و درس بد توی مغزم جولان می داد. " باید راه فراری پیدا کنم " این جمله الهه ی ذهنم شده بود. منتظر شدم تا همه خوابیدن باید یه جوری برم تو حیاط چراغ ها که خاموش شد کمی دیگه منتظر شدم ...کفش هامو پوشیدم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم چند تا دیوار کوب آبی تو سالن روشن بود؛ هنوز نمی دونستم اتاق اون پسر ی از خود مچکر کجا قرار داشت؛ با ترس و دلهوره خیلی زیاد که باعث لرزش دست هام شده بود اطراف رو نگاه کردم کسی نبود پاورچین پاورچین به طرف در خروجی رفتم می دونستم محافظ ها تو حیاط هستن؛ باید یه جوری برم بیرون که منو نبینن ...درو باز کردم و بی صدا خارج شدم. اولین محافظ و دو قدمیم دیدم وای دلم هری ریخت پشتش به من بود بی صدا برگشتم عقب حتی سعی کردم نفس نکشم می ترسیم صدای نفسم آگاهشون کنه دوباره با نا امید به داخل برگشتم. با صدایی قلبم ریخت جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

– راه فرار نیست الکی زحمت نکش.

کمی خودم و جمع وجور کردم؛ اشکان بود که روی مبلی لم داده بود و پاروی پا گذاشته به من می خندید.

– فکر کردی راحت می تونی دربری؟ نه دختر جون خروج از اینجا غیرممکنه.

چنا اخمی بهش کردم که ابرو هام به هم چسبید رو مو برگردوندم و به حالت لج از پله ها بالا رفتم. وبه اتاقم رسیدم کفش هامو باهمون لج از پام در آوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق؛

اه پسره ی بیشعور ..فکر کرده؛ چنان راه فراری بیام که حالشو ببرن فکر کردن من از اون دخترای شیربرنجم! حالیشون می کنم من همرازم نه هر دختر، خودم رو روی تخت پرت کردم. شالم و که داشت خفه ام می کرد کندم و زانو هام و جنین وار بغل کردم. باید برم ..باید برم ...باید برم ...اینقدر تکرار کردم تا خواب برد. صبح با تابش نور خورشید که به صورتم خورد بیدار شدم ..ساعت روی مچمو نگاه کردم. اوه یازده صبحه نماز صبحم غذا شد! بلند شدم و از تخت پایین رفتم. این پسره مشنگ میزنه، اگه من کلفتم چرا میذاره تا این وقت صبح بخوابم؟ اگه نیستم چرا ولم نمی کنه؟

با این فکر رفتم دستشویی و صورتم و شستم نمی دونستم چگار کنم. برای همین رفتم کنار پنجره پره رو کنار زدم و حیاط و این همه محافظ رو دید زدم؛ تو فکر فرار بودم که چشمم به گوشه ای از حیاط افتاد. که نرده نداشت؛ پشت درختا پنهان شده بود ولی بادقت نگاه کردم و مطمئن شدم که نرده نداره؛ با خودم گفتم: اگه به اونجا برسم فرارم حتمیه اما با این همه سگ و نگهبان چطور برم اونجا؟

چند روز می شد که ورزش نکرده بودم. از پشت پنجره کنار رفتم وسط اتاق شروع به نرمش کردم بدنم نیاز به ورزش داشت مثل یه ماهی که تشنه ی آبه؛ منم تشنه ی دویدن و حرکات ورزشی بودم. بعداز نرمش شروع کردم چند تا فرم اجرا کردم همزمان با دویدن رشته ی اصلیم که هان مادانگ بود و ادامه دادم. رشته ی ورزشی ترکیبی از ژیمناستیک و تکواندو، فقط حیف

نمی تونستم چند تا ستاره و بالانس برم تا حالم جا بیاد. همین طور که ۱۸۰ در جه باز کرده بودم یهو در باز شد. یا خدا زود خودمو جمع کردم قیافه همیشه اخموی امیر علی توی در ظاهر شد زود بلند شدم وبا اخم گفتم:

– بلد نیستی در بزنی ؟

اخمش غلیظ تر شد و چند قدم به داخل برداشت دستاش تو جیب شلوار پارچه ایی مشکی ولی خوش دوختش بود:

– من برای ورود به هر اتاق این خونه که مطلق به خودمه اجازه نمی گیرم.

پوزخندی زدم و سرمو چرخوندم.

– معلومه خیلی با ادبی.

فریاد زد

– دختره ی بی مقدار چند بار بگم با من درست صحبت کن کاری می کنم از زنده موندنت پشیمون بشی.

میخ صورتش شدم و مثل خودش فریاد زدم:

– برو عمو هنوز زاییده نشده؛ جمع کن بساط تو فکر کردی ازت می ترسم؟

آخ گوشم زنگ زد. چنان سیلیی خوردم که که مزه ی خون رو تو دهنم چشیدم پرت شدم زمین کنار تخت؛ نگاه تیزمو بهش انداختم سعی کردم اشک نریزم با پشت دست خون کنار لبمو پاک کردم و با غریدم:

– هوی زورت به من میرسه؟ مردی وادعا مردانگی داری برو با هم هیکل خودت طرف شو.

باچند قدم خودشو به من رسوند موهامو از پشت سر گرفت:

– عجب پرویی، هنوز نمی دونی من مالک توام و هر جور دوست داشته باشم باهات رفتار می کنم گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی بعد دوقورت ونیمتم باقیه؟

چشمام از شدت درد بسته شد نامرد موهامو به چنگ گرفته بود. دستم و روی دستش گذاشتم. نفسهای داغش وحشیانه به صورتم می خود؛ بلاخره موهامو ول کرد ورو به در رفت:

– زود بیا پایین کلی کار تو خونه اس که باید انجام بدی. برای بخور بخواب که اینجا نیستی.

از اتاق خارج شدو در و باز گذاشت. انگار واقعا به آخر خط رسیدم؛ اینجا بمونم این وحشی منو می کشه! آخه چرا اینقدر از بابام بد میگه ومنو آزار میده؟ تواین فکر بودم که صدای همه همه ای بلند شد یکی داشت التماس می کرد گوشم و تیز کردم از شنیدن این صدا نفسم بند آمده و چشم هام گرد شد! چقد این صدا آشنا بود برام ..ولی چرا التماس می کنه؟ تندی دستم رو به زانو گرفتم و بلند شدم از اتاق بیرون زدم. وای خدا روسریم! دوباره با عجله به اتاق برگشتم چالم و که زمین افتاده بود چنگ زدم و روی سرم انداختم. با دم های تند خارج شدم. گوشه ی لبم که کمی خونی بود با لبه ی شالم پاک کردم. به پله ی آخر که رسیدم از دیدن چیزی که دیدم خورد و داغون شدم. بابام به پای امیر علی افتاده و پاشو صفت گرفته بود والتماس می کرد:

– آقا تورو خدا، آقا التماس می کنم دخترمو پس بده اون تنها دارایمه؛ آقا من مست بودم نفهمیدم چه غلطی می کنم. نفهمیدم پاره ی تنم و دارم می بازم تورو خدا رحم کنید اون بچه رو بهم پس بدید.

محکم پای امیر علی وگرفته بود چند محافظ به زور می خواستن از امیر علی جداش کنن ولی بابا هم چنان التماس می کرد وباصدای خیلی ضعیفی نالید:

– د لامصبا بچه امو می خوام.

امیر علی لقدی به تخت سینه ی بابا زد. بابای خوش پوشم الان ی بیچاره ی مفلوک بیش نبود که حتی توانایی دفاع از خودش هم نداشت! پرت شد عقب؛ امیر علی با اخمی که هیچ رقمه باز نمی شد. دست هاشو توی هوا تکان داد و غرید:

– خفه شو مرد تیکه ی موفنگی می خواستی حواست باشه کمتر بخوری الانم گم شو برو تا ندادم حسابی بزنت.

با لقد دیگه های که به بابا زد تاب نیاوره، دیونه شدم. بابای من گرفتار اعتیاد بود و نفهمید بامن چه کرده عین جن زده ها دویدم طرف امیر علی و از پشت خفتش کردم یقشو گرفت مو چنگ زدم محکم پا می کوبیدم تو پشتش جیغ زدم:

– کثافت عوضی بابای من درست حرف بزنی می کشمت؛ می کشمت عوضی فرصت طلب.

همچنان جیغ می زدم و یقه اشو از پشت گرفته بودم و اوهم دستشو روی دستم گذاشته بود و می چرخیدو برای رهای از دست ناخن هایم تقلال می کرد. اشکان ویکی از محافظ های دیگه از پشت منو گرفته بودن ولی من دست بردار نبودم امیر علیم سعی می کرد خودشو از دستم رها کنه بلاخره منو ازش جدا کردن تا از دستم رها شد چرخید سمتم و با صورتی قرمز و چشم هایی به خون نشسته فریاد زد:

– چه غلطی کردی به چه جراتی دستتو به من زدی ها؟

هنوز تو دست اشکان اسیر بودم زور زدم به جلو و بلند تر از اون فریاد زدم:

– به همون حقی که تو دست رو منو بابام بلند می کنی.

بابا که منو دید بلند شد و منو به آغوش کشید و باگریه به من خیره شد از دست اشکان رها شدم بابامو که بوی سیگار و مواد می داد محکم بغل کردم. فهمیدم پشیمون شده که دنبالم آمده. با صدای لرزان و چشمانی اشک بار منو به سینه اش چسباندم:

– دخترم شرمندتم به خدا اینا گولم زدن همه چیمو گرفتن توام ازم گرفتن من احمق نمی دونستم برام نقشه کشیدن.

باگریه گفتم دستم رو دور شونه ی نحیف بابا انداختم که دیگه چهار شونه نبود.

– بابایی ..بابایی.. اشکال نداره من از تو ناراحت نیستم.

بابا دست شو دور شونه ام انداخت و سمت امیر علی چرخید:

– نامرد چکار به این دختر ضعیف داری چرا صورتش سرخه چرا دماغش کبود؟ بیا من و بزن

نمی بینی چقدر ظریفه؟

امیر علی صورتشو جمع کرد و داد زد:

– خفه شو تو اگه بابا بودی دختر تو نمی باختی.

روکرد به دو نفر از محافظ ها و با همون لحن گفت:

– از خونه ام بندازینش بیرون. غلط کردی آمدی اینجا. دفعه ی بعد جنازت و پرت می کنم جلوی سگ ها.

صفت بازوی بابامو گرفتم که ازم جداش نکن ..از یک طرف منو می کشیدن و از طرفی دیگه بابارو، جیغ می زدم و التماس می کردم:

– بابایی ...بابا.. بابا؛ نبریدش ولس کنید بی دین و ایمون ها...توروخدا تورو خدا... بزارید باهاش برم .

بابا هم بی تاب گریه می کرد ولی مواد لعنتی قدرتی براش نگذاشته بود ...

– ت.رو خدا دخترمو بدید ..آ قا تورو خدا... غلط کردم؛ بدین دخترم رو.

بلاخره مارو ازهم جداکردن بابا روییرون انداختن من هم که از دست اشکان و یکی دیگه رهایی یافته بودم، به زمین نشسته؛ همچنان دست و پا می زدم و جیغ می کشیدم..خاله خودشو به من رسوند وبغلم کرد گرمای تنش کمی آرامم کرد به سینش چنگ زدم سرمو تو سینش گذاشت باگریه گفتم:

– خاله بابامو بگو نندازن بیرون، بذارید برم... بذارید برم ... تورو خدا.

دستی روی موهای به هم ریختم که از زیرشالم بیرون آمده بود کشید و آرام گفت:

– آرام باش دخترم همه چی درست میشه.

امیر علی که وسط سالن ایستاده بود با عصبانیت دستش به گردنش کشید و صورتش مچاله شد:

– ببین مثل گربه ی وحشی تمام گردنم و چنگ انداخته دختره ی روانی.

سرم رو از بغل خاله بیرون کشیدم و با تمام گستاخی تمام تنفر توی چشم ها مو به روش پاشیدم و با نفرت گفتم:

– روانی توایی و دارو دسته ات؛ حقته باید از این بدترت می کردم.

خیز برداشت سمتم که از ترس سرم رو توی بغل خاله فرو کردم و جیغ خفیفی کشیدم. فریاد زد:

– خاله جمعش کن از این وسط، ببر کارخونه یادش بده که باید گیساش تواین خونه سفید بشه ..

بغضم بیشتر شد و این بار سکوت اختیار کردم. به کمک خاله بلند شدم وبه آشپزخونه رفتم صدای التماس بابا تو گوشم بود ..تمام دلخوری هام ازش رفت.

چندروز و همینجور گذروندم همه ی فکرم همون گوشه ی حیاط بود که نرده نداشت؛ ولی چطور برسم اونجا!؟

بالاینکه موقع کارکردن مدام خرابکاری می کردم خاله صبورانه کمکم می کرد. خوبه تواین روزای سخت حداقل خدا این زن و نصیبم کرد. بیشترکارهای آشپزخونه رو انجام می دادم تواین وضعیت باید پشت چشم نازک کردن بیتا رو تحمل می کردم. نمی دونم چرا با من لج می کنه؟

یک روز صبح خونه پراز جنب جوش شد از اتاقم بیرون رفتم خوشبختانه به خوابم کاری نداشتن از پله ها پایین رفتم وارد آشپزخونه شدم چند نفر مشغول خارج کردن میوه و مواد غذایی بودن رفتم کنار خاله که مشغول سرخ کردن سیب زمینی های خلال شده بود.

– سلام خاله

لبخندی زد و سرش رو به سمتم چرخاند. با کفگیر چوبی چرخی به سیب زمینی های در حال جلز و ولز کردن داد:
– سلام دخترم بیدار شدی؟ بیا که خیلی امروز کار داریم.

نگاهی به اطراف و افراد در حال جنب و شو کردم.

– چکار داریم خاله چه خبره ؟

همینطور که سیب زمینیهای سرخ شده رو خالی کرد گفت:

امشب آقا مهمون داره اینجا خیلی شلوغ میشه .. بروی چیزی بخور و بیا این میوه ها رو بشور.

کمی از سیب زمینی داغ رو به دهان گذاشتم و از خاله جدا شدم. مثل همیشه میل به خوردن نداشتم چند لقمه نون پنیر خوردم و وسایل روی میز جمع کردم. بعد شروع به شستن میوه ها کردم چقدر تاسف خوردم به حال خودم! من که دست به سیاه سفید نمی زدم به چه روزی افتادم. .. مدام توی ذهنم فقط یک فکر جولان می داد. " آره شاید بتونم امشب فرار کنم ". باید از شلوغی استفاده کنم و در برم.

همینطور که تاشب کار و نظافت کردم، راه فرارو مرور می کردم این بهترین فرصت بود .. تواین یک هفته که بابامو ازخونه بیرون کردن هروقت امیرعلی واشکان و می دیدم تنفرم هر لحظه ازشون بیشتر می شد شب ها از ترس خواب نداشتم و دم صبح به سختی خوابم می برد. " تواین خونه امنیت ندارم باید برم " این جمله ملکه ی ذهنم شده بود. شب فرا رسید. ومهمان های آقا از راه رسیدن، از نوع پوشش شون معلوم بود همه از طبقه ی مرفح بودن! دخترهای آرایش کرده بالباس های شیک و گاهیم باز و راحت. آقایون خوش پوش؛ از خودم متنفر شدم. که من همراز جعفری با اون همه ابهت الان یه خدمت کارم و باید جلوی اینا خم و راست بشم چیزی که بیشتر عذابم

می داد دوستان بابا بودن که قبلا تو چند مهمونی دیده بودمشون سعی کردم باز توآشپز خونه بمونم خوشبختانه بیتا انگار از خدمت و خودشیرینی کردن ناراحت نمی شد. همه چی برام تیره و تار بود بی قرار بودم حس می کردم که خورد و تحقیر شدم. تمام مدت با بغضی که به گلوی ظریفم چنگ می زد کار کردم صدای آهنگ بلند شد امیر علی باکت و شلوار نوک مدادی و بلیز مشکی. با مهمان ها خوش و بش می کرد. لباسش ساده ولی شیک بود از پشت این همینطور که روی میز، بشقاب های میوه خوری رو تمیز می کردم زیر چشمی می پایدمش که مشغول خوش و بشش بادخترها یی بود که با عشوه هم صحبتش شده بودند. مردشورهمتونو ببرن آخه این بابا لنگ درازم آدمه؟! از شلوغی استفاده کردم وبه اتاقم رفتم. با خودم گفتم: باید سبک برم.

فقط پول مو برداشتم،نگاهی به اطراف انداختم؛ کفش های اسپرت وپالتومو از پنجره به پایین پرت کردم. قلبم گروپ گروپ به قفسه ی سینه ام می کوبید.زربانش و توی گلوم حس می کردم! با ترس سرمو از لای نرده های پنجره اتاقم بیرون کردم البته نه کامل؛ جوری بود که دید داشتم. خوش بختانه نگهبان ها این قسمت نبودن؛ از پله ها آروم پایین رفتم. امیرعلی اون وسط همراه چند آقای جوان وچند خانم می رقصیدی خنده هاش خنجری برقلبم بود. حتما این جشن به خاطر شکست بابای بیچاره ی من بود. نگاهی به اطراف انداختم و با احتیاط، از کنار جمعیت رده شده به بیرون رسیدم. نگهبانها مشغول صحبت بودن خودمو چسبوندم به دیوار بی صدا باپاهای برهنه به طرف کفش هام وپالتوم رفتم سریع کفشم رو پوشیدم و بالا کشیدم. بندشو از قبل تنظیم کرده بودم که وقتم و نگیره پالتومو پوشیدم، بدون اینکه دکمه هاشو ببندم با احتیاط اولین قدم رو برداشتم. حس می کردم قلبم داره از جا در میاد به اولین درخت رسیدم و پشتش پنهان شدم چشمان نگران و حراسانم رو به اطراف چرخاندم. نگهبانها هر کدام برای گشت به یک طرف رفتن دستمو جلوی دهنم گرفتم حس می کردم صدای نفس هام اینقدر بلنده که با خبرشون کنه.

باید چکار کنم؟ مسیر دیواری که نرده نداشت و گرفتم و به آرامی قدم برداشتم، از لابلای درخت ها تند تند حرکت می کردم. توی دلم آشوب به پا شد. باترس به اطراف نگاه می کردم ..یهو صدای غرش مردانه ای قلبمو از جا کن اشکان بود وسط حیاط با عصبانیت سر می چرخوند غرید:

– بگردید پیداش کنید وای به حالتون از دستتون در بره.

ناخداگاه دستمو جلوی دهنم گرفتم و فشرم، استرس تمام وجودم رو در برگرفت، طولی نکشید هرکس به طرفی دویددر یک لحظه تصمیم رو گرفتم این که جنگ بود یه مبارزه ای نابرابر، موندن رو جایز ندونستم، با سرعت دویدم به سمتی که راه رهاییم اونجا بود صدای بلندی گفت:

– اونجاس داره میره ته باغ.

اه خدا لعنتتون ...کنه ازلا به لای درخت ها می دویدم و وگاهی با دختها برخورد می کردم درد توشونه هام می پیچید ولی برام مهم نبود، باید از این زندان رها می شدم. مدام اینو می گفتم: ..صدای امیرعلی و خوب شناختم باز سری به عقب چرخوندم به سرعت می دوید. یا امام هشتم چقدر ازش می ترسیدم! جیغی زدم و تند تر دویدم. فریاد زد:

– سگ هارو باز کنید.

یا خدا...چرا اینقدر بی رحمه؟ نا خدا گاه جیغ زدم و دویدم، به ته باغ که رسیدم صدای سگها ته دلم رو لرزوند از درختی که کنار دیوار بود به سختی بالا رفتم . دوتا سگ بزرگ سیاه به پایین درخت رسیده بودن و می پریدن منو بگیرن، به شدت گریه می کردم چنگ زدم به دیوار که خودمو بکشم بالا که دستی محکم دور مچ پام حلقه شد باتمام توانم جیغ زدم:

– ولم کن ..ولم کن بذار برم ...تورو خدا...لعنتی ولم کن.

نگاهی به گیرنده یمچ پایم انداختم کسی جز امیر علی نبود. اشکان و چند مرد دیگه به درخت رسیدن. دستهامو محکم به لبه ی دیوار گرفته بودم و پامو به شدت تکون می دادم تا فرار کنم. ولی نمی شد دست های بزرگش مثل ی تلهی آهنی با چنگ های تیز بود که پای ظریف آهوئی رو به اسارت گرفته بود فریاد زد:

– بیا پایین، فکر کردی می تونی از دست من در بری؟ بیا پایین تا مچ پاتو خورد نکردم.

فشاری محکم به مچ پایم زد، از شدت درد جیغ زدم و گریه کردم.

– آیی... آی ولم کن... پام خورد شد. عوضی بذار برم.

بی توجه به گریه وناله ی من منو کشید پایین تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش ...یاپیغمبر از چشماش خون می بارید تند تند نفس می کشید و من از ترس می لرزیدم لبام آویزون واشک می ریختم تمام دستم به شاخه ها گیر کرده وزخمی شده بود سگها که شکارشونو دیده بودن پارس می کردن به طرفم هجوم آوردن نمی دونستم از دست امیرعلی به سگها پناه ببرم، یا از دست سگها به امیر علی! هنوز تو بغلش بودم منو محکم به زمین پرت کرد. سگها پارس کنان پریدن سمتم که ونعره کشید.

– این سگارو ببرید. سریع سگ هارو از قلاده گرفتن، خم شد وباز یقه ی بیچارمو به چنگ گرفت:

– دختره ی کلفت فکر کردی به این راحتی می تونی از دستم در بری، هان؟!

هانشو چنان محکم کنار گوشم گفت: که گوشم زنگ زد.

دستهامو مشت کرده جلوی صورتم گرفتم و در خودم مچاله شدم. نفس هام بریده بریده شده بود دونفر سگهای بزرگ دوبرمنو از قلاده گرفتن و بردن اشکان دست به کمر کنارم ایستاد و پوز خندی زد و گفت:

– روچه حسابی فکر کردی می تونی از دست ما در بری؟

همینطور که یقه ی بدبختم تو دست امیرعلی بود جیغ زدم:

– خفه شو آشغال، توام ی سگی مثل اون سگ ها که برای ارباب بی شعورت دم تکون می دی

بااین حرفم چنان پرت شدم عقب که محکم به درخت پشتم برخورد کردم. دلم ضعف رفت و تنم لرزید. نفسم بند آمد و پهن شدم تو گِلها..چطور یه آدم می تونه اینقدر بی رحم باشه؟..امیرعلی چنان پرتم کرد که قدرت بلند شدن نداشتم...ازشونه هام گرفت و بدن بی حالم رو بلندم کرد پاهام از شدت درد کمرم سست شد و روزانو افتادم بدنم می لرزید حالت تهوع پیدا کردم. یه دستمو به کمرم گرفتم. تا حالا اینقدر ناتوان نشده بودم به صدا سکسکه کردم و اشک ریختم انگار متوجه شدن نمی تونم راه برم اشکان به یکی از محافظا که هنوز اونجا بود اشاره کرد.

– کمکش کن بیارش داخل.

امیرعلی شونه امو رها کرد همراه اشکان چندقدم از من دور شدن دست محافظ دور کمرم حلقه شد. با تمام ناتوانیم به عقب هولش دادم و جیغ زدم:

– دست کثیفت رو به من نزن، دست تو بکش عوضی.

چنان بهش غریدم که دست هاش و عقب کشید و صاف ایستاد. منم پخش زمین شدم ..اشکان باچند قدم بلند به من رسید با اخمی غلیظ گفت:

– به تو خوبی نیامده یا لا پاشو بدو.

چه بدبخت شدم که همه سرم داد می زنن ..تمام قوامو جمع کرده و درد کمرم و تحمل کرد دست به زانو زدم و بلند شدم ولی درد کمر مانع ازاین می شد صاف به ایستم با آرام حرکت کردم لبم رو از شدت درد زیر دندونم گرفتم.

امیرعلی تندراره می رفت ومحافظش کنارش بود اشکان پا به پای من حرکت می کرد.وقتی به ساختمان رسیدیم امیرعلی چرخید سمت ما رو به اشکان کرد .

– جوری ببرش بالا کسی نبینه.

اشکان چنان محکم جوابشو داد که باهمه ی در دو غصه هام خندم گرفت:

– ای بدبخت چه اطاعتی میکنه ههه.

امیر علی با اخم نگاهی به من انداخت:

– آدمن می کنم وایسا و تماشا کن.

اشکمو با پشت دست پاک کردم ..صدای آهنگ اینقدر زیاد بود که فکر کنم کسی این همه دادو بیداد و نشنیده، حال ازاین همه بی عدالتی به هم می خورد باصدای اشکان به خودم آمدم ...

– ازاین طرف بیا.

باچشمای اشکیم نگاه پراز تنفرمو به صورتش پاشیدم وهمراهش شدم.

ساختمان رو دور زدیم. درقهوه ای سوخته ی بزرگی وبا کلید باز کرد .

کنار رفت وبه من نگاه کرد:

– بیابرو داخل.

باترس گفتم :

– ای..ای..اینجا کجاس؟

خندیده ی کجی کرد:

– نترس برو داخل درپشتی ویلاس.

نگاهی به اشکان کردم یک دستم به کمرم بود باترس اولبه داخل سرک کشیدم. آره آشنا بود ولی چرا به این در توجهی نکرده بودم. درست زیر پله ها بود اشکان با احتاط همراهیم کرد ..البته کسی حواسش به ما نبود همه

مشغول رقص و خوش گزرانی بودن. برای اینکه کسی من رو نبینه، من جلو، اشکان درست پشت سرم حرکت می کرد.

به اتاقم رسیدم خاله سراسیمه به مارسید شونه ی اشکانو گرفتو کنارش زد

– برو کنار ببینم با این زبون بسته چکار کردین؟!

اشکان کنار دیوار ایستاد.

– مامان ببرش داخل که امیرعلی ازدستش شکاره ...

بادیدن خاله مثل پرنده ی بی پناهی خودم رو به بغلش انداختم و زار زدم، خاله دستی به پشتم کشید نگاه تیزی به اشکان انداخت باعصبانیت گفت:

– چند بار بگم تو حق آزار کسی ونداری اونم این دختر ضعیفو.

اشکان نگاهش بین منو خاله رد و بدل کرد:

– آخه مامان جان خودش مقصره .. بگو دختر باچه فکری می خوای فرار کنی؟ سرو وضعشو نیگا، از دیوار داشت بالا می رفت امیرعلی از رودرخت پایینش کشید.

خاله اخمی تحویلش داد:

– خُبه برو بیرون ببینم، نمی دونم شما دوتا چتون شده.

همزمان کمک کرد وارد اتاق شدم اشکانم دنبالمون به راه افتاد. خاله همینطور که دستاشو از پشت من رد کرده بود روش چرخوند سمتش و با لحن عصبی گفت:

– ها چته تو؟ چرا آمدی داخل برو بیرون بینم .. می خوام لباساشو عوض کنم.

اشکان دست هاشو به علامت تسلیم بالا برد و عقب عقب بیرون رفت:

– باشه مامان جان نزن رفتم.

همینطور که درو می بست از لای در به داخل سرک کشید:

– مامان فرار نکنه مثل یه ماده ببرمیمونه لامصب.

رفت و درو بست ...

لب هام لرزید باصدای بلند گریه کردم و از خاله جدا شدم وسط اتاق ایستادم با عجز و ناتوانی گفتم:

– خاله تورو خدا بگو منو ول کنن. مگه چکارشون کردم؟ خاله منو ببین.

دستامو باز کردم لباس گلی و پاره امو نشون دادم ..بابغض ادامه دادم:

– ببین این دوتا مرد چقدر مردانگی دارن! من زورم بهشون میرسه که منو اینجوری عذاب می دن؟

دستمو به کمرم گذاشتم و باناله به سختی روی زانو نشستم:

– آی... آی آی کمرم داغون شد خاله.

خاله روبروم زانو زد؛ چهره ی مهربانش نگران به نظر می رسید دستی به صورتم کشید زیر بازوم گرفت:

– بلند شد گلم باید بری دوش بگیری؛ آخه چرا این کارو باخودت می کنی؟ اگه به حرف امیرعلی گوش بدی اینجور

نمیشه؛ به خدا بچه ی بدی نیست، نمی ونم چرا داره باتو بد تا می کنه!؟

به کمکش بلند شدم و به طرف حمام رفتم. لباس هامو درآوردم خاله هم کمک کرد بادیدن بدن زخم و زیلی و

کمر کبودم محکم به صورتش زد و چشمش جمع شد.

– الهی بمیرم برات کدومشون این کارو باهات کردن.

مف مف کردم و سرمو به عقب چرخوندم که پشتمو ببینم دستمو روی کبودی؛ کبودی که نه؛ سیاه شده بود گذاشتم.

هرچی محافظ داشت دنبال من انداخت، امیرعلی منو محکم از درخت پایین کشید و پرتم کرد تو درخت ها...خاله

خیلی نامرده.

باز مف مف کردم ..

– خاله خودم می تونم دوش بگیرم بیرون منتظر باش.

– خاله بانگرانی سری تکان داد و نگاهم کرد لباسهای گلی شده ی دستمو گرفت و کنار گذاشت:

– باشه دخترم پس بیرون منتظرم بیای.

حال حمام نداشتم کمی زیر دوش آب گرم ایستادم و به حال زارم حق حق کردم از همه چیز نا امید شدم لباس هایی که خاله برام آماده کرده بود و پوشیدم البته لباس هایی که فاطی جون برام خریده بود. تا به قول خودش اندام زیبامو کسی نبینه...از حمام خارج شدم. خاله منتظرم لبه ی تخت نشسته بود. با دیدنم بلند شد و به طرف آمد:

– دخترم بهتری؟

بدون حرف سرمو تکون دادم یعنی بهترم، چه بهتری؟ لبه ی تخت نشستم خاله سرپا ایستاده و نگاهم می کرد هنوز بغض داشتم درد کمرم زیاد تر شده بود. دم پای شلوار مو بالا کشیدم و مچم نگاه کردم جای انگشتای امیرعلی رو مچم نقش بسته بود قطره ی اشکی از چشمم به زمین افتاد..خاله با تعجب پامو گرفت و ارسی کرد.

– وای خدا این چیه دختر؟

با بغضی که دوباره سر باز کرد اشک ریختم و با صدای ضعیفی نالیدم:

– هیچی وقتی داشتم از درخت بالا می رفتم علی بیشعور پامو گرفت. نمی دونم چطور می گید این پسره آدم خوبیه!

خاله از من جدا شد و به طرف در رفت

– الان میام برم برات پمادی چیزی بیارم. نمی دونم چی بگم؟ این پسره پاک زده به سرش.

وقتی داشت بیرون می رفت صداش کردم:

– خاله؟؟

ایستاد، سرش رو چرخوند طرفم.

– جانم؟

– میشه برام ی مسکنی چیزی بیاری کمرم خیلی در میکنه؛ تمام بدنم کوفته اس.

– باشه دخترم زود میام.

دروکه باز کرد اشکان و به محافظ دیگه پشت در بودن خاله غرید:

– خجالت نکشیدید با این زبون بسته این کارو کردین؟

اشکان جواب داد:

– چکارش کردیم مامان؟ می خواست در نره.

– خفه شو اشکان، ازکی اینقدر پست شدی؟ زدین کمر دختره رو داغون کردین پاهاش تمام بدنش زخم و خراشه! داره درد می کشه. الان چرا اینجایی؟

خاله درو بست ولی صدا شونو می شنیدم:

– امیرعلی گفته اینجا باشیم تا مهمونی تمام بشه خیلی ازدستش شاکاره؛ فقط منتظره مهمونی تمام بشه.

دیگه صدایی نشنیدم خدا رحم کنه دیگه مونده چکارم کنه مرد تکیه بی رحم. صدای موزیک حالمو بد می کرد سردرد داشتم درد کمر امان مو بریده بود به آرامی دراز کشیدم طولی نکشید خاله با کیسه ی آبگرم وچند تا قرص برگشت سعی کردم بشینم اما نتونستم، خاله کنارم نشست کمک کرد نشستم.

– بیا دخترم این قرص وبخور.

قرص وگرفتم وخوردم لیوان آب رو ازم گرفت:

– آروم دراز بشک عزیزم.

به کمکش به آرامی دراز کشیدم. نگاه نگرانش و به صورتم دوخت:

– خیلی درد داری؟

ناله کردم

– آی خاله کمرم خورد شد خیلی درد دارم

طی این مدت خیلی دل نازک شده بودم. اشک از کنار چشمم به بالشت رسید.

– خاله از درد دارم جون می دم. کاش امشب بمیرم من تحمل این زندگی وندارم.

خاله آروم کیسه ی آب گرمو توکمرم گذاشت اول تحملش سخت بود ولی کم کم آروم شدم چشمم سنگین شد. باصدای شدیدی از خواب پریدم وقتی امیر علی وتو چهارچوب دیدم اشهد مو خوندم درو محکم به هم کوبیده سعی کردم. بشینم ولی اینقدر کمرم درد داشت که بی اختیار ناله کردم انگار داشتم ضعف شدید بر من بیچاره حاکم شد.

– آیییی کمرم

امیرعلی فاصله رو با چند قدم پر کرد نیم خیز شدم سر جام از شدت خشم تند تند نفس می زد وچشمش سرخ شده بود منم درد زیادی رو تحمل می کردم اگه بخواد من بزنه میمیرم ..باترس نگاهی کردم باز یقه ی بدبختم تو دستش اسیر و منو بلند کرد جیغم در آمد واز شدت درد به خودم پیچیدم .. چشمهایش گرد و باتعجب نگاهی به من انداخت وگریه:

– ها چته من که هنوز نزدمت!

یقه امو ول کرد و دست به کمر جلوم ایستاد گردنشو یه یک سمت خوابوند وچشم هاشو ریز کرد:

– با چه جراتی می خواستی فرار کنی ..ها؟

هاشو چنان محکم گفت: که گوشم و گرفتم. اشک می ریختم؛ بدنم می لرزید. از خشم این مرد خیلی می ترسیدم ..ادامه داد.

– این و از اون کله پوکت بیرون کن، که بیرون از این خونه رو به چشم ببینی اونم به انواع یه دختر آزاد ..

حرفشو زد ورفت. نفس راحتی کشیدم که منو نزد. واقعا جونی برام نمونده بود. دیونه اس، تعادل روحی نداره ...لامپ روشن بود حال نداشتم بلند شم خاموش کنم ..دوباره دراز کشیدم. بعداز تحمل کلی درد خوابم برد ..چه خوش خیال، فکرکرده تواین جهنم می مونم در اولین فرصت فلنگو بستم. " همراز پر "

چند روز ازاون ماجرا گذشت با مسکن وپمادی که خاله برام می زد دردم کم شد وشروع به کار کردم. ولی باز فکرم مشغول راه فرار بود. من تواین خونه آینده ای نداشتم!

صبح ها همراه اشکان وچند محافظ بیرون میزد وتا ساعت چهارو پنج بیرون بود به قول خودشون شرکت یا دفتر نمی دونم چکار میکنه این همه محافظ داره ؟به من چه به جهنم ..روزا راحت بودم ولی همینکه برمی گشت انگار زهر مار قورت داده بود. با همه مهربان وخوش رفتار بود بجز من. هرچقدر سعی می کردم زیر دیدش نباشم فایده نداشت فقط کارهاشو ازم من می خواست چایی ببرم، میوه بیارم وتا شب کفه ی مرگش بزاره؛ همش دستور می داد.

مشغول شستن ظرف ها بودم با اینکه ظرف شویی داشتن ولی بعضی ظرفهارو بادت می شستیم. بیتاهم مشغول گرد گیری ومادرش آشپزی می کرد خاله هم همچنان نظارت به کارهارو داشت بیتارو صدا کرد.

– بیتا بیا برو به آقا نادر بگو کمی گوجه از باقچه بچینه.

بیتا که مشغول گرد گیری گلدانهای بزرگ قیمتی بود شونه ای بالا انداخت:

— خاله من کاردارم بگو همراز بره.

خاله رو به من کرد و سبد دستش رو گرفت سمتم:

– همراز دخترم این سبد وببر کمی گوجه بگی.ر

دست هامو با پیش بندم پاک کردم و به طرفش چرخیدم :

– خاله من نمی دونم کدوم طرف برم ..بعدشم الان زمستانه گوجه کجا بود؟

خاله لبخند همیشگی شو نثارم کرد:

– دخترم نزدیک در خروجیه باغچه ی وسر پوشیده ای هست. آقا خیلی علاقه به کشت وکار داره برای همینم اونجارو درست کرده ...آقا نادر همیشه تو باغه و مشغوله اونجا برو هرچی گفتم ازش بگیر.

گردنم رو به یک طرف کج کردم وسبدوگرفتم.وبه طرف در خروجی رفتم که بایکی از محافظ ها روبرو شدم قد بلندو چهار شونه، با اخم نگاهی به من کرد وباصدای کلفتش گفت:

– کجا ؟اجازه نداری خارج بشی.

اخمی کردم وبه چهره اش نگاه کردم:

– برو کنار می خوام می خوام برم از آقا نادر گوجه بگیرم.

اخم غلیظتری تحویلیم داد:

– نمیشه بگو یکی دیگه بیاد

پامو کوبیدم زمین و برگشتم داخل و به طرف خاله رفتم:

– بیشعور گنده بک، به درک همتون کوفت خوردید.

خاله با تعجب نگام کرد

– چی شد برگشتی؟

– خاله اون نمی ذاره برم بیرون.

دستم به سمتش دراز کردم و نشونش دادم ..خاله صداشو بلند کرد و روبه محافظ گفت :

– امید بذار بره؛ این همه محافظ بیرونه جایی نمیره.

امید عاجزانه خاله رو نگاه کرد

– آخه خاله آقاگفتن نذاریم بره بیرون.

خاله با اخم گفت:

– بذار بره خیلِت راه جایی نمی تونه بره.

امید کمی این پاواون پا کردو با چهره ی آویزون گفت:

– باشه خاله مسولیتش باخودته ها.

منم با اخم از کنارش رد شدم و با غیز نگاش کردم.

– مطمئن باش بلاخره از این جهنم فرار می کنم.

امید غرید

– بفرما خاله ببین چی میگه!

منتظر حرف هاش نشدم و وارد حیاط بزرگ خونه شدم اولین بار بود که تو روز دقیق می دیدم ..چند تا محافظ

بیرون با دیدن من انگار چی دیدن چهار چشمی منو دید می زدن روبه یکیشون کردم. داد زدم:

– ها آدم ندیدید گم شید همتون. چخه.

به راهم ادامه دادم از هرکی بترسم ازاینکه نباید بترسم. به راحم ادامه دادم زمین به خاطر بارش برف کمی لیز بود و سوز سرما صورتم و کرخ کرد. بااحتیاط قدم برمی داشتم تا نقش بر زمین نشم ولی همه جارو به ذهن می سپردم من آدم این خونه نبودم..بایداز اینجا برم. به باغچه ی سرپوشیده رسیدم درشو باز کردم و آروم سرک کشیدم:

– آقا نادر...آقا نادر؟

پیرمردی بامحاسن سفید به پیشوازم آمد..گلدان سفالی پراز گل ناز دستش بود من عاشق این گل بودم واقعا مثل اسمش ناز بود.

– بله ..بله آمدم.

به من رسید و لبخندی زد.

– سلام

– سلام بیا داخل؛ بله کاری داری؟

داخل شدم. بین راهروی باریکی قرار گرفتم که اطرافش پر بود از گلهای رز...سفید صورتی قرمز و گلهای دیگه ..باورم نمی شد توی این فصل ،تو خونه ،این گلهارو ببینم!به سبد دستم اشاره کردم.

– ببخشید خاله گفت گوجه لازم داره.

سبد رو دادم دستش ..گلدانو زمین گذاشت و سبدو ازم گرفت و گفت:

– ای وای گفته بود بچینم ببرم، یادم رفت. چشم همین الان آماده می کنم.

از راهرو گذر کرد وبه باغچه رسید من هم مات این همه زیبایی شدم از هر گلی ومیوه اینجا دیده آرام خیره به اطراف دنبالش رفتم بادیدن بادمجان های کوچیک خیار وگوجه حتی ریحان وتربچه به وجد آمدم وباذوق گفتم:

– وای خدایا اینجا چقد قشنگه! میشه بادمجان هم بدید؟

آقا نادر همینطور که بادقت گوجه هارو می چید نگاهی به من انداخت و لبخندی زد.

– بله چرا نشه اگه دوست داری خودت بچین.

باتعجیبی همراه ذوق گفتم: می تونم بچینم؟

لبخندی زدو گوجه فرنگی خوش رنگ رو از بوته جدا کرد.

– بله چرا نشه فقط حواست باشه که بوته ها زیر پات له نشن و رسیده هارو بچینی.

آرامو با احتیاط شروع به چیدن بادمجان ها کردم. چه لذت بخش بود. برای لحظه ای این همه غم و استرسی کههمچون ماری به قلبم چمبره زده بود رو فراموش کردم. از وقتی که به این خونه آمدم لبخند به لبم ننشسته بود. سبد رو پرکردیم از گوجه، بادمجان، تربچه و ریحان. سبدو برداشتم ودوباره به اطراف نگاه کردم.

– انگار به گلو گیاه علاقه داری؟

سبد رو محکم گرفتم و چرخیدم طرف آقا نادر:

– بله خیلی دوست دارم. شما چطور این همه گل و گیاه وتو این فصل پرورش میدید؟

خندید وبه اطراف نگاه کرد.

– آقا خیلی به گل و گیاه علاقه داره برای همینم اینجارو جوری ساختن که بشه تواین فصل اینجا گل و سبزی جات؛ پرورش داد.

ازاسم آقا حالم گرفته وتمام ذوقم کور شد. تازه متوجه محافظی بودم که چند قدمی منه! این یعنی نمی تونم جم بخورم! نگاهی با اخم بهش کردم و با لحن تندی گفتم:

– ها چه مرگته منو دید می زنی؟

فقط پوز خندی زد سبد سنگین شده بود با هر دو دستم گرفتم و از کنارش رد شدم.

– خدا لعنتتون کنه عوضیا یه لحظه نمی تونم راحت باشم.

لباس گرم نپوشیده بود. دوباره باد سرد به تنم نشست. چقدم راه باید برم تا برسم داخل خون؟!

اه خدا لعنتتون کنه منو چه به این کارها چقدم سنگینه. دستم شکست. همینطور باخودم غر

می زدم که صدای ماشینی پشت سرم شنیدم. برگشتم عقب؛ از دیدنش حالم بد شد. امیر علی واشکان بودن به راهم ادامه دادم. از لجم چنان محکم قدم برمی داشتم؛ که کف پام درد گرفت. خدایا چقدر باید خار بشم آخه؟ ماشین کنارم ایستاد ولی توجه نکردم امیر علی گور به گور شده پیاده شد واشکان هم مثل سگ نگهبان همراهش، ای بزnm نابود شون کنم.

– کجا بودی؟ سلامت کو؟

بااخمی که مدتهاس مهمان چهره ی ظریفم شده ب.د ایستادم و نگاش کردم.

– گشتم بود خوردمش. کوری سبد دستمو نمی بینی؟

ماشالله اونم همیشه اخمو!

– درست حرف بزنی دختره ی کلفت وقتی باهات حرف میزنم مثل بچه ی آدم جواب بده هرچند بچه ی آدم نیستی.

کم نیاوردم

– خودت بچه ی آدم نیستی.

یهو سبد دستم به هوا پرت شد و خودم هم نقش بر زمین شدم. چنان محکم پرتم کرد که درد به تمام بدنم نشست.

بازم کم نیاوردم دست مو مشت کردم:

– چیه روانی تعادل روحی نداری؟

دستم درد دگرفته بود بیچاره کمرم هنوز خوب نشده بود. باتمام پرویی؛ دردی که می کشیدم رو پنهان کردم. غرید:

– خفه میشی یا خفت کنم؟ یالا پاشو اینارم از زمین جمع ک.

ازکنارم رد شد ورفت اشکان هم نگاهی به من انداخت و گفت:

– عجب رویی داری تو دختر! به سنگ پایی قزوین میگه زکی.

صورتمو جمع کرد

– برو گمشو پاچه خوار.

خیز برداشت طرفم که با صدای امیر علی متوقف شد.

– اشکان و لش کن همون بسشه که نقشه زمین شده براش دارم.

تمام توانم رو جمع کردم و بلند شدم مشغول جمع کردن محتویات سبد شدم و گفتم:

– خدا از زمین برتون داره اشغالهای عوضی، آخرش از اینجا می رم . اگر در نرم که همراز نیستم.

امیر علی دم در ورودی ایستاد وبا صدای بلند گفت:

– اگه می تونی فرار کن. ولی وای بحالت گیرت بیارم. آشغالم خودتو اون بابای عوضیت.

داخل شد منم آروم اشک ریختم لباس هام خیس شده بود. گوجه هاو بقیه ی سبزیجات و جمع کردم باهردونه که از زمین برمیداشتم نفرینش می کردم.

اشکم و باپشت دست پس زدم و وارد خونه شدم. صدای امیرعلی شنیدم بعد قیافه ی نحسشو دیدم:

– خاله مگه نگفتم این دختر بیرون نره چندبار یه چیزو بگم؟

خاله صاف روبروش ایستاده بود جواب داد:

– خب آقا کسی نبود بره باغچه؛ حالا مگه چی شده؟

همون موقع چشمش به من افتاد بالباس های خیس و گلی وسرو صورت آشفته، زد توی صورتش وبه سمتم آمد.

– وای خدا مرگم بده چی شدی دختر!؟

لب هام آویزون شده بود وجوابی ندادم ازکنارش رد شدم ..

اگه حرفی بزنم الان بغضم می ترکه، نمی خوام جلوی این آدم کم بیارم. وارد آشپز خونه شدم وسبدورو میز وسط آشپزخونه گذاشتم. بیتا باپوزخندی نگاهم کرد.

– چی شدی باز؟ عجب رویی داری بشین زندگیتو بکن خب.

از حرصم رفتم یقه شو گرفته وچنگ زدم واز لای دندون های به هم فشرده ام گفتم:

– ببین جلوی هر کی کم بیارم جلوی تو کم نمیارم. برای تو عادیه چون ازاول اینجوری بود ولی من کسایی مثل تو جلوم دولا راست شدن. حواست باشه بامن درست حرف بزنی که نفلت می کنم.

اونم دست برد وموهای منو کشید وجیغ زد.

– ولم کن بزاربرم.

– ولت کنم موهام و ول کن.

اون کشید ومن کشیدم ی گیس کشی شد اون وسط بیا و ببین! یهو با صدای غرشی برق از سرمون پرید. هم دیگرو رها کردیم.

– چه خبره اینجا ؟

بیتا زد زیر گریه و مظلوم نمایی کرد. کاری که من بلد نبودم! روبه امیر علی کرد :

– آقا به خدا تقصیر اینه من داشتم کارمو می کردم یهو مثل وحشیا به من حمله کرد.

شالم و درست کردم. لباسهای گلی مو که حالا به هم ریخته شده بود وصاف کردم و بی خیال گفتم:

– حفته می خواستی زر اضافی نذنی.

امیرعلی آمد دست به کمر روبروم ایستاد. باخشم نفس می کشید خدایی ازش می ترسیدم. در حد چی! خاله زودی بینمون قرار گرفت:

– آقا شما برید استراحت کنید من ادبشون می کنم.

اخمی تحویل خاله داد:

– باشه فقط زبان این دختره رو کوتاه کن تا نزدنم ناقصش کنم.

– روی پاشنه چرخید و بیرون رفت. همچنان غرمی زد.

– دختره ی بدرد نخور فکر کرده آمده پکنیک کلفت زاده.

از حرفش حرصی شدم گردن کشیدم جوابشو بدم.

– خودت...

که با سیلی که خاله به صورتم نشانده حرفم نا تمام ماند. از تعجب چشمام گشاد شد و اشک از از چشمم پرت شد. همون موقع یه سیلی هم به صورت بیتا زد. باصدای بلند و چهره ی عصبانی داد زد.

– بار آخرتون باشه باهم درگیر میشید ها، دفعه ی بعد به این راحتی نمی گذرم.

با ورم نمی شد باصدای بلند دعوا می کنه ..رو به من ادامه داد:

– دست بردار از این حاضر جوابیت میزنه ناقصت می کنه. واقعا هنوز نفهمیدی چقد جدیه تو کارهات؟ کم تحریکش کن تا حالا دختر به صرقتی تو ندیدم.

دستم و جای سیلی گذاشتم لب هامو به هم فشار دادم انتظارشو نداشتم. بغضم رو قورت دادم. به خاطر زمین خوردن کمر مصدومم باز درد گرفته بود. پوست کف دستم کنده شده و می سوخت دستم و به کمرم گرفتم و به بیتا خیره شدم و گفتم:

– ببین دختره من ازهیچکی نمی ترسم باربعدی بیچاره ات می کنم.

سرمو چرخوندم طرف خاله

– خاله خانوم فکر نکن من اینجا ماندگارم بالاخره ازاین جهنم میرم.

منتظر جوابی نشدم رفتم طرف ظرف شویی و کف دستم و که می سوخت شستم؛ چشم هامو به هم فشردم تا اشکم نریزه. آه بابا چه کردی بامن؟!

اون شب همه سرمیز شام گفتگو و بگو بخند داشتن، موندم این بیتا چه پروه! انگار نه انگار از خاله سیلی خورده. ولی برای من سیلی خاله خیلی مهم بود. یه جورایی ازش انتظار نداشتم میل به غذا نداشتم یه دستم زیر چونم بود بادت دیگه با قاشق برنج رو زیررومی کردم. نمی دونم اینکه باهمه خوش و بش می کنه چه کینه ی از بابا به دل داره کاش می دونستم. تو فکر بودم که:

– مثل آدم غذا بخور. یاد نگرفتی چطور سرمیز بشینی؟

سرمو بلند کردم وبه چهره ی همیشه اخمو امیر علی؛ البته برای من. چشم دوختم صاف نشستم :

– چرا یاد گرفتم. میل به خوردن ندارم.

قاشق شو توی بشقاب گذاشت و با اخم گفت:

– میل نداری بلند شو گم شو، اشتهای مارم کور نکن.

خیلی بهم برخورد بخصوص خنده ه های ریز ریز بیتا رو مخم بود. بلند شدمو به شدت صندلی و عقب زدم ..باخشم و بدن اینکه پلک بزنم به چشم های خوش رنگ، ولی پراز تفنفر امیرعلی خیره شدم. دستم رو مشت کردم و بدون حرف از میز فاصله گرفتم چنان محکم از حرص قدم بر می داشتم که صدای ضرب پاهام روی زمین شنیده می شد. بین راه پله ها بودم که صدای امیر علی رو شنیدم خطاب به بیتا گفت:

– توام بار آخرت باشه با همراز یکی بدو می کنی. دفعه ی بعد تو رو هم ادب می کنم. به اتاقم که رسیدم پشت در نشستم زانوهامو بغل کردم سرمو گذاشتم روش؛ بغضم ترکید. خدایا چرا اینکارو بامن می کنی؟ خدایا نجاتم بده ..التماس می کنم خدا نمی تونم دوام بیارم اگه امتحانه بذار رد شم. خدایا..خدایا.

هق هق کردم ولی باصدای آرام. نمی خواستم کسی عجزو ناتوانیم رو ببینه آره واقعا ناتوان بودم. بی کسو بی حامی بودم. خدایا؟خدا؟حتی خاله هم از امیر علی طرفداری کرد.

کمی بعد بلند شدم بعد از تعویض لباسهای کثیفم، وضو گرفتم. بی حال و بی رمق، سجاده رو پهن کردم .چادر گلی که خاله به من داده بود و پوشیدم قامت بستم. ولی با بغض نمازم خوندم بی اینکه حرفی بزنم یا حرکتی بکنم به مهر نماز گرد چشم دوختم انگار خالی بودم از هر حس و حالی؛ هیچ حسی نداشتم. با این همه حرف توی دل رنجورم از جور زمانه بود به معبودم بگم؛ ولی لب باز نکردم .البته خدا از حال و درد دلم خبر داشت چه نیازی به بازگو کردن . همونجا دراز کشیدم. سر سجاده خوابم برد. بانوازش دستی باتر س از خواب پریدم.

– ترس منم.

نشستم اما بی حال بودم. خاله لبخندی زد ودستم رو بین هر دو دستش گرفت:

– دخترم خوبی؟قبول باشه.

لب هام با بغض جمع شد:

– مگه برای شما فرقیم می کنه؟

– آره عزیزم منو ببخش به خاطر امروز، این کارو کردم که علی تورو نزنه داد. زدم تا علی بشنوه دارم تنبیهتون می کنم. بیتا حقش بود ولی تو؛ منو ببخش گلم.

صورتشو جلو آورد. بر پیشانیم بوسه ای نرم زد. نگاهی به تمام صورتم چرخید و بالبخند گفت:

– چقدر زیبایی تو دختر، بخصوص وقتی این چادر نمازو می پوشی همچون فرشته ای آسمانی می درخشی.

– لبخندی بالب بسته زدم چیزی برای گفتن نداشتم حالا که معنی کارشو فهمیدم دلخوریم پاک شد. کلا زود دلگیریهایی که به دلم چنگ می زد رو پاک می کردم و می بخشیدم.

بلندشدم و چادرم رو در آوردم تا کردم و بین سجاده گذاشتم و تاش کردم. کمی خم شدم و کنار پایه تختم گذاشتم. با صدای آرومی لب زدم.

– خاله؟

با همون لبخندی که کارهای من رو زیر نظر داشت جواب داد.

– جانم دخترم.

– خاله؟

رفتم روبروش روی زمین نشستم و دست های چروکش رو گرفتم و التماس گونه گفتم:

– خاله شما نمی دونی چرا امیرعلی اینطور بامن رفتار می کنه؟ چرا همش به بابام ومن بدو بیرا میگه اصلا هدفش چیه منو اینجا نگه میداره که چی بشه؟

خاله به گوشه ی اتاق یاسی رنگ خیره شد و نفسی عمیق کشید.

– والا چی بگم دخترم!

روی زانو هام کمی جابجا شدم. همچنان دست هاشو گرفته بودم:

– خاله خواهش می کنم اگه چیزی می دونی بگو.

دست شو آروم از دستم کشید و بلند شد.

– دخترم نپرس شاید به وقتش بهت بگم.

منم بلند شدم و ایستادم.

– خاله تورو خدا بگید.

– عزیزم گفتم: که نمیشه. بگیر بخواب. کمترم با بیتا دهن به دهن شو خیلی قده و پررو ویادت باشه خیلی هم چاپلوسه می ترسم ازاین بدتر کار دستت بده.

بدون اینکه جواب سال من رو بده از اتاق خارج شد. خاله هم دلیل کاری علی ومی دونست ولی چیزی نگفت. به تختم رفتم ولی قبلش چشم به گوشه ی دیوار محل فرارم؛ دوختم که حالا نرده چیده بودن تنهاراه فرارم هم لو رفت. فکرهای مختلف توسرم جولان می داد. آخرسرهم بی نتیجه خوابیدم.

صبح با اشعه ی طلایی خورشید که گرما بخش صورتم شد. چشم باز کردم. با اینکه زمین پوشیده ازبرف بود آسمان صاف ونور خورشید گرمای مطبویی ایجاد کرده بود. آه..کاش خورشیدی هم پیدا بشه به زندگی من گرما بده.

پوچ وخالی بلند شدم و با قدم های سست به سمت دستشویی رفتم. پاچه ی پام بالا رفته وموهام به هم ریخته بود مرتب کردم. الهی به امید تو یروز دیگه تواین خونه ی جهنمی شروع شد. هر روز منتظر درگیری جدید با امیر علی و اشکان بودم. طبق معمول قبل ازاینکه برای کار برم پایین کمی نرمشو ورزش کردم چقدر دلم برای دویدن تنگ شده بود. چقد ردلم برای ورج ورج و بالا وپایین پریدن تنگ شده.د. وچقدر دلتنگی داشتم. حسی تو وجودم قلقلکم می داد که بدوم ولی افسوس ..نامرد. کاش بذارن تو حیاط بدوم.چی میشه مگه؟ آه..چه کنم که اسیرم حالا کاش بدونم چرا اسیرم و تاوان چی روپس میدم شاید قانع شدم.

ازاتاقم خارج شدم. همزمان بامن امیرعلی هم بیرون آمد اتاقش با اتاق من دو اتاق فاصله داشت ازدیدنش دلم هوری ریخت وهول شدم.

– سلام

پوزخندصدا داری زد و راه افتاد .

– علیک .. خوبه داری یاد میگیری مودب باشی.

ی دستشو تو جیب شلوار اسپرت سورمه ایش کرد وازپله ها پایین رفت منم دنبالش خودمو ولعنت فرستادم چرا هول شدم وسلام دادم. خوجه کنم ازش می ترسم. همین طور که ازپله ها پایین می رفت آنالیزش کردم تیشرت آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود. چهار شونه و عضلانی، قدش که بلند بود روی هم رفته خاک تو سرش جذاب بود. آقای اخمو به درد نخور اژدها.

ازاین حرفم که تودلم گفتم: خندم گرفت به پله ی آخر که رسید ایستاد که یهو باصورت رفتم تو پشتش
- آخ دماغم.

دماغم و ماساژ دادم. برگشت سمتم.

- اگه حواست به راه رفتنت باشه ومدام منو دید نزن و باخودت مٹ دیونه ها نخندی اینجوری نمی شی.

همینطور که دماغم رو گرفته بودم. با اخم خیره اش شدم. همچنان دماغمو ماساژ می دادم اشک توچشمم حلقه بست جوابی ندادم. راست می گفت: تندی از کنارش رد شدم و به آشپز خونه رفتم.

- سلام صبح بخیر

جز خاله که مشغول ریختن چایی بود، کسی آشپز خونه نبود. بین در آشپز خونه ایستاده بودم.

- صب بخیر دخترم خوبی؟

- ممنون ..چقدر خلوته اینجا؟

خاله چایی رو روی میز گذاشت:

- بیتا مریض بود مامانش با اشکان بردش دکتر.

ته دل گفتم: خوبه حقش بود. خدای من بود که مریض شد.

- خب نمی خوامی از جلوی در بری کنار؟

باصدای امیر علی تکانی خوردم. خودم روکنار کشیدم بافاصله ی خیلی کم پشتم ایستاده بود ..بی حرف کنار ایستادم زل زد به صورتم ...زود به زمین خیره شدم اول صبحی چقد برخورد داشتم بااین بشر نجسب! رد شد صندلی سفید رنگ چرمی رو عقب کشید وپشت میز نشست.

– صب بخیر خاله خانوم.

خاله لبخندی زد

– صبح شماهم بخیر.

نشست روبروی امیر علی منم نمی دونم چم شده بود! مات ایستاده بودم خاله صداش درآمد

– همراز چرا نمی شینی بیا همه چی آماده اس.

امیر علی خامه رو توی نون گذاشت و غسل ریخت روش و به سمت دهان برد. خونسرد حین خوردن رو به خاله گفت:

– خاله اینو آوردم کار کنه چرا تا لنگ ظهر میذاری بخوابه؟ کار بدید بکنه. نون مفت ندارم بدم به کسی.

همونجا ایستاده بغض کردم دست هامو توهم گره کردم ..خیلی بی رحمیه درحقم، اصلا نمی دونستم چکار کنم خاله جوابشو داد.

– اتفاقا بهش کار میدم با اینکه بلد نبود خوب راه افتاده اجازه بدید تایم کاریشو خودم مشخص می کنم ..

بادهان پرسرشو تکان داد

– باشه خاله فقط نذار ول بگرده.

دوست داشتم کاسه ی غسل رو خالی کنم روی سرش. از شانس گندم امروز جمعه بود و باید تحملش می کردم. نشستم سرمیز و چند لقمه نون پنیرخودم انگار زهر می خوردم. صبحانشو کوفت کرد و بلند شد و به سمت در رفت.

– خاله ؟

– بله پسرم.

– خاله امروز خونه ام کییی وبفرست اتاقم و مرتب کنه می خوام تغییر دکوراسیون بدم.

خاله همینطور که میزو مرتب می کرد جواب داد.

– چشم اشکان بیاد می فرستمش بیتا که مریضه، خودمم میام کمک.

از جام بلند شدم و ظرفهای سر میزو برداشتم که صدایش بند دلم و پاره کرد

– همراز؟

تا حالا به اسم صدام نکرده بود. پشتم بهش بود چشم هام تا حد امکان باز شد.

– کارات اینجا تمام شد بیا اتاقم و تمیز کنه

روکرد به خاله

– خاله شما زحمت نکشید بیتارو بذارید استراحت کنه.

جوابی ندادم مشغول شستن ظرفها شدم داشتم از شدت عصبانیت می ترکیدم. خدایا چقدر تحقیر... آهی کشیدم و ظرفها رو شستم خاله هم آشپزخونه رو مرتب کرد.

– دخترم بقیه کارهارو بذار خودم انجام میدم برو اتاق آقا رو مرتب کن تا صدایش در نیامده.

کلافه دست های خیسم ومالیدم کنار پام تا آبش گرفته بشه.

– خاله؟

– جانم

– نمیشه من نرم؟ آخه.. آخه.

خاله که سرش تو یخچال بود در یخچال وبست ونگاهم کرد:

– نه نمیشه برو دخترم بذار روزمون خراب نشه.

– خاله آخه نمی دونم چکار کنم. تا حالا نظافت نکردم خب.

خاله جلو آمد دستی به بازوم کشید.

– کاری نداره که یه جارو برقی و یه گرد گیریه همین. آقا دوست نداره زیاد کسی تو اتاقش باشه فقط اشکان راحت رفت امد می کنه. حتی به محافظ ها هم اعتماد نداره پس برو خودش کمکت می کنه عادتشه، به میل خودش اتاقشو تمیز می کنه

باقیافه ی آویزون ونگران مات خاله شدم خاله از کنارم رد شد. رفت سمت جارو برقیی که تو اتاقک کوچیک بود جارو گرفت طرفم.

– بیا دخترم اینو باخودت ببر خودم دستمال وشیشه شور ومیارم برات.

به ناچار جاروبرقی وگرفتم ته دلم می ترسیدم. خدا به خیر کنه؛ اگه خراب کاری کنم چی؟ به سختی جارو از پله ها بالا بردم. چقد سنگینه لعنتی. وسط راهروی پهن که هفت هشت در داشت ایستادم ..خدا چکارم ..این اتاقم نه، اون اتاق کیه؟ این مال کیه؟ اه خدا لعنتت کنه ...همینجوری باخودم حرف می زدم که یه در بافاصله ی دو اتاق از اتاق خودم باز شد شوکه چشم هام گشاد شد

– چرا ماتت برده بیا دیگه

آب دهنمو قورت دادم وبه طرفش رفتم لبامو بردم داخل دهنم هنوزبین در ایستاده بود کنارکشید بافاصله ی خیلی کم از کنارش رد شدم جاروبرقی و گذاشتم وسط اتاق وبه اطراف نگاه کردم چه اتاق بزرگی! پنجره ی بزرگ که باپرده ی گیپور سفید وباهاشیه های ابریشمی سفید پوشونده شده بود وپشت پرده ی سفیدی داشت ی تخت خواب دونفره ی قهوه ای سوخته بار رو تختی قهوه ای پاتختی ها هر دوطرف تخت بودن یک طرف کمد دیواری؛ طرف دیگه یه میز تی وی و ال ای دی بزرگی روش قرار گرفته بود. جلوی میز سرویس مبل راحتی به رنگ قهوه ایی سوخته چیده شده بود. کلا همه چی قهوه ای تیره بود. همینطور اتاق و از نظر می گذراندم که حضورشو کنارم احساس کردم.

– دید زدن تمام شد شروع کن.

خدایا گیج بودم تا حالا جایی وتمیز نکرده بودم الان چکار کنم؟ از کجا شروع کنم؟ باخودم درگیر بودم که که دونفر از محافظ ها وارد شدن.

همونایی که اون شب دنبالم کرده بودن وبهم نرسیدن یکیشون میثم و .اونیکی مهران بود

میثم جلوتر آمد.

– سلام آقا بله امر بفرمایید.

امیر علی روی پاشنه خرید.

– بیاید داخل می خوام جای تخت وبقیه وسایل عوض کنم.

هردوشون با هم جواب دادن:

– چشم آقا.

من هنوز وسط اتاق ایستاده بودم آقا با اخم نگاهی به من کرد:

– چرا وایسادی برو روتختی وجمع کن تا تخت و جابجا کنن.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و به طرف تخت پا تند کردم. رو تختی وجمع کردم بوی عطر تلخش از توتخت بلند شد از خودم متنفر شدم که این عطر ودوست داشتم. حتی خودم زنانشو داشتم. کار نظافت وجابجا کردن وسایل شروع شد. منم چیزهای ریزو جابجا می کردم. کار این دوتا احمق دقیقا مثل پت و مت بود تخت و از دوطرف گرفته بودن و توی اتاق چرخ می زدن اینقدر حرکاتشون خنده دار بود که بی اختیار زدم زیر خنده. متوجه شدم امیر علی هم از خنده سرخ شده.

میثم :- مهران بچرخ خو کمرم شکست.

مهران:- خب خودت بچرخ همش من بچرخم؟

کلی به این صحنه خندیدم و مشغول کارم و گرد گیری شدم هر چیزی و جابجا می کردن اونجا رو جارو برقی می کشیدم و گرد گیری می کردم. متوجه شدم نگاه های مهران به من بیش از حد شد تحمل نکرد دستمال گردگیری؛ دستم و پرت کردم تو صورتش با اخم بهش غریدم:

– ها.. چته آدم ندیدی؟

مهران به جای اینکه به من جواب بده انگار حول شده بود صاف ایستاد و رو به امیر علی کرد.

– آقا به خدا منظوری نداشتم من کی اینو نگاه کردم.

امیر علی که چند سی دی دستش بود و کنار میز تلویزیون گذاشت و صاف ایستاد ابروهایش به هم گره خود نگاه تندی به من کرد و به مهران خیره شد.

– حواست به نگاهت باشه که دلم نمی خواد تواین خونه هرز بره.

مهران سرشو به زیر انداخت:

– چشم آقا باور کنید.

امیر علی دستش رو بالا برد و حرفش رو قطع کرد:

– کافیه نمی خوام چیزی بشنوم زود کارهارو تمام کنید. بجنبید.

روبه من کرد

– توام سرت به کارت باشه.

دوباره همه مشغول کار شدیم. جای تعجب بود که امیر علی به این حرکت مهران اعتراض کرد. هه مگه غیرت سرش میشه؟ تظاهر کارمون طول کشید در پایان، تخت خواب کنار پنجره قرار گرفت و پاتختیها دوطرفش..تی وی جای تخت ومبلمان جلوش قرار گرفت اتاق با رنگ کرمی الان قشنگتر به نظر می رسید. خلاصه؛ من که عادت به کار کردن نداشتم از فشار این کارها خسته و کوفته له شدم. بعد اتمام کار به آشپز خونه رفتم اینقدر بی شعور بود یه تشکر نکرد. انگار بردشم..خاله بالبخند ظرفها رو میز گذاشت شیدا خانم هم بود ولی بیتا تشریف نداشت. خاله رفت سراغ قابلمه ی غذا.

– خسته نباشی دخترم کارتون تمام شد.

بابی حالی وخستگی جواب دادم

– بله خاله تمام شد

شیداخانم میزومی چید گفت :

خسته نباشی آقا خیلی حساسه هر چن وقت یک بار اتاقشو زیر رو می کنه.

جلو رفتم ازپارچ آب روی میز لیوان آبی خالی کردم و سر کشیدم. روبه شیدا خانم گفتم:

– شیدا خانم بیتا چگونه حالش خوبه؟

همینطور که مشغول کارش بود جواب داد.

– خدا رو شکر دم صبح حالش بد شد فشارش افتاده با آقا اشکان بردیمش بیمارستان سرُم زدن و چند آزمایش گرفتن الانم خوابه.

رفتم دیس برنجو از خاله گرفتم و سر میز گذاشتم:

– ایشالله زودتر خوب بشه.

اشکان وارد آشپز خونه شد و سلام داد. ولی انگار نه انگار من وجود داشتم از کنارم رد شد و یکی از صندلیهای پشت میزو عقب زد خطاب به خاله گفت:

– مامان زود غذارو بیار که دلم ضعف رفت.

خاله دیس مرغ و روی میز گذاشت و جواب داد.

– صبر کن که آقا بیاد.

– آمدم خاله بذار بخوره گشنش.

با ورودش اشکان سر پا ایستاد و سلام داد.

– سلام آقا.

امیرعلی پشت میز کنارش نشست:

– علیک، کجا بودی تا حالا؟

اشکان هم نشست جواب داد:

– والا آقا از طلوع خوشید گیر بیتا خانم بودیم تا الان.

امیر علی برنج رو توی بشقابش جلوی دستش کشید.

– خب الان حالش چطوره؟

– شیدا خانم جواب داد.

– به لطف شما خوبه آقا، چند تا آزمایش ازش گرفتن الان خوابه.

امیرعلی همینطور که قاشق و به دهن برد روبه من گفت:

– چرا نمی شینی بشین غذا تو بخورت توام خسته شدی بعد غذا استراحت کن

بدون اینکه نگاهش کنم نشستم. حواسش به همه جا و همه کس بود. خاله و شیدا خانم هم نشستن باز علی بود صحبت می کرد:

– خاله غذای بچه های بیرون و دادید؟

خاله مشغول خوردن غذا بود.

– بله آقا دادیم خیالتون راحت.

کمی سالاد کشیدم و بدون سوس شروع به خوردن کردم من مال اینجا نبودم نباید وزن اضافه کنم بلاخره از اینجا می رم. باید به تیم ملی فکر کنم. تو فکر خودم غرق بودم که خاله باآرنج آروم به پهلوم زد و سرشو کنار گوشم کشید.

– دخترم چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم..

– چرا دوست دارم ولی میل ندارم

– خاله ولش کن اینقد لوسش نکن پرو میشه.

صدای امیر علی بود که یک بار دیگه سرمیز حالمو گرفت احساس شکسته شدن کردم ..بدون ترس باغضب به چشماش خیره شدم.

سرشو تکون داد

– ها چته؟ هنوز یاد نگرفتی به چشمای رئیسست نباید خیره بشی؟

چنگال تو دستمو گذاشتم تو بشقاب:

– تو رئیس من نیستی، منم مثل بقیه نیستم برات دم تکان بدم. خیالات برت نداره.

اشکان چنان باخشم بلند شد گفتم: الان میاد این ورو میز دست های مشت شده اش رو روی میز قرار گرفت غرید:

– حرف دهننتو بفهم، منظور از سگ ماییم؟

می خواستم حرصش بدم هرچند که بوی یه تنبیه حسابی به مشام می رسید. خوب می دونستم عزیز کرده ی امیر علیه! خونسرد جواب دادم:

– خوبه منظورمو گرفتی اینقدر حرف من صحت داشت؟

با صدای محکم میز چشمم بسته شد امیر علی محکم کوبید روی میز و غرشی کرد که تنم لرزید.

– دختره ی نفهم خفه می شی یا خفت کنم. یالا گم شو از جلوی چشمم نکبت، دیگه سرمیز نبینمت.

روبه خاله گفت:

– خاله دیگه این زشت بد ترکیب و سر میز نبینم اشتها کور میشه. مثل سگ یه چیزی بنداز جلوش بخوره ببینم کی سگه.

از پشت میز بلند شدم. داد زدم:

– سگ توایی ودارو دستت فکر کردی کی هستی؟

یا خدا.. از پشت میز مثل قرقی بهم رسید و نرسید، با سیلی که به یک طرف صورتم زد گوشم داغ کرد و مزه خون و تو دهنم احساس کردم. ولی نمی دونم این همه جرات واز کجا آوردم ر.دستمو بردم بالا و با تمام توانم من زدم تو صورتش چشمش چهار تا شد باورش نمی شد. به قول خودش من کلفت دست رو صورت نازنینش بلند کرده و سرخش کنم. چنان محکم زدم که کف دستم درد گرفت. همه برای لحظاتی سکوت کردند. یک قدم عقب رفتم و جیغ زدم.

– من از تو نمی ترسم. نه از تحدیدها نه از کتک زدنا. فکر کردی منم مثل بقیه خار و ذلیل هرچی گفتی بگم چشم.

اشکان با خشم از پشت میز دور زد و درحالی که رگ گردن و شقیقه هاش برجسته شده بود غرید.

– دختره عوضی دست رو علی بلند کردی؟ نابودت می کنم. زنده ات نمی ذارم.

به خاطر ضرباتی که خورده بودم گیج شدم علی کنار کشید و دست به کمر تند تند نفس می کشید صورتش سرخ و جای انگشتان ظریفم تو صورتش خودنمایی می کرد خشم از چشمای عسلیش می بارید در این حین خاله جلو آمد و اشکان و به عقب هول داد و با عصبانیت گفت :

– برو گم شو مگه نگفتم: تو حق نداری دخالت کنی؟ به آقا چیزی نمی تونم بگم. به تو لندهور که می تونم.

اشکان که موهامو تو چنگ داشت باخشم موهامو رها کرد واز آشپزخونه بیرون زد. امیر علی انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و تکان داد:

– وای به حالت آدامت می کنم. کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

روبه خاله کرد.

– شما اینقدر طرف این بچه مارو نگیر.

به سرعت خارج شد.

زانو هامو بغل کرده بودم اشک نمی ریختم ولی شکسته شدن غرورمو می شنیدم درد داشتم ولی مهم نبود. از اینکه خارش کرده بودم جلوی کارکنانش وجواب سیلی شو باسیلی داده بودم خوشحال بودم. خاله کنارم نشست شیدا خانم هم دستمال کاغذی به طرفم گرفت کنارم زانو زد خاله بانگرانی چشم به من دوخت

– دخترم چرا این کارو باخودت می کن ؟

شیداخانم هم گفت:

– دختر مغز خر خوردی؟ دست رو آقا بلند کردی از الان روزگارت سیاهه.

بادستمال خون کنار بینی و لبمو پاک کردم و بلند شدم بدون جواب از آشپز خونه بیرون رفتم و به سختی از پله ها بالا رفتم هر چقدر نفرتم بیشتر ، عظم هم برای فرار بیشتر می شد. به اتاقم رسیدم مثل جنازه ری تخت افتادم. سرم

به شدت درد می کرد چشم هام تار می دید. جنین وار خودمو جمع کردم بایه دستم پتو کشیدم روم دیگه چیزی نفهمیدم.

[امیرعلی]

ازروزی که دارایی بهرام جعفری رو از چنگش درآوردم کمی آرام تر شدم. عذاب وجدان ندارشتم. چون همه ی اون دارایی مال مادر بیچاره ام بود. مدرکی نداشتم که بهرام پدر مامانم روبه قتل رسونده؛ چون مامان تعادل روحی نداشت. پس شهادتش باطل بود. می خواستم با به چنگ آوردن دخترش دردی که اون لحظه مامان وباباش کشیدن. و به بهرام جعفری بچشونم خوش بختانه اعتیادش واهل عیش ونوش بودنش کمک بزرگی به من کرد. و منو زودتر به هدفم رسوند... فکر نمی کردم همراز اینقدر جسور و نترس باشه! هر چقدر میزدمش چهره ی مظلوم مامان جلوی چشمم نمایان می شد. زره ای دلم به حال این دختر نمی سوخت. منی که اهل زور گفتن به کسی، حتی زیر دستانم نبودم الان برای این دختر دلی از سنگ دارم.. این دختر باید تاوان کار پدرشو پس بده ... ازلباس های گل و گشادش وشالشو که دور سرش صفت می کرد بی زار بودم. دخترم اینقدر بی ریخت! هیچ جذابیتی نداشت. جسور و بی باک بود، واین منو بیشتر به چزوندنش مشتاق می کرد. درست عین کارد و پنیر بودیم.

باورم نمی شد جلوی من قد عَلم کنه وبه من سیلی بزنه! در ذهنم نمی گنجید، این دست تان ظریف اینقدر قدرت داشته باشه. یک لحظه هنگ کردم صورتم می سوخت ولی مات کار این دختر شدم چقدر جرات داشت که جواب سیلی منو داد؟!

در هر صورت کمر برنابودی وخورد کردن جعفری و خانوادش که همراز بود بسته بودم. انتقام اشک ها و بیتابی های مامانمو باید پس بگیرم. دنیا دار مکافاته .. بعداز استراحت ظهرلباس پوشیدم و واز اتاق بیرون زدم. همینطور که آستین کت چرمی مودرست می کردم از پله ها سرازیر شدم.

– اشکان؟ اشکان .

روی مبلی لم داده ومشغول فیلم دیدن بود. سریع بلند شد وبه من رسید

– بله آقا ..جانم.

– یقه کتم و صاف کردم و شونه ای بالا انداختم:

میخوام برم موتور سواری کمی حال و حالم عوض شه.

اشکان تندی به طرف اتاقش رفت و همزمان گفت:

– چشم آقا همین الان آماده میشم.

رفتم طرف آشپزخونه خبری از همراز نبود ..بیتاروی صندلیی نشسته بود خاله وشیداخانمم مشغول پاک کردن سبزی بودن

داخل شدم

– خاله چایی نداریم؟

خاله سرشو به طرفم چرخوند.

– داریم الان میارم.

بیتا بلند شد و سلام داد:

– سلام آقا من الان میارم

نگاهش کردم رنگ به رخسار نداشت دلم براش سوخت همیشه گوش به فرمان بود.

– نمی خواد خاله میاره تو استراحت کن.

لبخند گشادی زد

– چشم آقا ممنونم.

رفتم بیرون روی یکی از کاناپه ها منتظر اشکان وچایی شدم ...خاله با دوفنجان چایی از راه رسید بخار چایی که از فنجان بیرون می آمد خبر از چایی لب سوز می داد در این حین اشکان از راه رسید

– آقا من آمادم.

بی پناهی همراز

چایی رو از سینی دست خاله برداشتم.

– دستت درد نکنه خاله.

روبه اشکان کردم.

– بیا یه چایی بخوریم بعد می ریم.

کنارم نشست

– ای به چشم. چی شد هوای موتور سواری کردی؟

چاییم و مزمز کردم خیلی داغ بود.

– این دختره بد اعصابم و به هم ریخته.

خاله هنوز سر پا کنارم ایستاده بود با صدای آرامی گفت:

– امیر علی این دختر گناه داره چرا اینجوری میزنیش خیلی ظریفه اصلا فکر کردی تحمل ضربات دسته‌های قوی تو رو داره؟

چایی مو هورت کشیدم به خاله اشکاره کردم بشینه.

– خاله بشین

روبرویم نشست.

– ببین خاله پدر این دختر همونیه که زندگی مامانم و نابود کرده... همونیه که باباشو کشته حالا چه انتظاری از من داری این دختری که باباش هست و نیست مامانمو و خوشی های زندگی مارو گرفته نازش کنم؟ می خوام از باباش و خودش انتقام بگیرم.

خاله تا اینجا با تعجب و دهانی باز به من خیره شده بود چنگی به صورتش کشید.

– واقعا راست می گی؟!

– بله خاله تا باباشو نابود نکنم که البته خودش با اعتیادش خودشو نابود کرده، دلم آروم نمیشه واین دخترتنها چیزیه که برای چزوندنش مونده .

خاله کمی جابجاشد به صورتم خیره شد این زن از بچگی منو ترو خشک کرده وجای مادرم بود پس احترامش واجب بود:

– ببین پسرم می دونم بیماری مادرت خیلی آزارت داد. می دونم در جوانی این زن چقدر زجر کشید وتو چقدر غذاب و تحمل کردی، ولی این دختر ظریفه گناه داره. از باباش انتقام بگیر اینو ولش کن بره.

چایم تمام شده بود بلند شدم وایستادم.

– نه خاله این دخترم خیلی زبان درازه ندیدی چطور به من سیلی زد؟ اینم بچه ی همون پدره.

روبه اشکان ایستادم

– پاشو توام لم دادی.

زودی بلند شد

– چشم آقا بفرما بریم.

دستی زدم تو پشتش

– بجنب تنبل خان.

هر دو خندیدیم. نمی خواستم به خاطر اون دختر بی ریخت با اون لباس های گشادش خاله رو برنجونم از امارت بیرون زدیم مهران دوید سمت مون:

– سلام آقا امر بفرمایید.

– سلام برو هوندارو بیار میخوام موتور سواری کنم.

– چشم آقا همین الان

جلدی دوید سمت پارکینگ، از بچگی علاقه ی زیادی به موتور داشتم برای همینم هر اسباب بازی موتوری که تو بازار بود می گرفتم. بعدها بوفه ای تهیه کردم و همه رو داخلش چیدم. برای سواری؛ سه تا موتور داشتم. بیشتر برای تفریح استفاده می کردم. هوندارو تازه خریدم مشکی و شیک ..

بعد از اینکه موتور و مهران آورد همراه اشکان سوار شدیم بیرون زدیم هوا سرد و بارونی بود ولی زیر بارون حال میداد. بعد از کمی گشتن با تاریک شدن هوا هردو به رستوران رفتی مو گوشی مو از جیب کتم بیرون کشیدم و شماره ی ماندانارو گرفتم. بوق نخوره گوشی رو برداشت و صدای ظریف به گوشم رسید.

– وای عشقم سلام.

– سلام بذار یه بوق بخوره بعد بردار. زشته به خدا.

– عشقم مگه میشه تورو منتظر گذاشت. اصلا از صبح منتظر زنگت بودم. چرا دیر زنگ زدی؟ چه خبر کجایی؟
امشب نمیای پیشم؟

پوز خندی زدم.

– چقدر سوال تو دلت بود صبر کن یکی یکی بپرس. از صبح کار داشتم. الان هم همون رستوران همیشگیم منتظرم بیا.

جیغی کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و حین خندیدن یه چشمم و بستم.

– وای عاشقتم علی.

– بدو آمدی ها.

– سه سوته رسیدم.

– تماس رو قطع و گوشی رو سردادم رو میز و به صندلی تکیه دادم. لبخند روی لبم نشست. ماندان را رو صیغه کرده بودم و رابطه ی راحتی باهاش داشتم. نا گفته نمونه اهل حرام نبودم. قبلا ازدواج کرده و طلاق گرفته بود. دختری سبزه با چشم و ابروی مشکی بینی و لب ظریف قد متوسطی داشت و کمی تپل بود .. اشکان همین طور که سالادشو باچنگال می خورد زد زیر خنده:

– داداش ی فکری هم به حال ما بکن. حالا خودت میری عشق و حال من بیچاره سرم بی کلاه

می مونه باید تو ماشین بشینم تا شازه بیاد.

قهقهه ای زدم:

– خوب خودت دست و پاچلو فتی هستی. صدبار گفتم: با هلنا دوست ماندانا آشنات کنم گفتی

نمی خوای از این روابط داشته باشی.

اخمی شیرین کرد.

– راشتش دلم نمی خواد باهیچ زنی باشم تا وقت ازدواج، مزه اش می پره وعادی میشه برام.

بلند تر خندیدم

– باش تا صبح دولتت بدمم.

خندید و چشمکی زد:

– می گذره داداش نگران نباش.

چیزی طول نکشید ماندانا آرایش کرده با شال قرمز بافت و پالتو قرمز و پوت بلند مشکی از راه رسید

– سلام بر آقا یون محترم. اشکان مودب مثل همیشه بلند شد و سر به زیر جواب داد.

– سلام خوش آمدید.

لبخند گشادی به روی ماندانا زدم.

– سلام خانوم.. انگار آماده بودی.

جلو آمد و روی پنجه ی پا ایستاد و گونمو بوسید.. اخمی به پیشونیم نشست و از خودم جداش کردم:

– قرار نبود بیرون از این کارا بکنی میدونی خوشم نمیاد.

سرشو پایین انداخت :

– ببخشید تکرار نمیشه.

– نمی خواستم شب مو خراب کنم. همراز روزم رو گند زده بود.. عین عقده ی ها مدام، سیلیی که به صورتم زده بود رو تو ذهنم تدایی می شد. به خودم مسلط شدم:

– باشه عزیزم بشین .

باشوخی وخنده غذا مونو خوردیم. از رستوران بیرون زدیم رو به اشکان کردم.

– خب اشکان موتورو بردار برو خونه.

اخمی به پیشونیش نشست.

– نه علی نمیرم. چطور تنهات بذارم؟ میام مثل همیشه منتظرت میشم.

– داداش هوا سرده با موتور یخ میزنی که.

– نه قربونت حاضر نیستم یک لحظه تنهات بذارم. اگه دوباره بهت حمله کردن چی؟

بوفی کردم.

– باشه بیا.

صدای جیغ جیغوی ماندانا بلند شد که توی دویست وشش قرمز رنگش نشسته بود.

– علی بیا دیگه.

– آمدم عزیزم.

روبه اشکان چرخیدم:

– پس موتورو بیار.

اشکان پرید پشت موتور:

– چشم برو من پشتتم خوش باش داداش.

وقتی رسیدیم خونه ی ماندانا ..هرچقدر اصرار کردیم اشکان هم بیاد خونه قبول نکرد..به ناچار ازش خواستم توی ماشین ماندانا باشه.

نزدیک ساعت یک بود که از ماندانا خداحافظی کردم و راهی خونه شدیم از در سالن وارد شدیم که صدای جیغ خاله ته دلمو خالی کرد منو اشکان پله ها رو به سرعت دو تا دو تا بالا رفتیم چند محافظ دیگه هم همینطور وسط سالن ایستادیم نفس نفس می زدیم.

– اشکان اتاق خاله رو دید.

– اینجا نیست

گوشم مو تیز کردم خاله توی اتاق همراز جیغ می زد.

– بیا اشکان اینجا در وبه شدت باز کردم خاله وسط اتاق روزانو نشسته بود و سرشو بین دست هاش پنهان کرده بود شیدا و بیتا هم کنارش نشسته بودن خاله مدام می گفت:

– مُرد ..مُرد دختره مُرد جواب نمیده. کشتیش.

هر سه شون زار زار گریه می کردن. اخمی به پیشونیم نشست وبه اطراف نگاه کردم محافظ ها هم همراه اشکان رسیدن، باچشمم دیدی به اتاق زدم. همراز، روی تخت پشت به ما خوابیده بود. بی اختیار دویم طرف تختش. چرا باید بمیره نکنه خودکشی کرده؟ پتو رو کنار زدم. دستم رو زیر گردنش انداختم. نبضشو گرفتم به صورت متورم و خون کنار لب و بینیش خیره شدم. کار خودم بود. به بغل کشیدم و تکونش دادم. صدای شیون خاله اعصابم و به هم ریخت. سرم رو سمتش چرخاندم و فریاد زدم.

– خاله بسه زنده اس فقط بیهوشه.

اشکان متعجب کنارم ایستادو پرسید:

– علی نکنه مُرده !

نگاهی به چهره ی بیرنگ و روی همراز انداختمو جواب دادم:

– نه بابا زنده اس زنگ بزن بیانی بیاد.

نگاهم رو به خاله دوختم:

– خاله پاشو میگم زنده اس.

– خاله از جا پا شد و کنارم نشست با گریه گفت:

– زنده اس، راست می گی؟

– آره خاله ببین نفس می کشه.

خاله دستی به صورت همراز کشید و دلسوزانه گفت:

– ازبس زدیش طفلی از حال رفته بمیرم براش از ظهر نیامدم سراغش، گفتم: استراحت کنه

نمی دونم کی از حال رفته تو رو خدا نذار بمیره جوانه.

همراز رو زمین گذاشتم و سرمو به طرف بقیه چرخوندم:

– برید سر پستتون؛ شیدا خانم، بیتا پاشید برید خوب میشه.

بارسیدن بیانی پزشک خانوادگیمون و سرم و چند آمپول حال همراز کمی بهتر شد ولی هنوز بیحال بود. اما زره ای دلم به حالش نسوخت. خدا لعنت کنه پدرش و که اینقدر من و سنک کرد.

فقط می خواستم زنده بمونه هنوز باید باباشو زجر بدم. هرروز می آمد دم شرکت یا کارخانه، کلی التماس می کرد. هرروز داشت نابود و نابود تر می شد. یه روز خودش رو پرت جلوی ماشینم رفتم پایین با اخم و تنفر همیشگیم غریدم :

– ها چته؟ دست از سرمون بردار.

به پام افتاد و کفش هامو محکم گرفت با التماس گفت:

– آقای کامیاب تورو خدا دخترمو پس بدید اون بچه اس هنوز، گناه داره، درس داره، تازه انتخاب شده برای تیم ملی نذار آرزوهاش به باد بره به خدا شب وروز زحمت کشید تا انتخاب شد.

با پا به عقب پرتش کردم. روی زانو افتاد. هم چون ابر بهار اشک می ریخت. عجیب این اشک ها باعث خنکی دلم می شد! فریاد زدم.

– گم شو ببینم، یه بار دیگه بیای اینجا نابودت می کنم. چطور دختر تو بچه اس ولی مادر من که همسن الان دختر تو بود، بچه نبود؟

بیشتر غریدم که هنجره ام سوخت:

– ها؟ د.. حرف بزن لعنتی، زندگی مامانم و خراب کردی؛ بابا شو کشتی اموالشو از چنگش در آوردی اون موقع فکر نکردی مامان من چقدر بی پناه و مظلومه؟

خم شدم و یقه شو به چنگ گرفت نیم خیز بدون مقاومت ایستاد و زل زد توی چشمم و بریده بریده گفت:

– چی؟چی..چی میگی؟ از چی حرف می زنی؟

پرتش کردم عقب که از بس ناتوان بود نقش زمین شد.

– معلومه، از مادرم، از دختری که عاشقت شد و تو، به دخترانه بودنش رحم نکردی اونو وسیله قرار دادی برای بلند پروازیها، تمام ثروتش رو جسمش و روحشو به تاراج بردی ..

با چشم های از هدقه درآمده به من خیره شد و به تته پته افتاد.

– تو؟ تووو ..امکان نداره!

به طرف ماشین رفتم اشکان ومهران روی سرش ایستاده بودن اشاره کردم کاریش نداشته باشن ..خودش اینقدر ضعیف وشکسته ومفلوک شده بود دست بهش می زدی خونش گردنمون بود غریدم:

– از جلوی چشمم گم شو، من همه ی دارایی مادر و خانواده اشو پس گرفتم. دخترتم تاوان کارهاتو ازاین به بعد پس میده. می خوام بفهمی چه دردی خانواده ی مامانم کشیدن.

روی زانو به طرفم آمد وبا التماس بیشتر زانومو گرفت:

– تورو خدا.. تورو خدا.. دست بهش نزن. التماس می کنم. آبروش نریز من جوان وخام بودم. تورو خدا.. تورو خدا..ن دختر مثل باباش نیست تا حالا نمازش قضا نشده.

– بعد زار زار گریه کرد وشونه هاش به شدت لرزید. دوباره هولش دادم. سرم رو کشیدم کنار گوشش وبا صدای آرومی گفتم:

– فکر کردی من مثل تو نامردم؟ برو گم شو اون دختر جز اموال وخدمه ی منه تا آخر عمرش.

سوار ماشین شدم اشکان جلو و مهران راننده بود. از کنار مردی ضعیف ..معتاد وشکست خورده رد شدیم. اوضاعش اینقدر بد بود که فکر کنم به زودی نفله بشه .."خود کرده را تدبیر نیست"

هر وقت می دیدمش نفرتم بیشتر می شد، نسبت به خودش و دخترش! هه تیم ملی؟ این دختر دماغشو بگیری میمیره؛ بعد ورزشکاره؟! بلند بلند خندیم.

[همــــراز]

نمی دونم چطور شد از حال رفتم. فقط می دونم سر درد وبدن درد بدی داشتم چشم هامو که باز کردم خاله باچشم های اشکی کنارم بود. آمدم تکان بخورم که خاله مانع شد. متوجه شدم سرم به دسته.

– دخترم خوبی؟ قربونت برم چرا نگفتی حالت بده؟

لبخند مهربانسه همیشه آبی روی آتیش دلم بود. بابی حالی گفتم:

– خاله..خاله ..سرم

دستی به پیشونیم کشیدو ناز کرد:

– دخترم می دونم این همه ضربه خورده تو سرو کلت.

بغض داشتم تا الان اینقدر تحقیر واین قدر کت نخورده بودم ..

– خاله کمک کن از این جهنم برم.

خاله که کنارم لبه ی تخت نشسته بود از جا بلند شد.

– دخترم دیونه شدی به خدا این بار علی می کشدت!

چشم ها مو آروم بستم انگار وزنه ی هزار کیلو روی سر و چشمم بود. کمی چشم هامو ماساژ دادم:

– ولی خاله من آخرش از این خونه میرم. "من برای اسارت ساخته نشدم" چه زنده چه مرده باید برم. کاش فقط دلیل این همه کینه رو می دونستم.

خاله سکوت کرد. صدای در شنیده شد خاله جواب داد.

– بله بفرمایید.

در باز شد وقامت بلند مرد جوانی که ۳۷ یا کمتر بین در پیدا شد. ترسیدم خواستم بلند شم که تند وارد شد. خاله شونه هامو گرفت:

– نترس دخترم دکتره.. آقا گفتن بیاد

بانگاه لرزانم منتظر شدم نزدیک شد. لبخند به لب داشت چشم و ابروی مشکی بینی کشیده و لب گوشتی عینک مستطیل شکلی روی چشم هاش بود. ژاکت نوک مدادی و شلوار کتان طوسی.

– سلام حال بیمار ما چگونه؟

خاله کنار ایستاد و دکتر لبه ی تخت نشست سرمم تمام شده بود به آرامی سرنگ رو از دستم جدا کرد و به خاله داد.

گوشی شو که روی پاتختی کنار تختم بود برداشت و به گوشش زد و گوشی و رو قلبم و شکمم چرخوند آروم گفت:

– تویه قهرمانی که زیر ضربه های علی دوام آوردی. شنیدم خیلی بلبل زبونی.

لبخندش به قهقهه تبدیل شد و ادامه داد:

– دختر باید بهت مدال طلا بدن، شنیدم جواب سیلی شو با سیلی پس دادی، آفرین دل شیر داری.

فقط نگاهش می کردم.

– خب آروم بشین به سختی و با کمک خاله نشستم. خودشو جلو کشید و لباسم رو از پشت بالا زد می خواستم مانع بشم که گفت:

– آروم باش می خوام معاینت کنم، ببینم کبودی داری یا ضربه ی بدی نخوردی؟

بی حرکت ایستادم باصدای آرومی که بی شباهت به زمزمه نبود گفت:

– از علی بعیده این همه بی رحمی!

ازم فاصله گرفت و بلند شد. ایستاد، روبه خاله کرد:

– خاله خانوم لطف کن یه سوپ مقوی براش بیار تا یک هفته استراحت مطلق نشنوم بلندش کردید و کار بهش دادی.

خاله با مهربانی جواب داد:

– خیالتون راحت باشه.

لبس هامو مرتب کردم. روبریم ایستاد و ادامه داد:

– کجاهات بیشتر درد داری؟

– لبام لرزید بابغض گفتم:

– هیچ جا.

اشک دیدمو تار کرد. باصدای آرومی گفت:

– ببین من پزشکم باید بدونم کجات بیشتر درد داشت که باعث بیهوشیت شد.

– سرم درد می کنه کمی هم گردنم.

– لبخندی با لب بسته زد.

– خاله داروهاشو بیار ببینم.

خاله سرم توی دستشو داخل سطل آشغال، گوشه ی اتاق انداخت و کیسه ی داروهاروبه دستش داد. نمی دونم چقدر بیهوش بودم که برام سرم زدن و دارو گرفتن. البته برام مهم نبود. داروها مو زیرو کرد و دستور مصرفش رو داد. من که گوش نمی دادم ولی خاله مدام سرشو تگون می داد دکتر به طرف در رفت روی پاشنه ی پا چرخید:

– همراز خانم با علی کمتر لج کن. اینجوری خودت آسیب می بینی. نمی گم کاراش درست بود. نه، درست نبود. از علی بعیده دست روی یه زن بلند کنه ولی اینو بدون پدرت بد کرده در حقش اونم داره انتقام می گیره.

ازاتاق خارج شد و خاله پشت سرش رفت. باکلی فکرو خیال تنها موندم. مگه بابا با امیرعلی چکار کرده؟! که همه میگن مرد خوبیه، پسر خوبیه، ازش بعیده و این حرف ها، من که جز بدی و درد چیزی ازاین آقا ندیدیم!

چند روز استراحت کردم. در این مدت، خاله و شیدا خانم مراقبم بودن ولی بیتا همچنان شمشيرو با کارهاش از پشت بسته بود. مدام غر میزد که من خوبم شدم و چرا کار نمی کنم. کم کم کارمو شروع کردم. دروغ چرا از دیدن امیر علی وحشت داشتم. وقتی وارد خونه می شد. بدنم بی اختیار می لرزید. بعد از یک هفته استراحت مشغول گرد گیری وسایل تزئینی داخل بوفه بودم. وارد شد، اشکان هم مثل همیشه کنارش قدم بر می داشت. سر جا؛ خشکم زدم. بادیدنم جلو آمد دستمال گرد گیری رو تو دستم فشوردم و مات نگاهش کردم.

– باز سلامتو خوردی؟

قلبم از ترس توی سینه بی تابي می کرد و می لرزید.

– س..سلام.

پوزخندی زد و چشم های عسلیشو خمار کرد.

– هه داری رام می شی آفرین.

از کنارم رد شد. اشکان روبریم ایستاد و سلام داد.

– سلام ..حالت بهتر شده؟

اخمی به روش کردم و جوابی ندادم ..اصلا به اون چه؟ اونکه هم دست رئیس روانیشه. مشغول کارم شدم.

تا خونه نبودن خونه آرام بود. ولی همینکه وارد می شدن خونه پراز سرصدا و خنده و شوخی می شد. خیلی با اشکان صمیمی بود. البته اینجور که پیداست اشکان جونشو می داد براش.

اسارت من همچنان ادامه داشت. اوایل اسفند بود. هوا کمی بهاری بود. مشغول شستن ظرف ها بودم. ولی همچنان فکر فرار یک لحظه از ذهنم نمی رفت.

– همراز دخترم؟

بشقاب چینی مربع شکل توی دست مو زیر آب گرفتم. سرمو چرخوندم طرف خاله:

– بله خاله.

سبد صورتی رنگی و به طرفم گرفت.

– دخترم بیا برو گلخونه کمی سبزی خوردن بگیر بیار.

پیش بندم رو در آوردم و به گیره ی مخصوصش آویزون کردم و به خاله نزدیک شدم:

– بده خاله. فقط سبزی میخوای؟

– آره دخترم اگر گوجه ای خیاری چیزی رسیده بود ودوست داشتی بیار.

لبخندی زدم. ولی ته دل از خودم که قبول کرده بودم کلفت امیر علی باشم از خودم در حد مرگ متنفر بودم.

به طرف در رفتم میثم بیرون پشت در ایستاده بود:

– بله کجا به سلامتی؟

اخمی کردم و کفشم و انداختم سر پام؛ در هر شرایط فکر فرار بودم پس هروقت بیرون می آمدم کفشم و که اسپرت بود می پوشیدم.

به سبد توی دستم اشاره کردم:

– نمی بینی میخوام برم سبزی بیارم برو کنار.

کنار کشید.

– بفرما ولی حواست باشه فرار درکار نباشه.

– برو بابا مطمئن باش اگه فرصت گیرم بیاد یک لحظه هم درنگ نمی کنم.

راه افتادم سمت گلخانه تو فکر بودم کاش در خروجی چنددقیقه بدون محافظ باشه بتونم در برم. بااین رویاهای شیرین به گل خانه رسیدم. تنها جای این خونه ی بزرگ که به من آرامش می داد. شانس آوردم که بیتا خانم ازاینجا خوشش نیاد وگرنه این کارو مال خودش می کرد کلا از زیر کار در می رفت بخصوصی اینکه دانشجو سال اول بود. و پز دانشگاهشو می داد وبه بهانه ی درس از زیر کار در می رفت. وارد گلخانه شدم باز پیرمرد باغبان با خوش رویی به پیشوازم آمد.

– سلام خسته نباشید.

– سلام دخترم ..حالت بهتر شده؟

سرمو به طرف گردنم کج کردم

– ممنون خوبم خاله گفت سبزی خوردن بدید؛ اگرهم خیار یا گوجه ها رسیده بدید.

لبخندی زد وسبدو ازم گرفت

– بده به من این سبدتو ببینم. الان برات پرش می کنم.

لبخندی زدم

– ممنون.

سری به اطراف چرخوندمو شروع به قدم زدن کردم واز بین راهروهای پراز گل وگیاه رد می شدم. همیشه عاشق گل بودم. یه لحظه دلم پر کشید پیش فاطی جون وباغبان خودمون، آهی سوزناک از ته قلبم کشیدم. چه روزهایی داشتم. یعنی بابا چکار کرده با این خانواده که امیر علی اینطور شکاره از دستش؛ که حتی منو آزارمیده؟ دستی به گلهای قرمز شمعدانی کشیدم واز کنار گلهای رُز قرمز و سفید صورتی رد شدم:

– دخترم بیا سبدت آماده شد.

لبخندی با همه ی درد ها و غم هایی که به قلب خسته ام نشسته بود، زدم و جلو رفتم. پیرمرد مهربان و خندان سبد رو به سمتم گرفت با لبخند مصنوعیی گفتم:

– دستت درد نکنه. بهبه چه سبزی هایی،وای چه عطری داره.

– خواهش می کنم دخترم نوش جونتون.

سبدو ازش گرفتم.

– دخترم اگه سنگینه خودم بیارم؟

– نه بابا سنگین نیست. با اجازتون.

– برو به سلامت.

از گل خانه بیرون زدم. یا خدا باورم نمی شد به این زودی به آرزوم برسم! لای در خروجی باز بود وکسی هم کشیک نبود! قلبم شروع به تند زدن کرد. احساس می کردم بلند نفس بزنم میان سراغم و در رو می بندند. آروم سبد رو زمین گذاشتم. زانو زدم و کفشم رو که سرپا انداخته بودم بالا کشیدم تنیک بلندسورمه ای و شلوار پارچه ایی مشکی تنم بود. شال آبی نفتیمو دور گردنم محکم کردم همه ی این کارها یک دقیقه هم نشد. به آسمان نگاه کردم. میثم و مهران و ازدور کنار در وردی امارت دیدم. تا به من برسند در رفتم یک دو سه. "خدایا به امید تو." به سرعت باد به طرف در رفتم صدای نعره ی مهران شنیدم.

– یاخدا در رفت بیچاره شدیم. صبر کن.

درو باز کردم و به سرعت یک طرف خیابان و گرفتم. نگهبان و که کنار در با کسی حرف می زد. دیدم و از کنارش رد شدم میثم داد میزد.

– صادق کدوم گوری بودی در رفت.

طولی نکشید چهار تا مرد قوی هیل دنبالم دویدن چند رهگذر باتعجب به ما نگاه

می کردن، تمام توانمو توی پاهام جمع کردم. فقط می دویدم خدا..خدا..خدا...نام مبارکه به زبان جاری می کردم.چرا که کسی جز صاحب این نام نداشت.

– صبر کن دختر اینبار خونت هلاله.

به پشت سرم نگاه کردم فاصله ی زیادی نداشتن؛ پام گیر کرد به سنگی و نقش زمین شدم. چشم هامو از شدت درد بستم ولی دستی به زانو زدم و بلند شدم تا به من برسند دوباره دویدم کوچه های بالا شهر اکثر خونه ها ویلایی و خلوت بود.. از دورسائتافه ی مشکی شاستی بلندی نمایان شد رفتم کنار دیوار و دویدم. تا الان وسط جاده و گاهی از لابه لای ماشینها رد می شدم ماشین که نزدیک شد؛ بند دلم پاره شد از کنارم رد شد و خیلی زود زد روی ترمز، یا امام هشتم، خودشه!

امیر علی واشکان، اشکان پشت رول نشسته بود. امیر علی کنارش فقط جیغ زدم ازرائیلم آمد.

– خدا کمکم کن. تورو خدا!

انگار از ترس پاهام خالی کرده بود. باز دویدم ماشین یه دور یه فرمان توی خیابون پهن زد که صدای جیغ لاستیک هاش فضا رو پر کرد. از ترس زبانم بند آمده بود و زربان قلبم اوج گرفت. سراسیمه خلاف جهتش دویدم. که ماشین پیچید. همچون خرگوشی ترسیده از صیاد راهم رو کج کرده و دویدم. ماشین کج پاک شد و اشکان وامیر علی چنان از ماشین بیرون پریدن که کپ کردم. هردو دنبالم دویدن حالا شش مرد گنده دنبال من بیچاره بودن. بادستی که به پشت گردنم خودر نقش زمین شدم بجز امیر علی کی میتونه باشه؟! کنارم ایستند و زیر بازومو گرفت و من و از زمین کند و دنبال خودش کشید. باعصبانیت غرید.

– مثل اینکه حالیت نمیشه؟ باید یه جور دیگه حالیت کنم؛ که شوخی ندارم. منو پرت توی ماشین وبه طرف محافظ ها چرخید و انگشت اشاره اشو سمتشون تکان داد:

– پدر همتونو در میارم. بیشعورا از عهده ی یه نمیم و جبی برنمایین؟ وای به حالتون دمار از روزگار تون در میارم.

اشکان پشت رول نشستو به طرف عقب چرخید ی دستش روی فرمان و دست دیگش روی فرمان

– چرا فرار کردی به خودت رحم کن دختر اینبار خدابخت رحم کنه.

سرشو از روی تعصف تکون داد و ماشین و روشن کرد. امیر علی کنارم نشست خودمو جمع کردو به در چسبیدم. باترس بهش خیره شدم صورتش سرخ شده بود. اصلا آتیش داشت از چشمم می بارید. تند تند نفس میزد. فریادی زد که چشممو از ترس بستم و دستامو روی سرم گذاشتم. ماشین را افتاد محافظ ها پیاده راه افتادن.

– می دونم چکارت کنم کاری می کنم مرغ های آسمان به حالت زار بزنی؛ حالا صبر کن برسیم.

ته دلم خالی شد. در حال حاضر داشتم خودمو خیس می کردم. بخصوص حرف اشکان نگران ترم کرده بود. هرچی باشه اون همیشه کنارشه و خوب میشناستش. لال شده تا جایی که جا داشت خودمو جمع و به در چسبیده بودم و زیر چشمی قیافه ی پر از خشم امیر علی رو دید می زدم.

به خونه رسیدیم ماشین با سرعت وارد حیاط شد. خاله، شیدا و بیتا و بقیه؛ دم در امارت منتظر بودن. چهره ی خاله و باغبان از همه نگران تر بود. محافظ ها رسیدن در بسته شد. واشکان پیاده شد. امیر علی از شونه ی لباسم گرفت و منو کشوند پایین.

غرضی کرد

– زود همتون بیاید بینم حیف نونان.

هر چهار محافظ به قطار شدن منو رها کرد و به طرفشون رفت. دست به کمر گردنشو کج و چشم هاشو ریز کرد.

– کدوم گوری بودید که این باز در رفت؟

صادق سربه زیر جواب داد.

– آقا.. آقا به خدا یه دقیقه دم در کارداشتم یهو دیدم این دختره در رفت.

امیر علی جلو رفت چنان دستشو هوا برد و بر صورت صادق نشاند، که پرت شد زمین.

بهتر ترتیب هر کدوم یه سیلی خوردن خدا به دادم برسه بدنم مثل بید می لرزید. و نگاهم به خاله افتاد که نگران دست هاشو در هم قفل کرده بود و سر تکان می داد.

آمد طرفم ی قدم عقب رفتم لال شده بودم برای اولین بار ته دلم ارزو کردم کاش بتونم التماسش کنم. مچمو گرفت و به طرف خونه کشوند باکفش وارد خونه شدم. دستمو گذاشتم رو دستش و صفت گرفتم. یک قدم از من جلو بود سرشو چرخوندو به صورتم خیره شد.

– صبر کنه ی درسی بهت بدم یادت بره چطور راه بری چه برسه به اینکه بدوی

زبانم بند آمده بود اشکان دوید دنبالمون؛ خاله با التماس گفت :

– آقا تورو خدا ببخشش می خوای چکار کنی؟ آقا بچگی کرده.

چنان فریاد زد که خاله ایستاد.

– خاله دخالت نکن باید حالیش کنم که نمی تونه از دستم در بره قبلا بهش گفتم اگه در بره و بگیرمش روزگارش سیاهه.

اشکان کنارش ایستاد همزمان به من نگاه می کرد. چهره اش برای اولین بار نگران بود. ..فاتحه مو خوندم اینجور که معلومه خواب بدی برام دیده بود. تند تند راه می رفت ..خدایا می خواد چکار کنه؟ نکه بی آبروم کنه؟ تنم لرزید و دستشو فشار دادم. دیگه اشکم سیل شد. همراز جسور الان داره از ترس در حال سخته بود. منو کشوند طرف آشپزخونه و پرتم کرد وسط آشپز خونه دست به کمر روی سرم ایستاد.

– که فرار می کنی آره؟؟

غرشی کرد

– آره؟؟

فقط نگران نگاهش می کردم. چی تو سر داشت رفت طرف جاقاشقی وقاشقی بر داشت وبه طرف گاز رفت همه دم در آشپزخونه منتظر بودن ببینن چکار می خواد بکنه! گازو روشن کرد وقاشوق و روی آتیش گذاشته بی اختیار جیغ زدمو بلند شدم ودویدم طرف در آشپزخونه خاله گریه می کرد. چرا کسی کمک نمی کنه؟. به من رسید ودستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو صفت گرفت از پشت سرم سرشو کشید کنار گوشم صداش آرام ولی طوفانی بود:

– کجا؟ صبر کن کارت دارم خودت خواستی.

دست و پا زدم بلکه از دستش رها بشم. باگریه وبدنی که مثل بید می لرزید التماس گونه گفتم:

– تورو خدا بذار برم ..می خوام چکار کنی؟ تورو خدا ولم کن.

منو کشوند طرف گاز جیغ زدم از دستش در رفتم بی اختیار به اشکان پناه بردم پشتش ایستادم ازپشت لباسشو چنگ زدمو باجیغ کمک خواستم.

– تورو خدا کمک کن به خدا دیگه در نمی رم. تورو خدا.

دست هام تو پشتش میلرزید امیر علی باقاشق سرخ شده جلو آمد وباخشم گفت:

– اشکان برو کنار.

صفت تر گرفتمش خاله جیغ زدو دوید طرفش.

– علی تورو خدا ببخش؛ آقا غلط کرده دیگه نمیره.

فریاد برق آسایی کشید:

– خاله گفتم: دخالت نکن.

دست برد موچمو گرفت بلند تر جیغ زدمو به اشکان چسبیدم. اشکان دستشو حفاظم کرد.

– علی داری چکار می کنی؟ بسه دیگه من خودم از فردا مراقبشم؛ نمی دارم جم بخوره.

بیشتر غرید وبایه حرکت منو از پشت اشکان بیرون کشید وپرتم کرد زمین وکفش هامو تندی کندو پرت کرد اشکان باز جلو آمد. و فریاد زد.

– نکن علی، گناه داره نکن .

– گفتم همتون گم شید. این باید ادب بشه.

– دستو پا می زدم، در برم. ولی میچ پامو صفت گرفته بود. تا به خودم آمدم کف پام سوخت. باتمام توانم جیغ زدم وتقلاکردم خودمو عقب بکشم، بابی رحمی تمام کف هر دوپامو داغ گذاشت... از شدت درد وسوزش به دلم چنگ زدم و نگاهم به نگاهش پراز خشمش گره خورد واز حال رفتم.

باسوزشی که کف پام حس می شد. چشم هام وبه سختی باز کردم. دراز کش تو تختم بودم. گلوم خشک بود تب داشتم پام درد می کرد. تحمل این درد ونداشتم. به سختی نشستم. پتو روکنار زدم. هردو پام باند پیچی شده بود. از شدت درد گریه کردم. با صدای بلند گریه و هق هق می کردم. به سختی پامو بالا گرفتم بلکه ببینم چه به روزم آورده. باورم نمی شد یه آدم اینقدر بی رحم باشه! مگه بابام چکارشون کرده؟! که من سزاوار چنین عذابی هستم؟ آه بابایی چه کردی با این خانواده که من اینقدر باید بد تاوان پس بدم؟! جرات نکردم باندو باز کنم لب هام به شدت می

لرزید دلم یه جواری ریش می شد. احساس می کردم دارم از شدت تب می سوزم به سختی پامو از تخت آویزون و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. یک با مداد بود. می خواستم بلند شم ولی درد امانم و برید؛ چشم هامو بستم. قطره ی درشت اشکم روی گونه هام چکید. سعی کردم روی پاشنه به ایستم ولی بازم درد داشتم. به ناچار چهار دست و پا به راه افتادم. اگه آب نخورم هلاک می شم. نشسته درو باز کردم وبه عقب هولش دادم که باز بشه همین طور نشسته رفتم بیرون مثل هرشب برق راهروی پهن روشن بود. وای خدا چطور تا پایین برم؟ همین طور نشسته نشسته جلو می رفتم که دراتاق امیر علی باز شد انگار روح از بدنم پر شید از ترس خشکم زد. وقتی در یک قدمی خودم با یه شلوار اسپرت سفید تا زانو ورکابی سفید دیدمش بدنم به شدت شروع به لرزیدن کرد. نفس هام تند تند شد و بدنم آشکار لرزید. با دست های لرزانم جلوی دهنم و گرفتم. گرفتم سینه ام به تندی بالا و پایین می شد. خیلی از ترس؟ ترس نه؛ وحشت داشتم روی یه زانو نشسته دستشو روی زانوی دیگش گذاشت. من خیره شد. سعی کردم عقب برم ولی توانایی نداشتم. با وحشت نگاهش کردم واشک می ریختم دهنم قفل شده بود و لبهای به هم چسبیده ام می لرزید.

– کجا به سلامتی؟

فقط سرمو تکون دادم.

– چیه زبان شصت متریتو موش خورده؟

فقط می لرزیدم نگاهش داشت سکت می داد خیره شد به چشمام.

– گریه نکن بگو کجا داشتی میرفتی؟

– م..م..ن..ا..

نمی تونستم حرف بزنم گریه ام بیشتر شد.

ولی علی خون سرد نگام می کرد.

– منتظرم بگو؟

– آ..آب..می..می..خوام آب...هه..هه..هه..بخورم.

بلند شد و رفت اتاقش باورم نمی شد رفت نفس راحتی کشیده آب گلوی خشکم رو قورت دادم. واقعا کاریم نداشت! بی خیال آب شدم توانایی شو نداشتم ادامه ی راهو برم. چطور از این همه پله ایین برم. می خواستم برگردم که دوباره از اتاق بیرون آمد .. تو دستش یه لیوان آب بود .. جلو آمد و باز زانو زد لیوانو کنار لبم گذاشت.

– بخور

باترس نگاهش کردم.

– همراز بخور.

اینقدر محکم حرف زد که لبم مو از هم باز کردم دستمو روی لیوان گذاشتم ولی دستشو بر نداشت آب و تا آخر خوردم.. بلند شد و باز به اتاقش برگشت کاش حداقل قرصی چیزی بهم می دادن بخورم. با پشت دست اشکمو پاک کردم. چرخیدم سمت اتاقم، کشون کشون حرکت کردم. یا خدا باز برگشت کنارم نشست و دستاشو جلو آورد از ترس جیغ خفیفی زدم و چشم هامو بستم یهو متوجه شدم منو بایه حرکت از زمین جدا کرد یک دستش زیر زانوم و دست دیگرش تو پشتم قرار گرفت. فقط یه جمله به سختی از دهنم در آمد.

– تورو خدا... کاریم .. نداشته باش.

به طرف اتاقم رفت.

– هیش نترس کاریت ندارم.

با پادرو هول داد و وارد اتاقم شد. مثل بید تو بغلش میلرزیدم سرم تو سینش بود صدای ریتم آرام قلبش به گوشم می رسید. وارد اتاق شد و منو روی تختم گذاشت و از روی پاتختی ورق قرصی برداشت. وا... پاچ آب کنار سرم بود ومن ندیدم؟! فهمیدم کاریم نداره ولی حضورش برام خیلی سنگین بود قرصی و طرفم گرفت ولیوان آبی و پر کرد – بیا این قرص و بخور به سختی خودمو بالا کشیدم و نشستم قرص و گرفتم ولیوان آب و سر کشیدم لیوان رو ازم گرفت.

– امیدوارم برات درس عبرت شده باشه که باهات شوخی ندارم. الانم بخواب.

با گفتن این حرف بیرون رفت و در وبست. باورم نمی شد که بهم آب داد و بغلم کرد!

این مرد همونی بود که بابی رحمی تمام منو به این روز انداخت؟ بعد از تحمل چند ساعت درد خوابم برد.

[امیرعلی]

دم غروب بود که بااشکان از شرکت برمی گشتم مضایده ی امروزو به خاطر تقلب قادر از دست دادم. ناراحت و عصبی بودم.

– اشکان چطور نفهمیدیم قادری لعنتی اینقدر نفوذ داره؟

– والا چی بگم لعنتی خیلی گردن کلفتة شنیدم دستش تو کار مواد هم هست.

– آره ازش پیداس تا بابا بود باهاش سر لج داشت ورقیب سر سختش بود الانم که رقیب ما شده اصلا ازش خوشم نمیاد.

نزدیک خونه شدیم متوجه شدم دختری داره به سرعت می دوه کنجکاو شدم وچشم هامو ریزو کمی به جلو خم شدم. چهار مرد دنبالش بودن، دختر تیزی بود چه سرعتی داشت! وقتی از کنارماشین مثل باد رد شد فریاد زدم .

– اشکان وایسا.

اشکان تند پاروی ترمز گذاشت.. بله همراز خانوم بودو اون چهار نفرم محافظ های بی عرضه ی من بودن که هلك وهلك دنبالش بودن ونفس زنان می دویدن .

– چی شده علی؟!

– همرازه دررفت دور بزن اشکان.

اشکان نگاهی به همراز در حال دویدن کرد و زود دور زد وپیچید جلوش، لامصب چه سرعتی داشت! وقتی دیدم نمی تونم بهش برسم دست برم زدم پشت گردنش کله پاشو ..اینقدر از دستش عصبانی بودم که کم مونده بود بکشمش نمی دونم چطور تصمیم گرفتم داغش کنم ولی وقتی از حال رفت احساس کردم قلبم تیر کشید واقعا حقت نبود. عذاب وجدان گرفتم چرخیدم طرف اشکان همه داشتن گریه می کردن خاله زانو زده بود و خودشو تگون تگون می داد وگریه می کرد. اشکان رنگ به رو نداد باخشم برگشتم سمت مهران ویه مشت محکم زدم تو صورتش تیز چرخیدم طرف میثیم و اونم زدم ولی صادق وگرفتم زیر مشت ولقدر اینقدر که خون از دماغش جاری شد غریدم:

– دلعتیا حواستون به یه دختر نیم وجبی نسیت؟ گم شید از جلوی چشمم .

خاله رسید روی سرهمرازو سرشو بغل کرد باصدای بلند گریه کرد .زجه زد.

– علی یادم نمید این همه بی رحم بوده باشی آخه این بچه چه گناهی کرده؟

روی پاشنه چرخیدم.

– اشکان ببرش اتاقش وزنگ بزن بیانی بیاد.

اشکان همرازو از زمین بلند کرد و به اتاقش برد. و خاله هم دنبالش بیتا و شیدا خانوم کنار این ایستاده بودن غریدم.

– ها چه مرگتونه برید از جلوی چشمم نمی خوام هیچ کدومتنون و ببینم.

به سرعت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم وارد شدم و درو محکم پشتم بستم شیشه ها لرزید مشتمو کف دستم کوبیدم ..لعت بهت علی، لعت بهت علی، چطور این کارو کردی ..توی اتاقم بی هدف دور میزدم خودمم باورم نمی شد همچین عمل وحشیانه ای انجام بدم! روی چه فکری این کارو کردم ؟

بیانی از راه رسید دوست خوبی برام بود توی تمرینات باشگاه باهاش آشنا شدم بعد از معاینه و پانسمان پای همراز بدون در زدن وارد شد. روی تخت نشسته و سرمو توی دستام گرفته بودم

– این چه وضعش علی مگه رحم نداری؟ این دختر چه گناهی کرده ؟ از این کارها دست بردار شورشو در آوردی.

بلند شدم

– ها..چته چرا در نمی زنی؟

جلو آمد

– برو بابا توام. حالا همه چیت سر جاشه در نزدن من کمه؟

دستشو توهوا تکون داد و ادامه داد

– تا کی می خوای این دختر و زجر بدی؟ علی گناه داره.

چشمامو بستم دوباره نشستم. صورتم و بین دست هام پنهان کردم.

– نمی دونم مهدی ..نمی دونم چطور این کارو کردم.

مهدی پوزخندی زد.

– واقعا امیر علی نمی دونم چی بهت بگم با ی بچه در افتادی.

حرفی برای گفتن نداشتم اون شب خونه سوتو کور بود خاله تا پاسی از شب روی سر همراز کنارش نشست چند ساعت می شد که بیهوش بود. رفتم اتاقش خاله با دیدنم اخمی کرد و بلند شد. جلورفتم و کنار تخت همراز ایستادم صورتش رنگ پریده بود.

– خاله ؟

جوابی نداد و روشو برگردون

– خاله از من ناراحتی؟

تو چشمم زل زد.

– نباشم؟ یادم نمیاد اینجوری تربیتت کرده باشم درسته کارگر خونه ی بابات بودم ولی مثل پسرم ..مثل اشکان برات مایع گذاشتم ..این چه کاری بود با این بچه کردی؟ علی از خشم خدا بترس بابای لعنتیش هرغلطی کرده به پای این طفل معصوم نذار

اینو گفت واز اتاق بیرون رفت. حرفی برای گفتن نداشتم. نگاه کوتاهی به همراز بیهوش کردم وبه اتاقم برگشتم خواب به چشمم نمی آمد. صدای گوشیم بلند شد. ماندانا بود بی حوصله گوشی و برداشتم

– الو

– سلام عشقم

– علیک

– علی خوابم نمیاد

خودمو پرت کردم روی تخت یه دستم و زیر سرم گذاشتم.

– خب میگی چکار کنم؟

صداشو کش دار کرد و با ناز گفت:

– علی..نمیای پیشم؟

– حرف هاشو با ادا می گفت حوصله شو نداشتم.

– نه نمیام برو بخواب شب خوش.

گوشی وقطع وپرت کردم روی پاتختی ..حوصله ی ناز کردنشو نداشتم. دوباره گوشیم زنگ خورد جواب ندادم بلند شدم لباس و عوض کردم شلوارلکمو پوشیدم وبه تختم رفتم.

ساعت یک بامداد بود که صدای گریه ایی توجه همو جلب کرد. بلند شدم به طرف در رفتم سر کشیدم تو راهرو متوجه شدم صدا از اتاق همرازه فهمیدم به هوش آمده خیلی بد ناله وگریه می کرد. برای اولین بار دلم براش سوخت دوباره برگشتم اتاقم چند دقیقه بعد صدای در آمد دوباره بیرون رفتم.

همراز و با وضعی آشفته، نشسته وسط راهرو دیدم. متوجه شدم قادر به راه رفتن نیست. جلو رفتم. با هر قدمی که بر می داشتم ترس و محشت ولرزش بدنش بیشتر به چشمم می آمد. وقتی روبرویش زانو زدم. حس کردم الانه که سخته کنه. از خودم متنفر شدم که اینقدر بی رحم شدم و این دختر این همه از من می ترسید.وقتی بغلش کردم، به تختش ببرمش توی بغلم همچون کنجشکی زخمی می چرخید .التماس وار نالید.

– تورو خدا کاریم نداشته باش.

دلم بیشتر لرزید. در هر شرایطی فکر آبرویش بود.

[همراز]

صبح با نوازش دستی چشم ها مو باز کردم. خاله کنارم نشسته بود لخندی زد.

– دخترم خوبی؟ درد نداری؟

لبخند بی جونی زدم

– سلام خاله ..بد نیستم.

خودم رو کمی بالا کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم.

– خاله درد داره پس کی خوب میشم. چرا این همه باید درد بکشم؟

دستی به موهای بهم ریخته کشید و بلند شد. به سمت میز آرایش رفت و شونه رو از روی آورد و دوباره کنارم نشست و به آرامی و نرم، شروع و به شونه کردن موهای بلندم کرد.

– خوب میشی دخترم همه ی این سختیها یک روز تمام میشه.

کمی جابجا شدم و با بغض دست خاله رو گرفتم. دست از شونه کردن موهام کشید زل زدم به چشم های مشکیش:

– خاله ؟ دیدی با من چکار کرد؟ خاله خیلی بی رحمه، چطور همش گفتی پسر خوبیه!؟

قطره ی اشکی از چشمم چکید. این اشک از درد پا های مجروحم نبود. بلکه از سوز دل شکسته ام بود.

– خاله تورو خدا بگو بابای من با این مرد چه کرده که چنین بی رحم شده و من و شکنجه می کنه؟

خاله باز شروع به شونه کردن موهام کرد آرام آرام شونه می کرد آهی کشید و گفت:

– دخترم نمی خواستم چیزی بگم ولی الان بهتر میدونم توام بدنی ولی چیزهایی که می شنوی شاید باورت نشه یا فکر کنی دروغ میگم، ولی قبلش بدون هیچ کدوم از حرف های من دروغ یا تهمت به بابات نیست.

قصه از زمانی شروع شد که که بابات سر از زندگی مادر امیر علی در آورد.

به تعجب سرم و چرخوندم سمتش:

– مادر امیر علی؟! کی؟!

– آره خاله جون؛ البته بر میگردد به سال ها قبل وقتی بابات جوان بود. بابا ی تو مادر امیر علی و بی آبرو کرد. بعد باهاش ازدواج کرد. ولی این ازدواج از روی علاقه نبود. البته مادر علی اون موقع عاشق بابات بود. اما بابات ثروتشو به چنگ آورد و باعث مرگ پدرش شد. و بعدشم اون دختر بیچاره رو طلاق داد. از اون موقع مادر علی روان پریش شد. با اینکه پدر علی بهش عشق و علاقه رو نشونش داد ولی این دختر شکست خورده بود هم ثروتش، هم آبروش، هم

روحیه شو باخته بود. بعد از به دنیا آمدن امیر علی گفتیم حالش بهتر میشه ولی نشد حتی هرروز بدتر می شد مدام از خواب می پرید وجیغ میزد و خودشو به در و دیوار می کوبید. الان هم توآسایشگاهه .

بادهانی بازوچشمهای گشاد شده به خاله خیره شده بودم بدون هیچ حرکتی دست هامو جلو ی دهنم گذاشتم.

– باورم نمیشه ...نه خاله ..بابای من؟!

خاله تندی گفت:

– دخترم به خدا همش حقیقت داره اینو نگفتم که از بابات بد بگم، ولی اون در حق این خانواده بد کرد می دونم اون باباته وبرات سخته باور کنی.

انگار وزنه ی صد کیلویی رو روی قلبم گذاشتن ..می دونستم بابام امکان داره هر کاری بکنه، ولی نه تا این حد. از طرفی هم حرف های خاله برام سنگین بود. الان فهمیدم این همه تنفر امیر علی از کجا میاد. پس باید تاوان این کارها رو پس بدم؟ برای همین ثروت بابارو از چنگش در آورد. حالا هم می خواد زجرهایی که مادرش کشیده من بکشم!

کار هاش حساب شده بود. ته دلم خالی شد. نکنه اونم منو بی آبرو بکنه ..باترس آب دهنمو قورت دادم ودست خاله رو گرفتم .

– وای خاله نکنه بخواد کاری که بابام کرده؟!

ادامه ندادم جرات به زبان آوردنش نداشتم. خاله فهمید منظورم چیه دست هامو فشورد:

– نترس دخترم، امیر علی شیر پاک خوردس این کارو نمی کنه. اینجوری نبینش خیلی آقا وبا احساسه ولی از وقتی فهمیده بابای تو چه کرده با مادرش عوض شده البته فقط برای تو و بابات.

لب هامو فرو بردم وسکوت کردم ..خاله که شونه کردن موهامو تمام کرد از پشت موهامو بافت وباکش نازکی بست بلند شد.

– دخترم ..صبحانت وآوردم بلند شو آبی به دست وصورتت بزن خودم کمکت می کنم ..دکتر پایین آمده معاینت کنه .

به سختی با پاشنه ی پا و تکیه به خاله جوری که پنجه ی پام زمین نشینه قدم برداشتم باهر بدبختی بود کارهامو انجام دادم و نشستم لبه ی تخت خاله صبحانم و که خامه و عسل و شیر و گردو و بادام بود و از روی پاتختی بلند کرد و لبه ی تخت گذاشت:

– دخترم بخور کمی جون بگیری پوست و استخون شدی ..دکتر منتظره ها.

صبحانه رو با فکر درگیر خوردم. واقعا باید حرف های خاله رو باور کنم؟ یعنی بابای من تا این حد بد بوده؟!!

چند لقمه خوردم و سینی و به خاله که هنوز کنارم نشسته بود و خوردن من و نگاه

می کرد، دادم. به خاله که هنوز سر پا منو نگاه می کرد صدای در بلند شد خاله باسینی، به سمت در رفت و سرشو طرفم چرخوند.

– فکر کنم دکتره.

دستمو برم کنار بالشت و شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم.

درو باز کرد. دکتر وارد شد خاله بیرون رفت. و دکتر باخنده و قدمهای بلند کنار تختم رسید.

– سلام به بیمار زبرو زرنگ ما.

خودم رو کمی جابجا کردم. پاهام آویزون تخت بود جواب دادم:

– سلام

لبخندش عمیق تر شد و چشم هاشو بست و سری تگون داد.

– دختر باید بهت جایزه بدن به خدا. چه جراتی داری! اولش که میزنی تو گوش علی

الانم خواستی فرار کنی ..آفرین خوشم آمد به قیافت نمی خوره اینقدر تیز باشی.

جلو تر آمد خم شد و آروم پاهامو بلند کرد و روی تخت گذاشت..تمام مدت ساکت بودم ادامه داد:

– دختر با این کارت علی و بیشتر مشتاق کل کل با خودت کردی.

دستش و سمت باند برد و لایه ی اول و باز کرد. ترسیدم پامو عقب کشیدم.

سرشو بالا آورد و لبخندی زد.

– نترس کمی درد داره ولی می دونم می تونی تحمل کنی.

کارش رو ادامه داد. دردم زیاد بود تحمل نکردم و جیغ زدم خودم عقب کشیدم .

می خواستم حرکت کنم که دکتر مانع شد. در با شدت باز شد. امیر علی با قدم های بلند وارد شد و جلو آمد. کنار دکتر ایستاد. قلبم به تندی میزد باز بدنم به لرزه نشست و ته دلم احساس ضعف داشتم . سعی کردم، فقط نگاهش نکنم. این که منو به این روز آورده چرا پیگیر درمانمه؟ نگاهی به منو دکتر کرد رو به دکتر گفت:

چشمه چرا جیغ زد. چکارش کردی؟

دکتر بلند شد و ایستاد

– بابا غیرتی نشو باندشو خواستم باز کنم درد داره نمیداره بازش کنم.

اخمی تحویل دکتر داد

– باشه کارتو بکن.

دکتر شروع به باز کردن باند کرد. فضای اتاق برام سنگین بود لایه اخر باندو که داشت بر می داشت از شدت درد جیغ زدم و پام و باز جمع کردم. دکتر تندی دستشو کشید

– آروم باش عزیزم چیزی نیست بذار برش دارم.

بدنم میلرزید و گریه می کردم. با گریه و ناله و دست های لرزانم رو تکان دادم.

– نه .. نه .. درد داره تورو خدا .. نه نمی خوام.

حق حق کردم دستمو روی پام گذاشتم و مانع شدم. امیر علی با اخم کنارم ایستاده بود. دکتر اخمی تحویلش داد و نگاه کوتاهی بهش کرد و سرش رو تکان داد. منظورش رو نفهمیدم. بانسستن امیر علی کنارم احساس کردم دارم از حال میرم دستشو از پشتم رد کرد. منو به بغل کشید و دست دیگشو از جلو حلقه کرد دور بدنم. با صدای جدی گفت :

– مهدی کارتو بکن

– نه.. ن.. ن.. نه.. درد داره ترو خدا علی نه ..

دکتر که الان اسمشو فهمیدم شروع کرد هر لایه از باند وبر می داشتش بیشتر ضعف می کردم ناخواست سرمو فرو کردم توسینه امیر علی وبه لباسش از کمر چنگ زدم و بی تاب جیغ می زدم خاله هراسان وارد شد. ونگران منو نگاه می کرد ودست رو دست سرشو تگون می داد صدای محکم امیر علی توی گوشم پیچید:

– مهدی داری چکار می کنی زود باش دیگه دختره رو کشتی!

مهدی هم با لحن تندى جواب داد:

– معلومه دارم چکار می کنم. دارم گند کاری جناب عالی وپاک می کنم..

هر دو با لحن تند باهم حرف می زدن بعد از شستشو وزدن پماد روی جای سوختگیم مهدی بلند شد وایستاد.

– تمام شد فقط قرص هاشو مرتب بخوره عفونت نکنه.

بی حال شده بودم امیر علی آروم دستای حلقه شده اشو از دورم برداشت وایستاد

– خاله بیا بهش برس.

تندى از اتاق بیرون رفت. نفهمیدم چرا آمد؟ ختما آمد درد کشیدنم رو ببینه و دلش خنک بشه. شنیده ام "بچه ها کفاره ی گناه پدر ومادرو پس میدن ". انگار واقعیت داره چون منم دارم کفاره ی گناه بابامو پس میدم ولی بازم اون بابامه چطور می تونم باور کنم. دکتر روبه خاله کرد. باندهای کثیف رو توی سطل آشغال کنار تخت انداخت.

– خاله خانوم لطف کن مراقبش باش قرص هاش فراموش نشه.

– آرام اشک می ریختم بدنم هنوز لرزش داشت ..کار دکتر تمام شده بود به طرف در رفت ویک قدم برگشت وبه طرفم چرخید.

– ببین همراز جان می دونم دختر شجاعى هستى..می دونم برات سخته اینجا باشى ..خواهش می کنم دیگه باعلی در نیفت كمى تحمل كن تابیینیم چه تصمیمی در بارت میگیره.

فقط نگاهش کردم وبعد خروجش و از در نگاه کردم. به کمک خاله دراز کشیدم بوی عطر امیر علی تو مشتم بود باورم نمی شه از شدت درد به بدنش چنگ زدم. " انگار از این درد بهش پناه بردم " دری که خودش به جونم انداخته بود.

– چند روز و سپری کردم هر روز مهدی برای معاینه می آمد. خوش اخلاق ومهربان بود. توی اتاقم بودم. این چند روز بیتا وشیدا خانم بهم سر زدن البته بیتا فقط یک بار آمد.

ولی مادرش هرروز، چیزی که منو می ترسوند این بود که تنهایی راه برم یا بخوام پامو کامل زمین بذارم ..امیر علی ودیگه ندیدم.

شب بود و دراز کش روی تختم بارش بارانو تماشا می کردم صدای در بلند شد.

– بله بفرمایید:

– یاالله

این کیه دیگه زود شالم و سرم انداختم بفرمایید.

– در آرام باز شد و اشکان بود که اول سرش رو داخل کرد و بعد وارد شد.

– اجازه هست؟

شالم رو مرتب کردم و سرم رو به علامت تایید تکان دادم:

– بله فرمایید.

خودم و بالا کشیدم. اون روز واقعا ازم دفاع کرد. جلو وآمد. تیشرت آستین کوتاه سبز و شلوار ورزشی سورمه ای پوشیده بود دست هاشو در هم قفل کرد و با صدای آرومی گفت:

– همراز ببین ..من متاسفم اینجوری شدی باور کن همه ناراحتیم ..ولی این بدون کارتوام اشتباه بود دررفتی.

اخمی به پیشونیم نشست .

– چه اشتباهی؟ من نمی خوام اسیر باشم ..می خوام برم. این کجاش اشتباه؟

– کمی جلو تر آمد.

– ببین ازت خواهش می کنم با علی لج نکن. کجا می خواهی بری؟ دیگه جایی نداری. بابات افتاده گوشه ی خیابون ها و هیچ دارایی ندارید. پس لج نکن واینجا بمون.

صبر نکرد جوابش رو بدم؛ زود از اتاق خارج شد. باز بغض مهمون گلوم شد. بابام تا این حد وضعش خراب شده؟! آخه چرا این کارو با خودش کرد. خدا تواین هوای سرد بابام کجاس؟ آخه بابا چرا این کارو کردی؟

روزها گذشت ومن خوب شدم. ولی دیگه از اون همراهی که قدم هاشو محکم برمی داشت خبری نبود. پام خوب شده و خبری از درد نبود ولی آرام قدم بر می داشتم دیگه سر به هوا و حاضر جواب نبودم هر کاری بهم می دادن انجام می دادم. "آره همراز جسور و مبارزه دیگه تسلیم شد.

در آشپزخونه مشغول پاک کردن سبزی بودم که صدای خانمی وشنیدم همه تندی رفتن بیرون انگار خوشحال بودن منم رفتم کنار این ایستادم امیر علی دستش دور کمر زن میانسالی بود وهمراهش وارد شد..خاله به پیشوازشون رفت وبغلش کرد وباهم روبوسی کردن

– سلام خانم خوش آمدی.

– سلام ..ممنونم

امیرعلی به طرف یکی از مبل ها رفت چهره اش خندان بود و خوشحالی از سرو رویش می بارید.

– بشین اینجا مامان.

دهنم باز موند مامانش؟..یعنی خوب شد؟ زن زیبایی بود چشم های عسلی لب وبینی ظریف خیلی شبیه علی بود.

خوشحالی وتوچشمای علی می شد دید بلند بلند می خندید وشوخی می کرد ..همه برگشن آشپز خانه خاله زودی شروع به دستور دادن کرد چی بپزیم چکار کنیم.

– همراز برنج ها رو بشور، شیدا خورشت و بار بذار خانم فسنجان دوست دارن ..بیتا چرا بیکار نشستی بدو برو باغچه وسیله ی سالاد بگیر بیار.

از اون روزی که فرار کردم دیگه اجازه نداشتم برم بیرون ... دیگه دلم نمی خواست فرار کنم البته فعلا.. چون نمی تونستم بدوم یعنی دویدن یادم رفت! طولی نکشید همه چی آماده ومرتب شد اتاق بین من وامیر علی برای مادرش

بود ..نگران بودم یعنی میدونه من دختر اون مردی هستم که به قول خاله نابودش کرده؟..از عکس العملش می ترسیدم ..تمام مدت سعی کردم توی آشپز خونه باشم. شام و روی میز و صندلی سلطنتی سفید باحاشیه های طلایی سرو کردیم. خوبه حالا بیتا عاشق خوش خدمتیه جلوی اربابشه، سرمیز شام همه بودن منم توی آشپز خونه چند قاشق خوردم

ساعت از دوازده شب گذشته بود خسته از کار از پله ها بالا رفتم همزمان شال دور گردنمو شل کردم و گردنم و ماساژ دادم اتاق امیر علی و رد کردم به اتاق دوم رسید که در باز شد. خشکم زد امیر علی با خنده دستشو روی شونه مادرش انداخته بیرون آمد دلم هوری ریخت..هول شدم از دیدن چشم های براق زن میانسالی که الان فهمیدم زیبایی امیر علی به او رفته ...

– سلا ..سلام.

لبخند امیر علی آرام جمع شد مادرش چشم هاشو کمی کوچیک کرد و لب قلوه ایشو جمع کرد و به علی نگاه کرد:

– علی جان پسر من این خانم؟

امیر علی دستشو از شونه های مادرش پایین آورد و دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

– چیزه..مامان یکی از خدمه اس تازه آمده.

مادرش لبخندی زد

– که اینطور ..علی حواست باشه زیباییش محافظ هات و از راه بدر نکنه. خدمت کار زیبا در دسر داره .

سرم رو پایین انداختم. عجب حرفی بهم زد چطور با یه لحظه دیدن پی به زیبایی من برد ..علی مادرشو به داخل اتاق هدایت کرد و گفت:

– نه مامان غلط می کنه اونام غلط می کنن به اموال من چشم داشته باشن. تازه کجای این دختر زیباس ؟ والا ما ندیدیم .

سروشو به عقب گردوند وبا اخم به من گفت:

– چرا وایستادی برو اتاق.

از خدای خواسته تندی به اتاقم پناه بردم درو بستم و پشت در سر خوردم زمین ..دستامو جلوی دهنم گذاشتم ..استرسم بیشتر شد این زن از راه نرسیده انگار با من سر لج داشت ..اگه بفهمه من کی هستم منو می کشه. تازه روان پریشم هست. کاش اتاقم قفل داشت ..قطره ی اشکمو پاک کردم. بلند شدم رفتم طرف حمام دوش چند دقیقه ایی گرفتم ..لباس های گشادم و پوشیدم و حوله ی کوچیکی پیچیدم به موهام ولو شدم روی تخت، اینقدر خسته بودم که تا سر گذاشتم خوابم برد .

نمی دونم چقدر خوابیدم که صدای جیغ زدنهای کسی و شنیدم پشتش صدای شکستن چنان از خواب پریدم.از شدت ترس و هراس خودم وسط اتاق دیدم و پتویی که به پاهام پیچیده شده بود یعنی صدای کیه؟ حواسم و جمع کردم آره کسی جیغ می زد.

– ولم کن ..بذارید برم ...کمکم کنید این من و می کشه.

مدام صدای شکستن چیزی مثل شیشه یا گلدان و این مایه ها توی اتاق می پیچید. جرات به خودم دادم و بلند شدم آرام بانفسهای بریده بریده از ترس به طرف در رفتم درو باز کردم توی راهرو خاله، اشکان، میثم بودند. صدای امیر علی و می شنیدم.

– مامان آرام باش ..چیزی نیست ...من اینجام .به خدا کسی اینجا نیست.

بی صدا بیرون رفتم. کنار خاله ایستادم.

– خاله چی شده ؟

خاله تندی برگشت طرفم.

– وای خدا، دختر چرا آمدی بیرون برو اتاقت. بدو.

– خب خاله همتون اینجاید.

هنوز حرفم تمام نشده بود که بازمو توسط دست قوی مردانه ای کشیده شد. باترس برگشتم عقب اشکان با رکابی سفید وشلوار ورزشی مشکی بود. توی دست آزادش هفت تیر دیدم باترس نگاهی کردم ..منو تندی کشید وبرد اتاقم زبانم بند آمده بود ودنبالش کشیده می شدم. وارد اتاقم شدیم در و پشتش بست ودستم و ول کرد ..گلوام از ترس خشک شده بود باچشمای لرزان نگاهی کردم ..چرا می خواد من بکشه نزدیک بود پس بی افتم که انگشت اشارشو روی لبش گذاشت

– هیش نترس کاریت ندارم.

بدنم می لرزید

– ببین این اسلحه برای تو نیست برای این کشوندمت توی اتاقت که علی تو رو نبینه ..می دونی چرا مادرش داره جیغ میزنه؟ به خاطر کارها و بلاهایی که بابات سرش آورده. اگه علی تورو الان ببینه معلوم نیست چکارت می کنه..

باترس فقط سرمو تکون دادم ..بلافاصله از اتاق خارج شد. جدیدنهام احساس می کنم اشکان کمی هوامو داره ..بلاخره بعد از کلی دادو بیداد مادر علی آرام شد توتختم زانوهایمو بغل کردم ..یعنی بابام تا این حد در حقش بدی کرده ؟..اون شب تصمیم گرفتم صبوری کنم به امیر علی حق دادم که بامن اینجوری رفتار کنه. چند شب دیگه این ماجرا تکرار شد ومن تمام مدت خودم و تو آشپز خونه زندانی می کردم تنها جایی که مادر علی نمی آمد ..صبح مشغول آماده کردن صبحانه بودم همه بیدار شده بودن امیر علی از روی اپن سرک کشید

– همراز

– سرمو چرخوندم طرفش ..

– بله

چند تا تخم مرغ عسلی بذار مامان دوست داره.

– چشم

– آفرین داری حرف گوش کن میشی.

نگاهمو ازش گرفتم فنجان های دستموتوسینی گذاشتم وبه طرف یخچال رفتم که تخم مرغ بردارم

– بیتا بیا برو مامانو بیدار کن.

به بیتاهم دستور انجام کاری رو داد و رفت نشست سر میز.

بیتا با خنده انگار دنیارو بهش بدن:

– چشم آقا همین الان میرم.

تندی از پله ها بالا رفت.. تخم مرغ هارو داخل قابلمه ی کوچیکی گذاشتم. ازوقتی که پام سوخته بود از آتیش می ترسیدم خاله که مشغول ریختن چایی بو رو صدا کردم.

– خاله میشه گازو روشن کنی؟

خاله می دونست دردم چیه زودی قوری دستش رو روی سماور گذاشت.

– باشه دخترم بروکنار من روشن می کنم.

یهو صدای جیغ بیتا بلند شد. ازاون جیغهای بنفش! همه دویدیم طرف پله ها بیتا روی پله ها از حال رفت ..امیر علی واشکان به هم نگاهی کردن هردو به سرعت پله هارو دوتا یکی می کردن ..چند ثانیه بعد صدای غرش ، فریاد شایدم ناله ی امیر علی بلند شد ..

– مامان ..مامان ..نه!

بی اختیار من هم به سمت پله ها پا تند کردم.

– مامان نه ..چرا این کارو کردی مامان؟ مامان.

زار میزد وگریه می کرد .. خاله زانو زده بود اشک می ریخت و روی پاهاش میزد. اشکان کنار علی با ناراحتی ایستاده بود ازدیدن این صحنه خشکم زد. امیر علی درحال گریه منو دید. مامانشو رو که رگ هر دو دستش و زده بود. روی تخت گذاشت وباخشم به طرفم آمد از ترس یک قدم عقب رفتم ولی دیر بود سیله ی محکمی به صورتم زد پرت شدم زمین، دیگه نمی خواستم حاضر جوابیشو کنم الان معنی این همه خشمش می دونستم. روی سرم ایستاد وفریاد زد

– ببین مامان خودشو راحت کرد. از این دنیا، از بابای عوضی تو که این بلا رو سرش آورد.

کنارم زانو زدو صورتشو بین دستاش پنهان کرد ...زار زار گریه می کرد شونه های مردانه اش به شرت می لرزید. خودم رو کنار دیوار جمع کردم وزانوهام وبغل گرفتم ..اشکان کنار علی نشست وبغلش کرد.

– داداش تسلیت میگم آروم باش.

نعره های بی عمان امیر علی قلبمو به درد آورد من مادری نداشتم که ببینم چه حسی داره ولی این طور که پیدا بود خیلی مادرشو دوست داره که برای از بین بردن کابوسهای شب وروزش کمر به نابودی بابای منو ومن بسته بود.

...طولی نکشید مراسم تدفین برگزار شد...خونه شلوغ شد وهمه مشکی پوش شدن صدای صوت قرآن فضای خونه رو پر کرده بود حتی خدمه هم مشکی پوش بودن امیر علی ساکت روی یکی از مبل های یک نفره نشسته و به گوشه ی دیوار خیره بود.

چند روز در سکوت سپری کرد..حتی به زور لب به غذا می زد هر وقت برای کار یا پذیرایی می رفتم باچهره ی بی تفاوتش روبرو می شدم..یه جورایی خودم و..نه باباب و مسئول می دونستم. دیگه فرار نمی کنم تا زمانی که امیر علی انتقامشو بگیره. آره دیگه تسلیم شدم. باید کفاریه کار بابامو پس بدم. بعد از چندین روز مراسم تمام شد وخونه خالی شد. ظهر بود همه خسته از پذیرایی رفتن استراحت کنن. من هم مشغول شستن ظرف ها بودم.. امیر علی سرشو روی دسته ی مبل راحتی فیلی رنگ گذاشته وپاشو دراز کرده بود ساعدشو روی سرش گذاشت وناله کرد.

– خاله..خاله

بشقاب دستمو داخل سینگ گذاشتم دستمو آب کشیدم کسی نبود تا دم این رفتم..ته دلم لرزید چکار کنم الان خاله که نیست.

– خاله..کسی نیست؟

به ناچار باترس جلو رفتم..بافاصله ازش ایستادم.خدایا بهم رحم کن منو نکشه. باصدای لرزانی که از ته چاه می آمد گفتم:

– خاله نی..س..تن..چیزی لازم دارید ؟

دستاشو برداشت ونشست چنان باترس عقب رفتم که خودشم متوجه شد...پوزخندی زد چشمای عسلیش خمار بود وصورتش سرخ ..

– سواد داری؟

باترس نگاهش کردم لال شدم فقط خدا میدونه چقدر ازاش می ترسیدم ..

– ب..بله

– خوبه بروی مسکنی چیزی برام بیار سرم ترکید.

تندی عقب رفتم

– چشم.

رفتم طرف آشپزخونه

دوباره دراز کشید.

– خوبه داری آدم میشی

حرفی برای گفتن نداشتم، حقم بود..اون عذابدار بود وغمگین .رفتم از بین قرص ها؛ مسکنی پیدا کردم . بایک لیوان آب بردم. نزدیکش شدم. وسینی قرص ولیوان و جلوش گرفتم:

– آقا..

چشماشو باز کردو نشست. زیر چشمی نگاهم کرد و ورق قرص و برداشت وقرصو بیرون آورد و به دهنش انداخت لیوانو دادم دستش وعقب ایستادم. لیوان و سرکشید گرفت طرفم ..بدون اینکه نگاهش کنم لیوان و گرفتم اشکان بیرون بود از در و آرد شد.

– سلام ..ماندانا بیرونه آمده برای تسلیت.

کمی پیشونی شو ماساژ داد.

– بگو بیاد.

اشکان به طرف در رفت:

– چشم.

منم به طرف آشپزخونه رفتم ..خدایا حالا چکار کنم ..سماور خاموشه؛ الان مهمونش چایی می خواد. می ترسم دست بزنم داغه! به حالت گریه اطراف و نگاه کردم کسی نبود. ای بمیری ماندانا ..اصلا کیه ماندانا؟ الان وقت آمدن بود؟

میوه و خرما می پرشده از مغز گردو آماده کردم ..از توی آشپز خانه دختری با پالتو مشکی تنگ کوتا که روی باسنش گرفته بود شال مشکی شلی که موهاشو از فرق باز کرده بود. مثلا پوشونده بود شلوار جین که رانهای پرشو به نمایش گذاشته بود. اصلا خوشم نیامد ازش، ولی زیبا بود ..امیر علی بلند شد و جلو رفت همو بغل کردن قدش متوسط بود. و با صدای ظریفی گفت :

– سلام علی جون تسلیت میگم. خدا رحمتش کنه.

از هم جدا شدن علی جواب داد:

– خدا رفتگان شمارو بیامرزه، بشین.

به مبل اشاره کرد دختر دستشو دور بازی امیر علی حلقه کرد باهم نشستند ..فهمیدم باید چیزی بینشون باشه.

وای خدا سماور و چکار کنم؟ رفتم نزدیک سماور چون گازی بود کافی بود پیچشو بپیچونم تو فکر بودم چکار کنم چکار نکنم که صدایی پشتم شنیدم:

– همراز چکار می کنی؟ زود بیا پذیرایی کن.

برگشتم طرف صدا ..اشکان بود ..مستاصل نگاش کردم ..سرشو به طرفین تگون داد

– ها چته

با قیافه ی نگران دست هامو تو هم گره کردم ..راستش ..راستش

– چیه بگو

لحنش آرام بود. خیلی وقت می شد که باهام بد رفتاری نمی کرد.

– می خوام سماور رو روشن کنم.

بی تفاوت گفت:

– خب روشن کن.

– داغه می ترسم.

ابروهاشو در هم کشید و جلو آمد.

– باشه بیاکنار من روشن می کنم.

کنار رفتم پیچ شو زد و روشن کرد. چرخید طرفم:

– جوش آمد صدام کن خودم چایی میریزم.

رفت ..باورم نمی شد اینقدر اروم باشه.میوه هارو آماده کردم وبا چند تا بشقاب داخل سالن بردم. بشقاب هارو روی میز گذاشتم وسلام دادم.

– سلام.

– بذار و برو.

خانم که ج.ابی نداد و امیرعلی با همون چهره ی گرفته گفت:

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و به آشپز خونه برگشتم سماور داشت قل میزد.حالا اشکانو از کجا بیابم.

– جوش آمد؟

بازم اشکان چه امروز هوامو داره منتظر جوابم نشد و یک قاشق چای خشک وداخل قوری پیریکس ریخت و آب جوش رو اضافه کرد. روی سماور گذاشت و روی یکی از صندلی ها نشست. سیبی رو پوست کند وشروع به خوردن کرد به خودم جرات دادم کنار میز ایستادم.

– آقا اشکان؟

صدام خیلی آرام بود سبب ودهنش گذاشت ونگام کرد منتظر حرفم شد.

– دستمو به پشتی صندلی گرفتم

– میگم ..میگم از بابام خبر داری؟

اخمی به پیشونیش نشست وبلند شد. ترسیده یک قدم عقب رفتم:

– چرا خبر دارم همین روزاس که گوشه ی خیابون ها پیداش کنن خودش و نابود کرده.

از این حرفش قلبم شکست یعنی تا این حد وضعش خراب بود؟ بغض کردم. هر چند با من خیلی بد کرد و لی اون بابام بود. سرم و پایین انداختم بغضم و قورت دادم. رفتم فنجان هارو توی سینی گذاشتم. اشکان قوری و برداشت و چایی ریخت و سینی و به سمت گرفت:

– بیا ببر از داغیشم نترس حواست باشه نریزی توی سینی.

سینی و گرفتم برای پذیرایی رفتم. صدای ظریف دختر حالم و بد کرد چسبیده بود به بازوی علی:

– علی جون عشقم بیابریم خونه ی من کمی حال و هوات عوض بشه، قول می دم بهت خوش بگذره.

چشمکی زد و ادامه داد.

– خودم حالت و خوب می کنم عشقم.

اه چه چندش؛ علی خودشو کمی جمع کرد چایی ها روتعارف کردم. علی در جواب این همه نازو عشوه گفت:

– نه عزیزم حسش نیست توام زودتر برو خونه.

دلم خنک شد زد توپرش. مثلا آمده تسلیت بگه؛ اونم با چه آرایشی. زود از اونجا دور شدم. فکر بابام عذابم می داد.

نشستم زمین کنار این صدای خدا حافظیشون بلند شد ..بعد رفتنش بلند شدم خسته بودم خواستم برم اتاقم از پله ها بالا رفتم نزدیک اتاقم شدم. امیر علی از پشت سرم آمد ..در اتاقشو باز کرد داخل بشه صداش کردم ولی باترسو صدای لرزان.

– علی آقا

ایستاد و با اخم منو نگاه کرد سرش رو کج کرد.

– بگو.

سزم رو پایت انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

– می شه ی خواهشی بکنم؟

بدون حرف خیره به من؛ با اخم سرشو تگون داد آب گلوم رو قورت دادم و خیره بهش گفتم:

– من تا همیشه اینجا می مونم ...فقط ..فقط ..بابامو ..نجات بدید.

کمی نگاهم کرد و بعد بلند بلند خنده ی هیستریکی کرد.

– دختر من از خدایه بابات نابود بشه بعد می خوای نجاتش بدم؟ خودش این کارو باخودش کرد. من فقط اموالی که از مامانم دزدیده بود و ازش پس گرفتم. من گفتم معتاد شو؟چوب خدا صدا نداره حقشه هر بلایی سرش میاد. ی قدم داخل شد و دوباره برگشت.

– توام باید بمونی تا زمانی که موهاش مثل دندونت سفید بشه.

به اتاقش رفت و در رو بست. منم نا امید به اتاقم پناه بردم. راست می گفت: بابا خودش به طرف مواد رفت. نا امید و نگران از حال بابا؛ روی تختم دراز کشیدم. شالمو از سرم کندم و پرت کردم زمین زانوها مو جمع کردم بغلم ازبس توانم سگ دومی زدم تا به تخت می رسیدم خوابم می برد...

چند روز گذشت نمی دونم چرا همش دلم شور می زد! یعنی چی قراره بشه؟ شب رفتم بخوابم نمی دونم چقدر خوابیدم که صدایی کنار سرم شنیدم با ترس چشم هامو باز کردم چون تختم نزدیک پنجره بود؛ راحت بیرون می دیدم کسی پشت پنجره بود. با یه ضربه زد و شیشه شکستش با ترس جیغ زدم و پرت شدم اونور تخت ..همزمان صدای شلیک اسلحه گوشم و آزار می داد. بدنم مثل بید می لرزید فقط جیغ می زدم می خواست منو بکشه! جیغ زدم و کمک خواستم. پشتش صداها بیشتر شد ولی دیگه به اتاقم شلیک نشد ..خودم و زیر تخت جمع کرده بودم. از شدت ترس قلبم توی گلویم نبض می زد. در به شدت باز شد ..کسی داخل شد همچنان جیغ می زدم دستی دور بازوم پیچیده شد و منو از زیر تخت بیرون کشید. چشم هامو بسته بودم. کارم ساخته اس ..جیغ بنفشی کشیدم.

– کمک.

– نترس چیزی نیست تمام شد.

بدن لرزانم و آغوش پهن مردانه ای پوشونده بود. باترس سرم و بلند کردم امیر علی؟! کنارم زانو زده بود.

همزمان منو از خودش جدا کرد و بدنم واری می کرد:

– خوبی زخمی نشدی؟ چیزیت نیست؟

لال شده بودم. و فقط گریه می کردم و بدنم به شدت می لرزید. در حالی که دستش دور شونه ام انداخته بود سرشو به طرف در چرخوند.

– خاله.. خاله بیا.

حال بدی داشتم. گیج بودم هنوز گریه می کردم.

خاله سراسیمه رسید. وقتی دیوار سوراخ شده رو دید چنگی به صورت و نالید:

– یا امام غریب ..همراز و کشتنش؟

امیر علی بازو هامو رها کرد و بلند شد. تازه اسلحه کنار پاشو دیدم برش داشت و بلند شد روبه خاله کرد.

– خاله آروم باش حالش خوبه ..بیا بهش برس خیلی ترسیده.

خاله دوید سمتم و کنارم نشست. بغلم کرد سرم رو بوسید شیدا خانم لیوان آب گرفت طرفم به زور کمی آب خوردم با گریه گفتم:

– خا..خا..خال..هه هههه..خاله می خواستن منو بکشن ..

سرمو به سینه چسبوند

– نه دختر.. خدا رحم کرد سالمی.

به کمکش بلند شدم و از اتاق خارج شدیم. از پله ها پایین رفتیم ..چه خبر بود اشکان از پشت سر گردن مردی زخمی و که از پا زخمی شده بود و گرفته و فریاد می زد:

– د لعنتی بگو کی تورو فرستاده؟

امیر علی روی سرش ایستاده و دستاشو از پشت به هم گره زده بود با اخمی غلیظ به مرد خیره شده بود. رو به محافظ ها گفت:

– کدوم گوری بودید؟ این چطور به داخل نفوذ کرده؟

میثم نفس زنان گفت:

– آقا باور کنید نمی دونیم ما حواسمون جمع بود.

با کمک خاله روی مبل نزدیک پله ها نشستم ..وای خدا این مرده همونی که می خواست منو بکشه؟ امیرعلی چرخ می زد سالن زد انگار به چیزی فکر می کرد.

اشکان به پلیس زنگ زد؟

– بله آقا الاناس برس.

باهمون اخم به من نگاهی انداخت ته دلم خالی شد سرمو تو بغل خاله که کنارم ایستاده بود پنهان کردم نمی دونم جریان چی بود. مهران دوید داخل.

– آقا ..آقا سرگرد احمدی آمدن ..

امیر علی فقط سرشو تگون داد

مرد مجروح از درد به خودش می نالید اشکان همچنان روی سرش ایستاده بود اجازه حرکتی اضافی بهش نمی داد. خدایی عجب جذبه ای داشت دو مرد با لباس شخصی ودوسرباز وارد شدن جلو آمدن مرد اول میانسال با محاسن جوگندمی جلو آمد امیر علی به پیشوازشون رفت باهم دست دادن

سرگرد نگاهی به مرد زخمی کرد و به طرفش رفت:

– خب پس شکار کردی جناب کامیاب؟

امیر علی جواب داد:

– بله سرهنگ؛ به خیال اتاق منو به گلوله بسته.

سربازها جلو آمدن دست بند به مرد زدن و بلندش کردن.

سرهنگ یک دستش تو جیب شلوار پارچه ایی مشکیش بود به طرف مرد رفت و با لحن محکمی گفت:

– خب بگو ببینم کی تورو فرستاده؟

مرد جوابی نداد فقط ناله می کرد سرهنگ روبه علی کرد:

– باشه بریم اداره حرف میزنه کسی زخمی نشده؟

نگاهی به من لرزان انداخت و گفت:

– نه فقط بچه ها کمی ترسیدن.. سرهنگ زودتر این روانی هارو پیدا کنید. آسایش نداریم.. اون از پدرم که هنوز نتونستید قاتلشو پیدا کنید اینم از من تا به کشتنمون ندید

نمی گیریدشون؟

سرگرد دستی به شونه ی علی زد:

– به یه سرنخ هایی رسیدیم به زودی ناکارشون می کنیم.

اون شب با ترس ولرز همراه خاله به اتاقش رفتم. اتاق خودم پراز شیشه خورده و درو دیوار خراب شده بود. شانس آوردم می خواست امیر علی بکشن پس؟ کی هستند اینا؟ اینجور که فهمیدم پلیس دنبال بانی این کاره یعنی پدر علی و کشتن؟ خاله که گفت: تصادف کردن.. روی تشکی که خاله برام پهن کرده بود نشستم... خاله دراز کشید.

– خاله؟

چرخید طرفم

– جانم خاله؟

– خاله اینا کی بودن؟ مگه نگفتی پدر علی تصادف کرده؟

خاله نشست تو تختش آهی کشید و گفت:

دخترم پلیس گفته عمدی بوده تصادف پدر علی و اشکان، الانم دنبالشونن برای همینم امیر علی این همه محافظ گرفته تا مراقب خونه و شرکت باشن..

صدای در بلند شد منم نشستم تو جام.. درباز شد و اشکان وارد شد. جلو آمد و به من خیره شد

– حالت خوبه؟

نگاه کوتاهی بهش کردم.

– اھم.

رفت کنار خاله لبه ی تخت نشست.

– لعنتیا نمی دونم چطور وارد شدن شانس آوردیم اگه همراز یا علی چیزیشون می شد خودمو نمی بخشیدمم ..

من ساکت گوش می دادم خاله دستشو گردن پسرش انداخت وگوشو بوسید.

– الهی مامان فدات بشه الحمدالله به خیر گذشت برو استراحت کن خدا بزرگه گیرشون میارید.

اشکان سرشو تکون داد وبلند شد بدون حرف بیرون رفت ولی چهره ی جدی وبرافروخته ای داشت از حس مسولیتش خوشم آمد.

چندروز از اون شب وحشت ناک گذشت محافظ ها بیشتر شدن، تازه فهمیدم امیر علی اهل خلاف نیست ..جمعه بود وطبق معمول امیر علی برای نظافت اتاقش منو بیتا روصدا کرد بیتا مشغول گرد گیری پنجره ها ومن بوفه ی بزرگ پراز موتور های اسب باب بازی وگرد گیری کردم. موندم این مرد گنده چقد موتور دوست داره اونم اسب بازی! ولی خدایی قشنگ بودن یکیشونو تودستم گرفتم وچرخش وکشیدم کف دستم

– حواست باشه نشکنیش.

از صدایی که پشت گوشم شنیدم مو به تنم سیخ شد باترس سرمو چرخوندم ..امیر علی

با نگاه بی تفاوتش ذوبم کرد.موتورو سر جاش گذاشتم ودر بوفه رو بستم آرام از کنارش رد شدم. کار نظافت اتاق تمام شده بود فردا چهلم مادرش بود وهمه مشغول آماده کردن خونه برای مراسم بودن اشکان باعجله وارد اتاق شد به منو بیتا گفت:

– برید بیرون

چهره اش خیلی جدی وصداش خیلی محکم بود هردو بیرون رفتیم. من رفتم آشپزخونه خاله با خنده گفت:

– دخترم خدا رسوندت کار اتاق آقا تمام شد؟

جلو رفتم

– بله خاله

– خوبه گلم بیا مغز گردوبزار داخل خرماها.

– چشم خاله

نشستم روی یکی از صندلی ها و شروع به کار کردم. خیلی دلم می خواست از حال بابا باخبر بشم. فاطی جون حتما برگشته پیش خانواده اش، توفکر بودم که اشکان خاله رو صدا زد.

– مامان ی دقه بیا

خاله خرما ی توی دست شو داخل سینی گذاشت و رفت. چند دقیقه بعد خاله برگشت امیر علی واشکانم کنارش بودن هر سه منو یه جوری نگاه می کردن ته دلم خالی شد. در حالی که از این وضعیت ترسیده بودم آب گلوم و قورت دادم و بلند شدم. و پرسشگرانه نگاهشون کردم. خاله جلو آمد. باصدای نسبتا آرامی گفت:

– همراز جان دخترم می خوام یه خبری بهت بدم.

نگاهم بین خاله واشکان چرخید و روی خاله ایستاد.

– بله خاله چیزی شده؟

– توفکرم دنبال خرابکاری بودم. ولی کاری نکرده بودم! خاله دست هامو گرفت.

– دخترم راستش .. راستش .. ببین عزیزم تو.. تودختر قوی و مقاوی هستی .. راستش بابات.. به رحمت خدا رفت. تسلیت میگم.

چشم هام گرد شد و به اطراف نگاه کردم. هضم این موضوع برام دشوار بود. به گوش هام شک داشتم دست خاله رو فشوردم.

– خا..خاله چی گفتی الان؟ بابام چی شد؟

با ناراحتی گفت:

– دخترم خدا صبرت بده.

بابام .. بابام .. اون بابای خوبی نبود ولی هرچی باشه بابام بود .. افتادم رو زانو هام قطرات درشت اشک از چشمم فرو ریخت .. بلند شدم و به امیر علی خیره شدم و بخشم گفتم:

– الان خیالت راحت شد. بابای منم مُرد؟

از کنار چهره های متعجبشون رد شدم انگار زمان و مکان رو گم کردم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم گوشه ی اتاق نشستم وزار زار گریه کردم ..

– بابا ..بابا ..بابایی ..دیگه کسی رو ندارم ..بابا چرا منو به این روز کشوندی؟

بلند بلند گریه کردم در باز شد وخاله وشیدا خانم بیتا اشکان همه وارد شدن تسلیت گفتن خاله کنارم نشست وبغلم کرد

– دختر آرام باشه دنیا همینه

باگریه گفتم

– خاله ..خاله ..من دیگه کسی روندارم اون بابام بود هرچقدم بد. ولی بابام بود.

اشکان کنارمان زانو زد و با لحن آرامی گفت:

– راستش چندروز هست فوت شده؛ ما تازه فهمیدیم. باید بریم تشخیص هویت تا جنازه ازشو تحویل بدن فردا می برمت جنازه شو تحویل بگیریم.

سرمو از شونه ی خاله بلند کردم وبا چشم های اشکیم بهش زل زدم.

– چرا می خوای جنازه شو بگیری شما که از خداتون بود بابامو نابود کنید ..

جیغ زدم.

– لعنت به همتون لعنت به تو به اون رئیس لعنت ..شما باعث مرگش شدید ..

– خفه شو

اشکان که لب هاش بسته اس! این صدای کیه؟ وای خدا امیر علی ...به طرفم آمد روبه خاله کرد.

– خاله ولش کنید.

سرشو چرخند طرف بقیه برید بیرون چیه همتون جمع شدید ی لاش خور از زمین کم شده برید پی کارتون.

همه بلند شدن. اشکان کنار علی ایستاد. خاله دو دل از اتاق بیرون رفت ..بابام هرچی باشه الان مرده نباید پشتش بد بگه ایستادم و باز وحشی شدم:

– چرا به بابام حرف می زنی اون مرده. کشتیش دلت خنک شد؟

– خفه شو دختره ی عوضی مگه من مثل بابات قاتلم؟

دست هام از شدت ناراحتی می لرزید. گردن صاف کردم و توی روی علی داد زدم.

– آره تو این بلا روسرش آوردی از تون متنفرم خدا لعنتتون کنه.

باز یورش آورد ستم و منو مورد لطف ضربات مشت وسیلی که به سرو صورتم می خوردقرار داد. جونی برام نمونده بود مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم گیج شده بودم اشکان مانعش شد بازو شو گرفت.

– علی بسه اون الان حالش خوب نیست نمی فهمه چی میگه ولش کن دیگه.

علی بازو شو با لج از دست اشکان کشید.

– دلامصب هیچ جوهره از زبان نمی افته. هر دفعه خودش باعث میشه اونچه که لیاقتشه سرش بیارم.

خودمو جمع کردم گوشه ی دیوار حق حق می کردم اشکان دستشو برد پشت علی نگاهی به من انداخت و به بیرون راهنمایش کرد.

بدنم، سرم درد می کرد. قلبم شکسته بود عذابدار بابایی شدم که منو به این شمر باخته بود. تا پاسی از شب گریه کردم تا خوابم برد. صبح با لمس دست کسی چشم های پف کردم رو باز کردم. خاله کنارم نشسته بود. لبخند مهربانی به رویم پاشید.

– دخترم بیدار شو اشکان منتظرته برید پزشک قانونی.

دستم زیر سرم خواب رفته بود خون کنار لبم خشک شده بود باتنی پراز درد ولی پراز غم بلند شدم. صورتم و از شدت درد جمع کردم کمی گردنم رو ماساژ دادم. لعنتی دستش هم خیلی سنگین بود. وقتی میزد. جند روز درد می کشیدم. با صدای گرفته گفتم:

– باشه خاله خاله الان میام.

خاله نگاهی دل سوزانه به من انداخت و صورتم رو بین دست هایش گرفت:

– الهی بمیرم برات، چقدر بگم حاضر جوابی شو نکن!

حرفی نزدم بلند شدم به طرف سرویس رفتم. صورت مو شستم. به خودم تو آینه نگاه کردم کو اون چهره ی شاداب کو اون برق چشم ها؟ مدتیہ مدام صورتم خونی وچشم هام پف کرده اس، مدتیہ غم تو دلم جا خوش کرده وضعف سراسر وجودم رو گرفته. بادلای پراز درد آماده شدم همراه خاله رفتم. اشکان باشلوار جین مشکی ژاکت مشکی وکت چرم مشکی منتظرم بود. اثری از امیر علی نبود.رفتم نزدیکش نگاهم کرد ولبخند محوی زد

– صبح بخیر آماده ایی؟

لب هام لرزید و در حالی که بغض چمره زده بر گلوم رو پایین دادم. سرمو تکون وچشمامو بستم. با بسته شدن چشمم اشک از گونه هام سر خورد.

– اُهم.

– پس بریم. فقط یادت باشه فکر فرار سرت نزنه که امیر علی اینبار معلوم نیست چه بلایی سرت بیار.

فقط سرمو تکون دادم

– صبر کنید منم میام.

سر جام خشکم زد چرا هر وقت صداشو می شنوم از ته دلم می ترسم! به یاد ضربات دیشبش تن ولیم لرزید. اشکم سمج تراز اینی بود بتونم جلوش بگیرم. جلوآمد سرمو پایین انداختم تا نبینمش کت وشلوار مشکلی با بلوز مشکی پوشیده عجب به قیافه ی نحشش می آمد! هنوز سیاه پوش مادرش بود. نگاهی به من انداخت و روبه اشکان گفت:

– خب بریم.

اشکان به من نگاهی کرد.

– بریم

هرسه بیرون زدیم تعداد محافظ ها زیاد شده بود بعد از ماجرای اون شب درخت های نزدیک پنجره ها بریده شده بودن بنز مشکی رنگ جلوی پامو ایستاد. مهران راننده بود. اشکان جلو نشست امیر علی در عقب و باز کرد با اخم همیشگیش که فقط برای من بود گفت:

– سوار شو.

با پشت دست اشک مو پاک کرده، سوار شدم به دراونطرف چسبیدم از این همه نزدیکی وحشت داشتم. سوار شد بوی عطرش فضای ماشینو پر کرده بود. ماشین باشیشه های دودی به حرکت در آمد. پشت ما سانتافه ی سفید رنگی که چند محافظ داخلش بود؛ پشت سرما به حرکت در آمد. خیلی وقت می شد بیرون و ندیده بودم. از کنار پنجره بیرون رو نگاه می کردم. غم از دست دادن بابام قلبمو چنگ می زد. چطور با جنازه اش روبرو بشم؟ خدا کنه دروغ باشه و اشتباه فهمیده باشند. یادش بخیر چقدر تو این خیابون ها به خاطر هدفم دویدم ..اما دست سرنوشت منو نابود کرد.همچنان آروم حق حق می کردم ..صدامو تو گلو خفه کردم نکنه امیر علی عصبانی بشه مثل پرنده ی زخمی تو دستش اسیر بودم. به پزشک قانونی رسیدیم. هنوز از چگونگی مرگ بابا خبر نداشتم.

اشکان و امیر علی پیاده شدن، پاهام می لرزید و یاریم نمی کرد.ترسی عجیب سراسر وجودم رو گرفته بود. اصلا تو حال خودم نبودم. بعد از انجام ی سری کار وارد سرد خانه شدیم بدنم شروع به لرزیدن کرد با ترس وگریه رو به امیر علی کردم دست هامو جلوی سینم مشت کردم میلرزید

– من ..من .می ترسم ..خودتون برید.

چشم هاشو بست و سر تکون داد.

– نمی شه خودت باید ببینی

اینقدر جدی بود که قدم به جلو گذاشتم آشکارا می لرزیدم. همراه مرد میانسالی واردشدم پرونده ای دستش بود به طرف کشویی رفت. اشکان وامیر علی هر دو طرفم بودن جرات نگاه کردن نداشتم مرد کشو بیرون کشید.

– خانم ببینید پدر تونه؟

بالرزش شدید دست هامو جلوی دهنم گذاشتم تند تند نفس می زدم وبریده بریده ..سرموبلند کردم بادیدن چهره ی بابا چنگی به صورت زده، جیغ زدم. پاهایم شل شد ونقش زمین شدم.

اشکان کنارم زانو زد امیر علی خم شد و بازومو گرفت وگفت:

– اشکان چرا وایستادی بلندش کن.

به کمشون بلند شدم ... حال خرابی داشتم نفسم بند آمده بود بریده بریده روبه علی کردم

– با..با..بابامه ..با..با..هه هه خو..خو..دشه؟

سری تکون داد.

– آره خودشه بیا بیرون.

بیرون رفتیم روی صندلی های فلزی پشت در اتاقی نشستیم. وکیل امیر علی از راه رسید و همراه علی وارد اتاق شدند، اشکان از آب سرد کن لیوان آبی برام آورد. گرفت طرفم ..کمی آب خوردم..چهره ی بابا از نظرم دور نمی شد اینطور که فهمیدم بابا رو ماشین زده بود ته دلم خوشحال شدم از اعتیاد کنار خیابون ها نمرده منو صدا کردن. با پاهای سست بلند شدم و به سمت در رفتم.

سروانی پشت میز نشسته بود با اشاره به صندلی کنار میزش جلو رفتم.

– خب خانوم تسلیت می گم بهتون

جوابی ندادم. حق هق کردم.

امیر علی و وکیلش روبریم نشسته بودن، سروان ادامه داد.

– کسی که به پدرتون زد مقصر شناخته شده و الان باز داشته آزاد شدنش به شما بستگی داره قصاص شدنشم همینطور.اگر شاکی هستید شکایت تنظیم کنیم.

درسته از مرگ بابا ناراحت بودم ولی خوب شد از این زندگی خلاص شد. چشم هام

می سوخت اشکم و با دستمال توی دستم پاک کردم، با صدای خش داری گفتم :

– آزادش کنید چه زندان باشه چه بمیره دیگه بابای من زنده نمی شه.

سروان لبخندی زد

– واقعا مطمئن هستید؟

بلند شدم و ایستادم دیگه اشک نریختم به سروان خیره شدم خودکاری دستم داد.

– بفرمایید اینجارو امضا کنید. خدا خیرت بده دخترم.

لبخند تلخی با لب های بسته زدم امضا کردم .

بقیه کارهارو اشکان و وکیل انجام دادن روز چهلم مادر امیر علی بابای منم به خاک سپرت شد. مراسم چهلم مادر امیر علی شب برگزار شد و با چه برو بیایی، ولی بابای من بی کس به خاک سپرده شد. شب خونه شلوغ بود همه در رفت و آمد بودن نمی دونم چی شد ..چطور شد یک آن تصمیم گرفتم فرار کنم. با استفاده از شلوغی از لای جمعیتی که بعد تسلیت خارج شدن منم سراز کوچه در آوردم به اطرافم که نگاه کردم خیابان هارو رد کرده بودم. کوله پشتیم تو دستم بود باورم نمی شد به این راحتی از اون خونه بیرون آمدم! فقط یک جا به ذهنم رسید خونه خودمون.

از کنار دیوارها و جاهای تاریک رد شدم تا کمتر دیده بشم به خونه رسیدم لامپ ها خاموش بودن. کوله ام رو روی زانو گذاشته و کلید و که ته کوله پشتیم بود بیرون کشیدم. خوبه فقط موبایل مو برداشته بودن حتی پولی که فاطمی چون موقع فرار بهم داده بود و پس دادن. آرام کلید وبه در انداختم و با قدم های بی صدا وارد حیاط تاریک شدم ساختمان سنگ سفید خونه امون غرق سکوت و تاریکی بود.

– قدم هامو آرامو با احتیاط برداشتم. با ترس اطراف و نگاه می کردم. قلبم تند تند می تپید. امشبو اینجا بمونم فردا می رم یه قبرستانی امیر علی و دار و دسته اش حالا حالا مشغول پذیرایی از مهمون ها هستند. در ورودی باز بود. با احتیاط باز کردم و سرک کشیدم دلهوره داشتم کسی توخونه باشه. قدم ها مو آرام برداشتم کفش هاموپام گذاشتم. حتی سعی داشتم بی صدا نفس بکشم. دستمو که می لرزید جلو بردم و دیوار کوب رو روشن کردم نمی خواستم چراغ های بیشتری روشن کنم همین که جلوی چشم مو بینم کافیه قلبم گرفت بغضم ترکید من تواین خونه بزرگ شده بودم. کمبودی نداشتم، درسته بابا زیاد نبود. ولی برام کم نمی گذاشت. لحظه ی التماسش به امیر علی برای آزادی من جلوی چشمم آمد اشکم جاری شد وبا صدای بلند گریه کردم به اطراف نگاه کردم همه جا به هم ریخته بود چند تا شیشه ی مشروب روی میز وسط مبلها بود خونه غبار گرفته وکثیف بود ظرفهای انباشته شد توسینگ، اشغال روی میز، از جلد پیتزا گرفته تا ساندویچ و غیره...معلوم بود خیلی وقته فاطمی جون نیست یعنی کجاس وسط پذیرایی بزرگ روی زانو نشستم روی زانو صورتم رو پوشوندم و به حال خودم، به حال بی پناهییم گریه کردم و زار زدم. برای بابام که امشب شب اول قبرشه ناراحت و گریان بلند شدم و از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم همه چی به

هم ریخته بود دیوار کوبشو روشن کردم به سمت حمام رفتم و لامپش و روشن کردم تا بیشتر دید داشته باشم شالمو کندم کوله امو که هنوز سر شونه ام بود درآوردم. کفشامو گوشه ی اتاق گذاشتم. رفتم دستشویی و وضو گرفتم باید برای بابا نماز شب اول قبر می خوندم. باگریه وضو گرفتم به سختی چادرمو پیدا کردم مهر نمازی از روی میز برداشتم بلد نبودم چی بخونم از جاکتابی به سختی مفاتیح و پیدا کردم و گشتم بلند شدم وقامت بستم. "الله اکبر" بغض بیشتر ترکید آره برای بابام نماز خوندم شاید روحش آرام بگیره. در پایان دعا کردم.

خدایا.. من از بابام گذشتم توام بگذر اون بابامه ازش دلخوریستم. خدایا.. گناهانشو ببخش خدا بابام..

سرم وروی سجاده گذاشتم وزار زار حق کردم بی کس و تنها و غریب بودم چه روزهای خوبی تواین خونه داشتم چقدر خاله سرم غر می زد. چه تلاش کردم برای پیروزم تو مسابقات.. چه تلاش کردم درس خوندم ..همش به باد فنا رفت فردا کجا برم؟ جایی ندارم کس و کاری ندارم خانواده ی پدریم و مادری مو نمی شناسم بابا همش با دوستاش خوش بود. کاش آدرس روستای فاطمی جونو حفظ می کردم ولی وقت نشد. روی سجاده خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم " با صدای تالاپ چیزی از خواب پریدم "ته دلم خالی شد. زودی بلند شدم با پاهای لرزان رفتم کنار پنجره گوشه ی پرده رو کنار زدم یا پیغمبر ... بدنم. شروع به لرزیدنکرد. کسی از دیوار پریده بود پایین وداشت درو باز کی کرد. طولی نکشی چند مرد وارد شدن . خدایا اینا کین؟ دست های لرزونمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم جلو تر که آمدن آه از نهادم بلند شد مُردم، دنیا روی سرم خراب شد ..امیر علی؟

سرگردان باترس رفتم وسط اتاق چرخ می دور خودم زدم کوله امو چنگ زدم، خدا کجا برم کجا قایم بشم؟ یه لحظه فکری به سرم زد برق حمامو خاموش کردم تندی رفتم تو کمد دیواری قایم شدم. تاریک بود خدا کنه اینجا نیان حتی سعی کردم صدای نفس کشیدنم نیاد. زانو هامو بغل و خودم و جمع کردم. بدنم به شدت می لرزید. صداها نزدیک و نزدیک تر شد؛ صدای امیر علی بود!

– همه جارو بگردید ..الو چی شد پیداش کردید؟ پیداش نکنید همتونو نابود می کنم. مگه دستم بهتون نرسه حیف نونا، بی عرضه های لعنتی.

چنان می غرید که بدنم مثل موش آب کشیده می لرزید.

– اشکان بجنب پیداش کنید ...

– آقا اینجا نیست

– آقا نیست

یا خدا کمکم کن این بار گیرم بیاره منو می کشه دست هامو گذاشتم جلوی دهنم اشک هام درشت درشت صورتمو خیس می کرد. پوست لبمو از ترس با دندون می کندم مزه ی خونو حس کردم وای خدا صداس و نزدیک تر شد انگار تواین اتاق هستن.

– اشکان جای دیگم داره بره؟

– نه آقا طبق تحقیقاتمون کسی ونداره خدمت کارشون بود که اونم برای کار رفته کرج.

– پس این وقت شب کجا می تونه رفته باشه؟ شبه شهر پر آدم فرصت طلبه.

عصبی باز غرشی کرد

– د لعنتیای بی عرضه می کشمتون. تمام پارک های اطراف خونه و اینجار و بگردید. قبل از اینکه گیر آدم های گرگ صفت بی افته.

هه یعنی الان غیرتی شده؟! تن صداس پایین رفت.

– بریم باید جای دیگه دنبالش بگردیم. معلومه اینجا نیست. وای به حالش پیداش کنم

می دونم چه بلایی سرش بیارم.

یا خدادستم مو محکم روی دهنم فشوردم وهمچنان گریه می کردم. سری قبل پامو داغ کرد اینبار چکارم می کنه رحم نداره که.

صداها کم و کمتر و در نهایت محو شد فکر کنم رفتن باید کمی بیشتر اینجا بمونم تا مطمئن بشم رفتن. نفس کشیدن برام سخت شده بود. بیشتر از ده دقیقه اونجا موندم سکوت حکم فرما شد. آروم درو باز کردم از لای در سرکشیدم دیوار کوب روشن بود .. پامو گذاشتم بیرون کوله امو صفت تو بغلم گرفته بودم هنوز نفس جانیامده بود. بیرون آمدم اخیش خیالم راحت شد چه شانسی آوردم کمدمو نگشتن.. آروم قدم برداشتم وسط اتاق هنوز مطمئن نبودم کسی هست یا نیست لامپ های خونه روشن بود. قدمی برداشتم.

– به به خانم فراری.

نفسم بند آمد و چشم هام گشاد شد. یک لحظه باترس پشتم و نگاه کردم؛ امیر علی داشت می خندید چنان جیغی زدم که خودمم از صدای جیغم ترسیدم. بدنم شروع به لرزیدن کرد عزرائیل مو دیدم دیگه چیزی نفهمیدم. نمی دونم چقدر بیهوش بودم باقطرات خنکی که به صورتم ریخته می شد به سختی چشم مو باز کردم. باز کردن چشمم همان و دیدن چشم های عسلی امیر علی همان! ترس تمام وجودمو گرفته بود خودمو تو بغلش دیدم اشکان ومهران رو سرمون ایستاده بودن به شدت شروع به لرزیدن کردم چهره ی جدی امیر علی ترسمو بیشتر می کرد توان حرکت نداشتیم باچشم های اشکی ولب لرزون نگاهش کردم ..اشکان جلو آمد وزانو زد.

– به هوش آمد؟ دختر چطور در رفتی؟

هنوز تو بغل امیر علی بودم زبانم بند آمده بود دوباره از حال رفتم.

[امیر علی]

از اینکه مادرمو غرق خون دیدم دیونه شدم.بغلش کردم .نعره کشیدم اگه همراز جلوی چشمم ظاهر می شد صد درصد می کشتمش..بابای اون باعث همه ی بیچارگی مامانم بود. مراسم مامان تمام شد. حال مساعدی نداشتم دلم مامانی ومی خواست که همش افسورده ونگران بود. وقتی فهمید کار بهرامو یک سره کردم خیلی خوشحال شد. ولی افسردگیش خیلی شدید بود. یک شب با صدای شلیک های بی امان تفنگ از خواب پریدم. تندی هفت تیر زیر بالشت مو برداشتم و از اتاق بیرون زدم بچه ها همه در جنب جوش بودند. اشکان هفت تیربه دست ازاتاق خارج شد.

– چی شده علی تو خوبی؟

– آره خوبم صدا از کجا بود؟

– اشکان به اتاق همراز اشاره کرد:

– یا خدا همراز!

هرد ودویدیم طرف اتاق ته دلم به یک باره فرو ریخت مطمئن بودم همراز و کشتن. صداها متوقف شد با احتیاط در اتاقشو باز کردم وارد شدم مرد تیرانداز توسط محافظ ها زخمی و دست گیر شده بود. برق و روشن کردم تمام اتاق تیر باران شده بود روی تخت کسی نبود باچشم دنبال همراز گشتم. دیدمش دستش وروی سرش گذاشته بود ودراز

کش پایین تخت بود مدام جیغ میزد بی اختیار دویدم طرفش بازو شو گرفتم و نشوندمش. نگاهم به همه ی اعضای بدنش چرخید. ببینم تیر خورده یا نه حالش خوب بود ولی خیلی ترسیده بود و رنگ به رخسار نداشت. موهاش تو صورتش ریخته بود. درسته این دختر برام اصلا ارزشی نداشت ولی دلم نمی خواست به جای من بمیره. یواش یواش داشت با کارهای خونه راه می آمد. کمتر حاضر جوابی می کرد. روز نظافت اتاقم اشکان سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: بهرام بابای همراز بر اثر تصادف مُرده ...همراز مشغول درد گیری بوفه بود فرستادمش پایین از خاله خواستم این خبرو بهش بده ...ته دلم خنک شد اونم عذابدار باباش میشه " انگار باورم شده باید از این دختر هم انتقام مامانمو بگیرم "گریه هاش آرامم میکرد. هه عجب آدمی شدم! همراهش به پزشک قانونی رفتم ..ازاینکه جسد باباشو ببینه می ترسید ولی من دلم می خواست زجر بکشم. منم با جنازه ی مادرم روبرو شده بودم...ازدیدن جنازه باباش نقش زمین شد ..نمی دونم چرا سیر نمی شدم از زجر کشیدنش درسته باباش مرده ولی این باز باید تاوان گناه باباشوپس بده.

"تا دلم آرومم نگیره انتقام ادامه داره "نمی دونم چطور از شلوغی استفاده کردو در رفت. شده بودیم موش وگربه؛ هی اون در می رفت وهی من دنبالش بگیرمش! واقعا تیز بود وقتی اشکان گفت ورزشکاره ودونده ی تیم ملیه باورم نشد ولی دویدنشو باچشمم دیدم ..باز جستجو برای این آهوی تیز پا شروع شد تمام محلو گشتیم نمی دونم چرا احساس کردم رفته خونه ی باباش ...خونه رو زیر رو کردیم نور کمی خونه رو روشن کرده بود شکم به یقین تبدیل شد. وارد اتاقش شدیم برق وروشن کردم نبود خواستم از اتاق خارج بشم که کفش هاشو کنار در حمام دیدم با اشاره به بچه ها فهموندم شک کردم تو کمد دیواری باشه برق هارو خاموش کردیم لذت می بردم ازاین موش وگربه بازی؛ بچه ها از اتاق خارج شدن و من به در حمام پنهان شدم. چندقیقه طول کشید که آروم در کمد وباز کرد پاورچین راه می رفت با ترس اطراف ودید زد ولی من پشتش بودم خندم گرفته بود.به وسط اتاق رسید. وقتی صدامو شنید چنان جیغی کشید ته دلم خالی شد. از حال رفت قبل اینکه به زمین برسه تو بغلم گرفتمش اشکان مهران بیرون بودن باشنیدن جیغ همراز اشکان ومهران تندی دویدن داخل اتاق. اشکان برق وروشن کرد وکنارمون زانو زد

– چی شد علی؟چرا اینجور شده؟

– همینطور به چهره ی بی رنگ وروی همراز نگاه می کردم جواب دادم

– از دیدن من غش کرد برو کمی آب بیار مهران.

– بله آقا چشم

دوید بیرون اشکان که کنارمون زانو زده بود گفت:

– علی تورو خدا بی خیال این بچه شو ..گناه داره چرا اینقدر کینه ای شدی ؟تو که اینجوری نبودی!

جوابی نداشتم مهران با لیوان آب برگشت لیوانو داد به اشکان آروم زدم صورت همراز ولی به هوش نیامد. اشکان کمی آب ریخت تو دستشو پاشید به صورت همراز ..کمی بعد چشماشو باز کرد ..ولی باز بادیدن من انگار عزرائیل دیده باشه لباس لرزید ودوباره از حال رفت ..ناخواسته خندم گرفت و قهقهه ای زدم اشکان انگار ناراحت شد اخمی کرد. گفت:

– علی گناه داره دختره ضعیفه.

اخمی کردم

– اشکان حد خودتو بدون بلندش کن ببریمش.

اخمی کرد و کبا ی تکان همرازو از بغلم کشید. از خونه خارج شدیم. اول من سوار شدم همرازو کنارم گذاشت سرشورو رانم کشیدم ..مهران پشت رول نشست واشکان جلو اشکان برگشت طرفم

– آقا کجا بریم ؟باید ببریمش دکتر

نگاهی به همراز کردم

– نه برو خونه زنگ بزن مهدی بیاد توضیح بده چرا از حال رفته

دوباره خندم گرفته و سرموو به پشتی صندلی تکیه دادم ..

– چیزیش نیست از ترس تنبیهش از حال رفته

اشکان سرشو چرخوند طرفم

– نه تورو خدا آقا اون عذا دار باباش بوده شاید آمده آروم بشه اینبار ببخشیدیش.

سرمو به طرفین چرخوندم.

– چقدر ببخشمش باید یاد بگیره جز اموال منه ..فعلا برید خونه.

تارسیدیم خونه خاله هراسان آمد پیشوازمون مهدی قبل مارسیده بود خاله جلو آمد همراز رودستای اشکان بود.

– چکارش کردین اشکان گناه داره به خدا .

– من به طرف مهدی رفتم اشکان جواب مادرشو داد

– کاریش نکردیم با دیدن آقا از حال رفت.

خاله نگران سرشو بالا کشید همرازو ازبغل اشکان ببینه ..

– از بس بچه رور شکنجه کردین از دیدنتون غش کرده.

مهدی خودشو به همراز رسوند

– ببریدش اتاقشه

بااخم نگاهی به من کرد:

– واقعا علی شورشودر آوردی بس کن این انتقام مسخرت و..

روی مبل لم دادم و بی حوصله گفتم:

– مهدی نظر تو نخواستم برو ببین چشه؟

همرازو بردن بالا از دست این دختره کلافه بودم روی مبل خودمو رها کردم ودراز کشیدم. ...

[همراز]

چشم هامو که باز کردم خودمو توی اتاقم دیدم؛ هوا روشن شده بود. به ساعت روی مچم نگاه کردم ..ساعت هفت صبح بود. کنار تختم جلد خالی سرمی چشمک می زد. دستمو نگاه کردم ..جای سرم روی دستم بود ..نشستم تو جام سرم کمی درد می کرد یاد آور لحظه ایی که تو بغل امیر علی به هوش و دوباره از حال رفتم بدنم به لرزه می انداخت. ..ترس سراسر وجودم و گرفته بود ..خدایا اوندفعه پامو داغون کرد اینبار منو می کشه زانومو بغل کردم و سرمو رو زانوم گذاشتم ..باصدای باز شدن در سرمو بلند کردم ...

یایغمبر اول صبحی آمده جونم و بگیره با اخم جلو آمد زانو هام رها و خودمو جمع کردم گوشه ی تخت. داشتم از ترس سخته می کرد. لبه ی تخت نشست چهلیم مادرش تمام شده بود ریش سیبیلشو زده بود لباس کرمی آستین حلقه ای با شلوار راحتی پوشیده بود.. لب بالا شو کمی جوید چشماشو ریز کرد و خیره به من شد. خودمو بیشتر جمع کردم پوز خندی زد و مچ دستو که تو بغلم بود و گرفت.

– چیه از من می ترسی؟

ته دلم خالی شد. لب هام می لرزید جوابی برای گفتن نداشتم. مچ دستمو به آرامی فشورد:

– زبان شصت متریتو موش خوده؟

اشکم آروم فرو ریخت با ترس به چشم هاش زل زدم..

با فشاری که به مچم وارد کرد ناخواسته تکون خوردم دستمو رو دستش گذاشتم و جلو رفتم:

– توکه این همه از من می ترسی چرا فرار کردی؟

مچم داشت خورد می شد.

– آیی دستم

داشتم ضعف می کردم که دستمو رها کرد و بلند شد

اینبار کاریت ندارم دفعه ی بد کاری می کنم که تا عمر داری خودت این خونه رو ترک نکنی.

همچنان لال بودم به طرف در رفت و سرشو چرخوند:

– یادت نره چی گفتم:

با بیرون رفتنش نفس راحتی کشیدمو روی تخت ولو شدم و زار زدم.

باز فرارم ناکام مونده بود. دوباره من موندم و غم عظیمی که به قلبم چنگ می زد. من موندم و اسارت.

روزها سپری می شد. دیگه کسی و نداشتم دیگه نه خونه ای نه پدری نه کس و کاری! پس باید اینجا بمونم و انتقام امیر علی و به جون بخرم. سرم رو با کار گرم می کردم حواسم بود عصبیش نکنم رفتار اشکان بهتر شده بود. یک روز

صبح هر دو بیرون رفتن ظهر برای نهار خونه نیامدن فقط تو خونه بین محافظ ها پیچ وپیچ بود احساس کردم بینشون نگرانی هست ..بی خیال شدم هواتاریک شده بود که همه ی محافظ ها به طرف در خروجی دویدن خاله ومن وبقیه با تعجب به حرکاتشون نگاه کردیم.

بیتا رفت پشت پنجره ونگاه کرد یهو زد به صورتش

– ای وای خدا آقا چشه ؟

تا ما برسیم پشت پنجره ..وارد شدن امیر علی با لباس خونی ویک دستش روشونه اشکان بود .. دست دیگشم آستینش پاره وباند پیچی شده بود.

خاله به صورتش زدو جیغ کشید ودوید طرفشون:

– یاخدا چی شدی علی..چه خاکی به سرم شده؟ خاله فدات بشه چی شده آخه؟

رنگ به رخسار امیرعلی نبود نمی دونم چرا نگرانش شدم منم دویدم طرفش ...باصدای بی جونی گفت:

– چیزی نیست خاله خوبم.

به طرف پله ها رفتن خاله با گریه گفت :

– جون خاله چرا اینجوری شدی؟ اشکان حرف بزن؟

اشکان به امیر علی در راه رفتن کمک می کرد. شیدا وبتا هم جلو آمدن نگران نگاه می کردن. همینطور که از پله ها بالا می رفتن اشکان سرشو چرخوند

– مامان جان چیزی نیست..برید به کارتون برسید.

به من نگاه کرد

– همراز بدو تخت آقا رو آماده کن.

تندی ازکنارشون رد شدم.

– چشم

به اتاق رسیدم نگران مردی شدم که از شکنجه هاش وحشت داشتم ..پتواز رو تخت کنار زدم. وارد شدن خاله همچنان دستاشو با نگرانی در هم مشت کرده بود

تورو خدا بگید چی شده ؟

اشکان کلافه گفت ..بهمون شلیک کردن بازوی علی تیر خورد.

ناخواسته هینی کردم و دستم و جلوی دهنم گرفتم.علی به کمک اشکان لبه ی تخت نشست ..خاله جلو تر آمد.

– الهی بمیرم پس کی این نامردارو گیر میاران؟

امیر علی ناله ای کرد.

– آیی ..خاله تورو خدا بس کن حالم بده.

خاله ساکت شدو به طرف در رفت:

– برم چیز مقوی دست کنم حتما خون زیادی از دست دادی.

خاله رفت منم همچنان ماتم برده بود باصدای اشکان به خودم آمدم.

– چیه ماتت برده بیا کمک کن لباس هاشو در بیاریم.

چشم هام گشاد شده بود دستمو گذاشتم تو سینم

– من ؟!

– نه په من. بجنب دختر.

تودلم آشوب بود رفتم طرف کمد لباس ها، نمی دونستم چی باید بیارم تیشرت آستی حلقه ای قهوه ایی برداشتم .به طرفشون رفتم اشکان با احتیاط لباسشو در آورد بدنش خونی بود لبمو خوردم دلهوره داشتم.

– ببخشید ولی بدنتون خونی بهتر نیست خون رو پاک کنید ؟

اشکان که برای بیرون آوردن دست امیر علی از آستین لباسش خم شده بود نگاهی به من انداخت وگفت:

– حمام نباید بره.

علی باچشم های خمار نگام کرد. صورتش از شدت درد جمع شد. چرا از این وضعیت خوشحال نیستم؟ فکری به ذهنم رسید.

– صبر کنید یه لحظه

تندی رفتم تو حمام تشت آبی رنگ و آب گرم ریختم دوتا حوله ی کوچیک هم از قفسه برداشتم بیرون رفتم. هردو فقط به من نگاه می کردن تشتو کنار علی گذاشتم

– می خوای چکار کنی؟

باصدای علی سرمو بلند کردم

می خوام خون های بدنتون وپاک کنم . اینجوری اذیت میشید.

لبخند بی جونی زد

سخت بود برام بدنشو ببینم فکر کردم اشکان این کارو می کنه ولی کنار ایستاد .. کمی مردد بودم که علی گفت:

– پس چرا ایستادی.

به ناچار یکی از حوله ها و خیس کردم به شکمش و دستش کشیدم باحوله ی خشک پاک می کردم از بوی خون حال بد می شد. تمام مدت نگاه های امیر علی و تحمل کردم سعی کردم زود تمامش کنم داشتم از خجالت ذوب می شدم باخودم گفتم: بمیری همراز چکار داشتی آخه؟ چند بار آب تشت توسط اشکان عوض شد دلم آمد تو دهنم. کارمو تمام کردم ودویدم تو حمام تا جون داشتم بالا آوردم اشکان رو سرم ایستاده بود.

– چته دختر تو که خوب بودی؟

آبی به صورتم زدم ...ودست هامو حسابی بامایع شستم. جواب دادم.

– از بوی خون حال بد میشه.

بدون حرف بیرون رفت. صداشونو شنیدم علی بود.

– چش شد یهو؟

– میگه از بوی خون حالم بد شد

صدای خنده ی آرامو بی جون امیر علی و شنیدم. بیرون رفتم. لباس شو پوشیده بود. مشغول پوشیدن شلوارش بودن ..تندی برگشتم تو حمام دستمو جلوی دهنم گرفتم به دیوار تکیه دادم ...وای خدا نزدیک بود آبروم بره .

– بیا بیرون تمام شد

باصدای اشکان متوجه شدم پوشیده فکر کردم من و ندیده. به کمک اشکان دراز کشید. جلو رفتم و سر به زیر گفتم:

– اگه کاری ندارید من برم.

اشکان جواب داد:

– برو فقط به مامان بگو ی چیزی بیاره آقا بخوره

گردنمو به طرف شونه ام کج کردم

– چشم

– آفرین داری دختر خوبی میشی.

سرجام خشکم زد حرفی در جواب امیر علی نداشتم.

از یله ها تندی سرازیر و وارد آشپز خونه شدم. خاله مشغول آب گرفتن پرتقال بود. بیتا داشت جگر خورد می کرد. چه سریع همه چی براش آماده شد ..خاله سوپ درست می کرد ..خاله همین طور که آب پرتقال و تو لیوان خالی می کرد سرشو به طرفم چرخوند ...

– دخترم چرا اینقدر طولش دادی حالش خوبه؟

– از روی کابینت سینی برداشتم بردم خاله لیوانو بذاره داخلش:

– هیچی خون های بدن آقارو تمیز کردم شکمشو دستش همه خونی بود.

– خوب کردی خاله حالابیا اینو ببر تا تلخ نشده

بی‌تا جگرو سیخ می کرد دهانش باز شد و جیغ مانند گفت:

– چی تو بدنشو و شستی ؟

برای اینکه دقش بدم سینی آب میوه رو دستم گرفتم:

– آره خب .. اشکالی داره؟

قیافه اش دیدنی بود خود شیرین.

– خجالت نکشیدی چه بی حیایی تو.

اخمی کردم و ی قدم بهش نزدیک شدم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– نه عزیزم چرا خجالت.

لبخند گشادی زدم و از کنارش رد شدم.

– ترکیدنشو داشتم می دیدم .. خیلی حال می داد بچزونمش . به اتاقش رسیدم آروم در زدم صدای اشکانو شنیدم

– بیا داخل

درو آروم باز کردم اول سرک کشیدم

– اجازه هست ؟

– بیا داخل

رفتم داخل سینی و جلو بردم خطاب به اشکان گفتم :

– خاله دادن این بخورن الان جیگر براشون آماده می کنن

لیوانو از تو سینی برداشت

– باشه تو می تونی بری

– صلاانه صلاانه از پله ها بالا رفتم به جیگرهای کباب شده نگاه کردم ...ایی حالم بد میشه اصلا دوست ندارم. کوفتت شه امیر علی کاش این تیر می خورد تو قلبت من راحت می شدم از دستت ..به اتاقش رسیدم.

در زدم صدای ضعیف امیر علی و شنیدم یه لحظه به بالا نگاه کردم ...خدا جون جوانه کاریش نداشته باش از ته دل نفرینش نکردم. من دارم تاوان کار بابامو پس می دم اگه روحش آرام میشه باشه من هر سختی رو به جون می خرم تو بابا مو ببخش. در و باز کردم و وارد شدم خبری از اشکان نبود.

جلو رفتم روی تخت دراز کشیده بود از لای چشم نگاهی به من کرد کنار تخت ایستادم سینی وروی پاتختی کنارش گذاشتم. نگاهم به سینی بود گفت:

– اینو خاله دادن گفتن بخورید.

صورتش از شدت درد جمع شد سعی کرد بلند شه ولی انگار درد داشت و نمی تونست رنگ صورتش به سفیدی می زد.

از درد کشیدنش خوشحال شدم ولی این در مرام من نبود. این خوشحالی زیاد طول نکشید بی اختیار دستم رو پشتش بردم وکمک کردم بلند شه ی لحظه نگاهم کرد ته دلم خالی شد ولی به خودم جرات دادم با لشت پشت شو بالا کشیدم تکیه داد. عجب سنگین بود زود عقب کشیدم با وارد شدن اشکان نفس راحتی کشیدم مجبور نبودم بهش غذا بدم .

اشکان جلو آمد لباس هاشو عوض کرده بود. بب تفاوت گفت:

– تو برو بیرون خودم هستم.

خدای خواسته از اون فضای خفقان آرو بیرون زدم. نفس عمیقمو پشت در خالی کردم. به آشپز خونه برگشتم. خاله همچنان مشغول تدارکات بود چرخید سمتم و نگران پرسید.

– دخترم جگرشو خورد؟

– بله خاله، آقا اشکان دارن میدن بخوره.

خاله باناراحتی زد روی دست خودش

– بمیرم براش خدا به جوانیش رحم کرده.

شیدا خانوم که مشغول خرد کردن مرغ بود گفت:

– آره والله خدا رحم به جونیش کرد.

منم که برام مهم نبود چقدر نگران این هیولا بودن.

اشکان باسنی خالی وارد شد.

– مامان محافظ ها رو بیشتر کردم حواستون باشه هیچ کدوم بدن محافظ بیرون نرید.

خاله لیوان شربت رو از پاچ خالی کرد و گرفت سمتش.

– بخور پسرم نگران نباش کی باما کارداره آخه ؟

لیوان شربت وی نفس سر کشید.

– شاید بخوان از آقا باج بگیرن با

شیدا خانم زد تو صورتش و گفت:

– وای خدا بیتای من هرروز میره بیرون نکنه بلایی سرش بیارن.

اشکان روی یکی از صندلی ها نشست و شقیقه ها شو ماساژ داد و گفت:

– نگران نباش محافظ براش گذاشتم.

دراین حین بیتا با گریه وارد آشپز خونه شد و خودشو انداخت بغل شیدا خانم. شیدا خانم که چاقو دستش بود

دستاشو باز کرد آسیبی به دخترش نرسه بانگرانی گفت:

– خدا مرگم بده چی شده؟

اشکان از جاش بلند شد شونه ی بیتا رو گرفت از بغل مادرش جدا کرد و به طرف خودش چرخوند.

– بگو ببینم چته! مانتوت چرا پاره شده؟ حرف بزن ببینم؟

خاله زد تو صورتش نگران گفت:

– چی شده دختر حرف بزن جون به لب کردی ما رو.

شیدا خانوم از این وضع بی اراده روی زمین نشست...دقت که کردم پالتوش از از پشت تا وسط های پشتش جر خورده بود اشکان چه چشم تیزی داشت که سریع متوجه شد. دلم به حال بیتا سوخت و زیر بازو شو گرفتم و کمک کردم بشینه بدنش مثل بید می لرزید

– بشین عزیزم آروم باش بگو چی شده ؟

اشکان باصدای دورگه غرید.

– د حرف بزن ببینم کی این کارو باهات کرده؟

خاله لیوان آب قندی زود آماده کرد گذاشت جلوی دهن بیتا کمی خورد، باسکسکه و گریه گفت:

– داشتم از دانشگاه برمی گشتم یهو دونفر ازیه ماشین پیاده شدن یکی شون منو گرفت اونیکیم باچاقو پالتومو پاره کرد بعد گفتن : پیام مارو به امیر علی برسون دست از این مضایده برداره والله زندگی شو باخاک یکسان می کنیم. بعدشم هولم دادن خوردم زمین

اشکان اخم غلیظی کرد و رور خودش چرخیدو موهاشو به چنگ گرفت؛ چنان غرید که ترسیدیم.

– غلط کردن نابودشون می کنم. زاییده نشده بخواد به علی و خونه زندگی علی نگاه چپ کنه. غلط کردن به تو دست زدن.

: شیدا خانم بیچاره پس افتاد رفتم شونه هاشو ماساژ دادم اشکان ادامه داد

– خیلی زود شروع کردن بی پدرا..

خاله نگران پرسید

– پسرم اینا کین چرا اینجوری می کنند چی می خوان از علی !؟

اشکان نفس شو فوت کرد و دست به کم ایستاد.

– والله چی بگم؛ فکر کنم همون هایین که بابای علی دشمنی داشتند.

خاله بادت زد به صورتش؛ باصدای لرزانی گفت:

– وای خاک برسم حالا چکار کنیم بست شون نبود بابا ی علی و بابای تو رو از مون گرفتن حالا نبوت شماس؟ خدا از شون نگذره.

اشکان مادرش و بغل کرد و سرش وبوسید .

نترس مامان پلیس رد شونو زده ما هم حواسمون هست از امروز کسی بدون محافظ بیرون نمیره.

از خاله جدا شد. رو به بیتا که رنگ و رو پریده داشت گریه می کرد گفت:

– فقط تو بیرون میری نترس حتی تو کلاستم محافظ میذارم ببینم باز می تونی غلطی بکنی؟

اینو گفت و به سرعت از آشپزخونه و بعد از ساختمان خارج شد. صدایش به گوش می رسید که مهرباد و صدا می کرد بیتا و شیدا خانم به اصرار خاله رفتن استراحت کنن

خاله از سردرد سرش و به چنگ گرفت و روی یکی از صندلی ها نشست و ناله کرد. اشک از گوشه ی چشمش از بین چروک های ظریف فرو ریخت. با عجز و ناتوانی نالید.

– خدایا چکار کنم خدا اینا کی هستن؛ خدایا اگه علی یا اشکان چیزیشون بشه می میرم خدا به جونیشون رحم کن. خدایا خودت کمک کن.

جلو رفتم دستی روی شونه هاش گذاشتم ، دلداریش دادم.

– خاله نگران نباش چیزی نمیشه ...اصلا موضوع چیه پدرشونو مگه کشتن؟

خاله با گوشه ی روسریش اشکشو پاک کرد.

– آره توی تصادف از بین رفتن ولی پلیس گفت مشکوکه چون قبلش مثل الان تحدید کرده بودن، خدا از شون نگذره زندگی مو نو خراب کردن. خوبه بلایی سر بیتا نیاوردن.

کمی منو من کردم.

– خاله میگم ؟

نگاهم کرد:

– جانم بگو

– میگم آقا چکاره اس که اینقدر دشمن داره؟

– تاجر فرشه چند کارخانه داره وچند دفتر خارج از کشور؛ البته همش مال پدر خدا بیامرزش بود که به علی رسید .

علی هم با جنم بود خیلی زود تو کارش موفق شد.

رفتم توفکر ...که اینطور صدایی از پشت سرم شنیدم.

– خاله ؟

برگشتم طرف صدا امیرعلی با رنگ وروی پریده پشت سرم بود دستشو گرفت به صندلی معلوم بود حال نداره ...خاله

تندی بلند شد و خودشو بهش رسوند و زیر بازوی سالمش رو گرفت:

– جانم پسرم چی میخوای چرا از جات پا شدی ؟

چشم هایش از شدت درد بسته شده خاله نگران خیره بهش گفت:

– بشین عزیز من کاری داشتی صدام می کردی.

– بی حال جواب داد

– صدا زدم انگار نشنیدید چه خبر بود اشکان عصبانی شد.

– هیچی پسرم چیزی نیست.

ازاین همه مهربانیی که خاله نثار این قول بی شاخ ودم می کرد حسودیم شد باصدای ضعیفی سرشو بلند کرد:

– همراز کمی آب خنک بده.

من که وسط آشپز خونه خشکم زده بود؛ جلدی از توی جا ظرفی لیوانی برداشتم رفتم سر یخچال لیوان وپراز آب

خنک کردم، بردم سمتش لیوانو گرفت یک نفس سر کشی بلند شد.

– خاله می رم بخوابم حالم خوب. اشکان آمد بگو بیاد کارش دارم.

خاله بامهربانی دستی تو پشتش کشید.

– برو دردت به جونم.

یک قدم برنداشته بود که تعادلش از دست داد. دستشو روی شونه ی من که نزدیکش بودم گذاشت ..باترس نگاهش کردم چشماشو جمع کرد وباناله گفت:

– سرم گیج میره خاله یکی وصدا کن

اینو که گفت افتاد روشونه های ضعیف من خاله جیغی زد ودوید طرف در واشکان وصدازد

من از ترس اینکه نیفته با وجود خورد شدن کمرم ناخواسته دستامو حلقه کردم دور کمرش محکم گرفتمش.

حس عجیبی داشتم. ازاین همه نزدیکی دل هوره گرفتم. تقریبا به هوش بود اشکان ومهران دوان دوان به ما رسیدن اشکان نگاه کوتاهی به من کرد وگفت :

– چی شده علی بذار کمکت کنم.

باورم نمی شد اینقدر قوی باشه خم شد وعلی وروی دوشش گذاشت واز پله ها به قصد اتاقش بالا رفت. مهران هم پشت سرشون مراقب بود. همین طور که بالا می رفتن بلند گفت :

– زنگ بزنید مهدی بیاد زود.

– خاله دوید طرف تلفن که دکترو خبر کنه کمی کمرمو ماساژ دادم ..امروز عجب روز نحسی بود!

چند روز از این ماجرا گذاشت امیر علی بهتر شده بود تمام مدت خاله مثل مادری دل سوز مراقبش بود. از هر نوع غذای پر ویتامین برایش درست می کرد.

چقدر دلم می خواست بدوم یا کمی ورزش کنم انگار دیگه امیدی برای رهایی برام نمونده بود اجازه ی هواخوریم نداشتم.

بهار روبه رسیدن بود و چند ماه از اسارت به دست امیر علی می گذشت. گاهی در سکوت از پشت پنجره مثل پرنده ی اسیر بیرون رو نگاه می کردم. انگار لبه ی پرتگاهی ایستاده بودم. روزگارم سیاه بود غم عظیمی روی قلبم سنگینی می کرد. و بی طاقت شده بودم. هر لحظه دلم بارونی بود و در خلوت به حال زارم می گریستم.

آه بابا چه به روزم آوردی چطور دلت آمد مادر امیر علی و اذیت کنی که حالا من باید کفاره ی گنا هتو پس بدم؟ ولی عیبی نداره بابایی؛ تو راحت بخواب من میذارم امیر علی با تو بی حساب شه؛ تازمانی که دلش آرام و نگیره و کینه اش نسبت به تو و من از بین نرفته تحمل می کنم.

"فقط خدا کمک کن"

نزدیک به عید شد و خونه تکونی شروع شد وقت برای نفس کشیدن نداشتیم این وسط بیتا راحت بود که به بهانه ی درس و دانشگاه با محافظ های خوش تیپش میزد بیرون؛ مشغول گرد گیری آینه بودم خاله صدام زد

– همراز دخترم بیا.

دستمال رو تو دستم پیچوندم و رفتم طرفش:

– بله خاله کاری داری؟

– دخترم بیا روی این ظرف ها سفید کننده ریختم من کار دارم باید برم بیرون بشورشون

نگاهی به سینگ ظرف شویی کردم پر بود از ظرف.

– باشه خاله به کارت برس.

به ناچار رفتم و شروع به شستن کردم احساس کردم نفسم میگیره دست هام می سوخت و مایع سفید کننده بوی بدی می داد با هر بدبختی بود شستمشون شیدا خانم با ی سبد پره پرده که از روی بند آورده بود از راه رسید

– همراز ظرف ها تمام شد.

دستم رو با کنار لباسم پاک کردم.

– بله تمام شد

سرشو تکیه داد و سبد وزمین گذاشت و گفت:

- خب دخترم من باید این پرده هارو اتو کنم برو سرویس بهداشتی هارو بامواد شوینده تمیز کن.
- داشتم از شدت خشم منفجر می شدم جیغ مانند گفتم:
- چی من بشورم؟ ببخشید کار من نیست بده بیتا بشوره که بیکار نشسته.
- ابروهاشو بالا انداخت واخمی کرد
- بیتا درسو دانشگاه داره برو کاری که گفتم بکن.
- شونه ها مو بالا انداختم:
- من نمیرم از بوی مواد حالم بد میشه.
- صداشو بالا برد:
- یعنی چه؛ هنوز باورت نشده ی کلفتی؟
- از حرفش منفجر شدم. اینم جدیدنا داشت نیش میزد.
- نخیر من کلفت نیستم.
- دست به کمر شد وجیغ زد.
- دختره ی پرو تو رو من وانیستاد. کاری که گفتم: بکن.
- سرمو به طرفین چرخوندم و کلافه گفتم:
- چیه صداتو برای من بال می بری
- برو به دختر لوست کار بده به من چه.
- ا.. اینجا چه خبره؟
- باصدای غرش امیر علی سر جام میخ کوب شدم شیدا خانم مثل دخترش زود چاپلوسی شو شروع کرد به حالت گریه گفت:

– آقا به خدا این دختره خیلی پروه میگم سرویس هارو تمیز کن میگه نمی کنم شما کلفتید بکنید.

– دهنم از دروغش باز موند.

جیغ زدم:

– چرا دروغ می گی من این حرف و زدم ؟

شونه هام به شدت کشیده شد و باز صورت ظریفم اسیر سیلی محکم امیر علی شد. غرید:

– چرا اینجوری با بزرگتر حرف می زنی ها؟ وظیفته باید انجام بدی.

هولم داد جلو ادامه داد

– زود برق می ندازی هممشونو دختره ی کلفت.

دستم روی صورتم بود و لب هام می لرزید سرمو انداختم پایین باصدای لرزان گفتم:

– حالم بد میشه از بودی شوینده .

فریاد زد:

– به درک که بد میشه؛ بدو کارتو بکن تا شوینده رو خالی نکردم رو سرت.

صدای علی چنان بلند بود که تندی رفتم سراغ توالت؛ باگریه مواد ریختم بدبختی اینجا بود اتاقهای بزرگ همه حمام و دستشویی داشتن از بوی بدش وگازی که داشت حالم به هم می خورد. دست هام قرمز شده بود چشمم می سوخت همه روشستم ولی اتاق آقای خشن و گذاشتم آخر زمانی که پایین مشغول دیدن تی وی بود هر لحظه حالم بدتر میشد سرویس آقارو هم شروع به شستن کردم چنان باحرص سنگهای زمینو می ساییدم که هر آن می گفتم الانه سنگ کنده بشه صدای اشکان و امیر علی به گوشم رسید به خشکی شانس کاش کارم تمام می شد بعد می آمدن حس کردم دارم خفه میشم کمی گردنم و ماساژ دادم. اول بی خیال شدم ولی دیدم حالم داره بدتر میشه پاهامو بالا زده بودم شلوارم کثیف نشه. روسری مو از پشت بسته بودم. درست عین خدمت کارها شده بود.

آره این واقعیه، "من یه خدمت کارم" در و باز کردم تا از اون فضا خارج بشم و نفسی تازه کنم. با چشم های تار شده، با نگاه متعجب اشکان و امیر علی روبرو شدم انگار داشتم از حال می رفتم به خیال اینکه پاهام تا زانو بالاست

منو نگاه می کنند خم شدم یه پامو پایین کشیدم ولی دومیو نتونستم هردوبه من نزدیک شدن از ترس عقب عقب رفتم آب گلومو قورت دادم باترس و حال خراب نگاهشون می کردم. چشم هام سیاهی رفت. نقش بر زمین بشم که دستان اشکان دور کمرم حلقه شد دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم هامو باز کردم چهره ی نگران خاله مهمون چشم ه.ام شد ،اکسیژن به دهنم وبه دستم سرُم وصل بود دست بردم ماکسو بردارم. خاله مانع شد.

– نه دخترم نکن الهی بمیرم برات مسموم شدی. می دونم با شیدا ودخترش چطور تا کنم از شکم سیری هار شدن خیال برشون داشته می تونن در غیاب من دستور بدن.

بی حال به خاله خیره شدم حواسم وجمع کردم بیمارستان بودم خاله بلند شد و گفت:

– برم به دکتر بگم به هوش آمدی.

پرده رو کنار زد صدای اشکان وشنیدم

– چی شد مامان به هوش آمد؟

– آره برو دکتر و خبر کن.

چرا این روزها اینقدر زجر می کشم؟ اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید. با وارد شدن اشکان خودمو جمع کردم مات نگاهم کرد با صدای آرومی گفت :

– خوبی؟ چرا نگفتی حساسیت داری صورت به کوبودی می رفت ی لحظه وحشت کردیم

جوابی ندادم سروم برگردوندم خاله اشکمو پاک کرد نگاه مهربانش وبه من دوخت

– گریه نکن دخترم خدا بزرگه

دکتر آمد وبعد از معاینه گفت:

– به هیچ عنوان از مواد شوینده دیگه استفاده نمی کنی؛ خدا رحم کرد زود رسوندنت بیمارستان

فقط سرمو آروم تکان دادم.

دکتر روبه اشکان کرد :

– سرُمش تمام شد می تونید ببریدش.

بعد از رفتن دکتر اشکان رو به مادرش کرد:

– مامان؟ مواظب باش در نره، فکر نکن مریضیه؛ خیلی تیزه بزه.

زیر ماسک همراه اشکم پوزخندی زدم

خاله جواب داد :

– نه بابا نمیره طفلی جون نداره.

ته دلم گفتم :

تا امیر علی دلش آروم نگیره و بابام و نبخشه جایی نمی رم و همه ی شکنجه هاشو به جون می خرم.

سرُم تمام شد. پرستار ماسک و برداشت به کمک خاله از تخت پایین آمدم. دمپایی آبی بیمارستان رو که اشکان آورده بود پام کردم. پالتوم دستش بود؛ پوشیدم وبا قدمهای آرام همراهش شدم آروم گفتم:

– نترس خاله جایی نمی رم جایی ندارم که برم.

لبخندی زد

– می دونم دخترم بهت اعتماد دارم.

اشکان خودشو به ما رسوند همیشه خوش پوش بود. باهیکل بی نقصش دل هر دختری رو می لرزوند. بیشتر مواقع اسپرت می پوشید نگاهم کرد.

– می تونی راه بری؟ نمی خوام کمکت کنم؟

– می تونم لازم نکرده فردین بازی در بیاری.

اخمی کرد

– به درک خوبی به تو نیامده.

خاله زد زیر خنده

– از دست شما جونا، نه به اون موقع از حال رفته بود بغلش کردی ودویدی بیرون و من بیچاره دنبالت هلك و هلك دويدم، نه به الانت.

منم خنده ام گرفت. واقعا اشكان ديگه مثل اوایل با من رفتار نمی کرد.

شب شده بود سوار ماشین شدیم به خونه برگشتیم. امیر علی روی یکی از مبل ها لم داده و مشغول دیدن فیلم بود. با دیدن ما سر جایش نشست و بی تفاوت گفت:

– چقد دیر برگشتید؟ باخودم گفتم: در رفته و اشكان داره كوچه هارو دنبالش می دوه.

اشكان، در حالی كه می خندید نگاهی به من انداخت و جلو رفت. دست داد و سلام كرد.

– سلام. نه بابا جون نداره بیچاره، طول كشید دیگه دیر به هوش آمد.

خاله هم سلام داد.

– نگاه امیر علی به من چرخید.

– باز تو سلام نکردی؟

چقد این مرد سنگ دل بود حالم و نپرسید. با صدای ضعیفی سلام دادم.

– سلام

چشم ها شو ریز و سرش وکج کرد:

– نشنیدم بلند تر..

کلا از خوردن من درهر حالی لذت می برد. بغضم رو قورت دادم. بلند تر سلام دادم.

– سلام

– حالا شد برو از جلوی چشمم

تندی رفتم آشپز خونه خبری از شیدا و دخترش نبود. نشستم روی یکی از

صندلی ها، سردرد بدی داشتم اشکم آروم چکید. با پشت دست پاکش کردم. خدایا این منم؟! همون همرازی که تب می کرد. فاطی جون مثل شمع کنارم می سوخت؟ حالا منو ببین هیچکی حالم و ونمی پرسه. خیلی غمگینم؛ خدا، خدا، آروم حق حق کردم صدای خاله رو از پذیرایی شنیدم:

– من برم اتاقم لباس هامو عوض کنم از بوی بیمارستان بدم میاد حس می کنم لباس هام کثیفه.

مونده بودم برم اتاقم یا اینجا بمونم؛ سرمو روی دست هام روی میز گذاشتم. هنوز کمی حات تهوع داشتم. دل سختم خیلی شکسته بود از دست زمانه. از دست امیر علی که من و بی گناه رو به چنگالش اسیر کرده بود.

– باید شیر بخوری تا مسمومیتت رفع بشه.

ته دلم خالی شد تندی سرمو بلند کردم. امیر علی با یک لیوان شیر کنارم ایستاده بود. تند از ترسم بلند شدم اشکمو با پشت دست پس زدم. لیوان و گرفت طرفم:

– بگیر بخور نمی خوام به این زودی بمیری حالا حالا باید تاوان پس بدی.

همیشه برای من اخم داشت. بهش حقم می دادم. با صدای محکمی گفت :

– بگیر دیگه کمتر آبغوره بگیر.

ته دلم از این همه آزار می لرزید. با دست لرزان لیوان و گرفتم.

– بخور برو استراحت کن شامتم بخور. فردا کلی کاری هست انجام بدی.

از جلوی چشم های پراز اشکم رد شد و رفت.

لیوان شیرو یک نفس سر کشیدم. از این همه غم و غصه سیر بودم. میلی به غذا نداشتم. به اتاقم رفتم. از کار زیاد بی حال روی تخت افتادم. چشم هایم بر اثر گاز مواد واشک زیاد می سوخت. با روسری چشمم مو بستم و کمی بعد خوابم برد.

مدتهاس که سحر خیز شدم و خود کار به کارها می رسم انگار واقعا تسلیم شدم. دیگه نمی خوام بجنگم یادمه برای اینکه برم تیم ملی چقدر شبانه روز زحمت کشدم.

چی شد نتیجه؟ هیچ. دیگه برای هیچی هیچ وقت نمی جنگم.

قبل از همه با احتیاط تمام سماور گازی روشن کردم میزو چیدم. خاله وارد آشپز خونه شد با لبخند قبل من سلام داد.

– سلام دخترم خوب شدی؟ بهتری؟

شکر پاش رو روی میز گذاشتم.

– سلام خاله صبح بخیر بله بهترم.

خاله به سمت یخچال رفت درشو باز کرد وچند تا تخم مرغ بیرون آورد. رفت سمت قابلمه ها و قابلمه ی کوچیکی برداشت و تخم مرغ هارو داخلش چید و آب ریخت، روی گاز گذاشت. نون ها رو باقیچی مربع مربع می بریدم. پرسیدم:

– خاله شیدا خانم ویتا کجان؟

همینطور که مشغول روشن کردن گاز بود جواب داد.

– دیروز تنبیهشون کردم. مادر و دختر جرات دارن بهت زور بگن یا برای علی چاپلوسی کنن؟ می دونم چکارشون کنم

چرخیدم طرفش ادامه داد

– گفتم: چند روز نیا از حقوقشون کم میشه. تا اون ها باشن؛ در غیاب من به تو دستور ندن.

مغز گردو و بادام ها رو داخل ظرفی ریختم و روی میز گذاشتم.

– ممنونم خاله.

باصدای سلام اشکان برگشتم طرفش. لباس ورزشی سفید با خطهای آبی روی آستینهایش و کنار شلوارش پوشیده، موهای مشکیش تو صورتش ریخته بود. حدس زدم دویده باشه ته دل خوش بحالت گفتم. حسرت خودم.

بی پناهی همراز

– سلام بر همه

باصدای آرومی جوابشو دادم.

– سلام صبح بخیر

خاله باخند و ذوق به پسر رشیدش نگاه کرد.

– سلام به روی ماهت پسرم خسته نباشید.

به روی مادرش لبخندی زد و مادرو در آغوش کشید و گونه اشو بوسید.

– نوکر تم مامان.

از خاله جدا شد از توی یخچال بطری آب و بیرون آورد. من هم مشغول کارم شدم.

موندم اینا این همه محبت به افراد این خونه دارن چطور در حق من تا این حد بی رحمند؟!

خاله تخم مرغ های آب پز شده رو خالی کرد توسینگ، جلو رفتم و گذاشتم داخل بشقاب همونجا سر پا شروع به پوست کندنشون کردم.

آقای خونه هم با سلام وارد آشپز خونه شد.

– سلام

– خاله زود جواب داد.

– سلام به روی ماهت بفرما صبحانه آمادس

منم سلام دادم

– سلام

جلو آمد و صندلی عقب کشید نگاهش به من بود.

– چطوری بهتر شدی؟

تخم مرغ های آماده شده رو روی میز گذاشتم:

– بله بهترم.

اخمی چاشنی حرفش بود.

– از این به بعد کارای دیگه انجام بده دور و بر مواد شوینده نرو حوصله ی دردرس ندارم.

– ازاین همه لطفش که خنجری بود به قلبم بیچاره ام؛ بغضم گرفت سرمو پایین انداختم وجوابی ندادم. همین طور که مشغول خوردن صبحانه بودن امیر علی روبه اشکان گفت:

– چه خبر از اونا؟ حواستون باشه قافل گیرمون نکن دم عیدی.

اشکان لقمه شوو قورت داد

– خیالت راحت اینقدر محافظ گذاشتم که فکر نزدیکی به خونه وشرکت رو نکند.

امیرعلی صبحانشو تمام کرد و رفت سمت در آشپز خونه روی پاشنه چرخید خطاب به اشکان گفت:

– بسه دیگه چقدر می خوری بجنب کارداریم.

اشکان ته چای شو سرکشید؛ زود بلند شد. بادهانی پر جواب داد:

– باشه چشم آمدم.

دنبالش راه افتاد رو به خاله کرد:

– مامان دستت مرسی ما رفتیم.

شروع به جمع آوری ظرفها کردم

خونه برای سال جدید تمیز وآآماده بود بیتا وومادرش فقط پشت چشم برای من نازک می کردن شب چهار شنبه سوری رسید.

کارم تمام شده بود برای استراحت رفتم اتاقم روی تخت دراز کشیدم. شالمو درآوردم روی صورتم انداختم اینقدر خسته بودم که زود به خواب رفتم. نیم ساعت بیشتر نخوابیده بودم که با سرو صدایی بیدار شدم چشم هام می

سوخت. به سختی بازشون کردم. صدا از توی حیاط بود بلند شدم. رفتم طرف پنجره؛ مهرداد و میثم و چند نفر دیگه کلی چوب جمع کرده بودن وسط حیاط جایی که سیمان بود.

باخته و شوخی چوب هارو می چیدن؛ هوا روبه تاریکی بود. یاد سال پیش افتادم که با دوست هایم؛ توی کوچه آتیش باز کردیم و با شیطننت و خوشحالی از روی آتیش می پریدیم. اون موقع فکر نمی کردم روزی برسه حسرت همه چی به دلم بمونه. اشک سمجی که نتیجه ی غم دلم بود از گونه ام چکید. انگار دیگه هیچ حس و حالی نداشتم. منی که راه رفتن بلد نبود و مدام در حال دویدن بودم چه به روزم آمده که حتی حال راه رفتنم ندارم!؟

خیلی کم پیش آمد تو آینه خودم رو ببینم. شالم و سر کردم و از اتاق خارج شدم. چند قدم از اتاقم دور نشده بودم که با صدای غرش امیر علی میخ کوب شدم از ترسم دستم و روی قلم گذاشتم.

– کی همچین چیزی گفته؟ من زیر بارش نمی رم. شماهم گوش کن عمه خانوم من شمار و ده سال یک بار ندیدم. بعد الان پیام با دختر شما ازدواج کنم؟ اینو از کجا در آوردید؟

هه پوزخندی زدم فکر کنم. در گیره سخت. بیشعور از توی اتاق هم که داد بزنه قلب من بدبخت کوزت؛ کنده میشه.

از پله ها آروم پایین رفتم. امیر علی پشت سرم آمد. مکالمه اش تمام شده بود به آخرین پله که رسیدم با صدای انفجار چیزی نزدیکم، جیغی زدم و خودمو پرت کردم بغل امیر علی.

چشم هامو صفت بسته بودم. و به لباسش از توی سینه چنگ زدم. میلرزیدم امیر علی منو محکم گرفت نیفتم داد زد.

– مگه مرض داری اشکان. نگفتم تو خونه از این کارا نکن بچه ها می ترسن!

منو از بغلش جدا کرد و با همون لحن جدی گفت :

– نترس اشکان ترقه انداخت. مردم آزار.

ازم فاصله گرفت وی پس گردنی به اشکان که در حال خندیدن و قهقهه زدن بود زد ، خاله سراسیمه رنگ پریده وارد پذیرایی شد.

– چی شده صدای چی بود همراز مادر خوبی؟

بی پناهی همراز
امیر علی جواب داد.

– نترس خاله پسر خولته باز چهار شنبه سوری شد واشکان بی جنبه شد. ترقه انداخت جلوی پای این دختره اینم
بی ظرفیت؛ جیغ زد.

می خواستم جوابشو بدم. بی خیال شدم هنوز می لرزیدم بادست لرزان نرده رو گرفتم خاله تندی آمد کنارم دستمو
گرفت.

– الهی بمیرم دختر رنگت پریده.

روبه اشکان کرد.

– واقعا مرض داری اشکان دختره رو ببین مُرد از ترس. من نمی دونم چرا باید این زبون بسته اینقدر از دست شما
دوتا عذاب ببینه؟!

اشکان همچنان می خندید

– ای بابا؛ ماما جان چه می دونستم اینقدر می ترسه. بیتا عادت کرده از صب سه بار انداختم جلوی پاش نترسید
ولی این نمی دونست جیغ زد.

خاله اخمی کرد و دستم و کشید دنبالش رفتم.

– انگار آدم نمی شین.

امیر علی خندید و رفت با صدای بلندی گفت:

– خاله آدمش کن پسرت هنوز تو عالم بچگی مونده. اشکان بدو بگو آتیش و روشن کنن. محافظ ها سر پست باشن
نوبتی بیان؛ بقیه هم بیان کنار آتیش.

اشکان خندید.

– ای بابا سالی یه بار ترق و تروق داریم ها؛ اونوقت شما نمی ذارید حالش و ببریم . باشه رفتم.

همراه خاله رفتم آشپزخونه؛ بیتا غش غش می خندید. گفت:

– چیه از صدای ترقه ی اشکان ترسیدی؟ من عادت کردم چند روزه خودم رو آماده کردم نترسم. آخه عادتشو می دونم از بچگی همینجور بوده.

هنوز حالم جانیامده بود روی یکی از صندلیها نشستم و سرمو تگون دادم

– دیونه اس بابا قلبمو کند.

خاله تند تند قند ریخت توی لیوان و آب قند درست کرد گرفت طرفم:

– بخور دخترم این پسر من واقعا بزرگ نمیشه علی راست میگه.

لیوانو از دستش گرفتم و سرکشیدم. با بغض گفتم:

– وای خاله خیلی ترسیدم فکر کردم دوباره بهمون شلیک کردن.

خاله سرمو بغل کرد.

– نترس گلم امیر علی و اشکان نمی دارن یه مو از سر افراد این خونه کم بشه.

باناراحتی ودلی شکسته از حرف خاله گفتم:

– خاله شما بله، ولی امیر علی از من بدش میاد من هیچ حامی ندارم تواین دنیا،

مثل ی زره گرد غبارم که تو هوا معلقه.

– ای بابا خاله هنوز اینجاییین شیدا خانم و بیتا زود بیاید بیرون. خاله یه لیوان آب بده

امیر علی بود نگاهی به من کرد. سرم و پایین انداختم. به لبه ی میزدست کشیدم.

– معلومه ازت بدم میاد ولی نمی خوام به خاطر تو بی ارزش گرفتار بشم پس تا تواین خونه هستی جات امنه و آسیبی بهت نمی رسه.

ازاین حرفش انگار به قلبم، به غرورم خنجر زدن. دستی که روی پام بود ومشت کردم. سعیم بر این بود. نگاهش نکنم لب هام و به هم فشردم تا شکستن قلب کوچیکم رو تحمل کنم.

لیوان آب شو خورد و رفت. دست هامو روی صورتم کشیدم. از جا بلند شدم رفتم کنار سینگ همونجا کمی آب به صورتم زدم. خنده های ریز ریز شیدا ویتا بیشتر عذابم می داد. با اخم نگاهشون کردم.

– ها چتونه به من نخندید که.. که دنیا دار مکافاته.

خاله که مشغول سیخ کردن گوشت ها و مرغها برای کباب بعد آتیش بازی چهارشنبه سوری بود. تندی سرشو سمت شیدا خانم و ویتا چرخوند وبا عصبانیت گفت :

چی خنده داره ها؟ زود به کارتون برسید ویتا ظرف هارو آماده کن؛ شیدا توام بیا کمک من حالا ویتا بچه اس انتظار ندارم ازش تو چرا با همراز لج می کنی ؟ توام بچه ایی؟!

هر دو بی جواب مشغول کارهاشون شدن.

روبه من کرد بامهربونی

– دخترم توام دوغ و نوشابه رو از یخچال بیار بریز داخل پارچها.

– چشم خاله

– به طرف یخچال رفتم وکاری که خاله گفت: وانجام دادم ویتا تند تند کاراشو کرد و یگوشه نشست و شروع به آرایش کرد از قبل شلوار لی و تنیکی تا رو باسنش پوشیده بود شالش هم رها روی سرش بود. انگار نه انگار کارگر این خونه بود. فقط به فکر آرایش و قر و فر بود.

من که تو اون همه ناز و نعمت بودم. یادم نمیاد اینجوری آرایش کرده باشم. حد بالای آرایشم برق لب بود. ولی آخ... لباس هامو همیشه مارک و شیک می پوشیدم با اندام زیبایی که داشتم هر چی می پوشیدم عالی بود.

خاله و ویتا و شیدا به جمع بچه ها توی حیاط پیوستند خاله تادم رفت و برگشت:

– ا..همراز دخترم بیا دیگه.

هنوز از حرف امیر علی ناراحت بودم. خوب بلد بود من و تخریب کنه! صدرحمت به کتک هاش باغض گفتم :

– خاله شما برید راستش من این مراسمو دوست ندارم.

– چرا دخترم بیا روحیت باز میشه، ببین پسرا چه آهنگی گذاشتن می رقصن .

رفتم سر سینگ وشروع به شستن چند بشقاب کثیف کردم.

– خاله شما برو بعد میام.

به پشت نگاه نکردم فقط صداشو شنیدم:

– باشه دخترم کارتو بکن وبیا.

خاله که رفت آب و بستم وظرفهارو کفی رها کردم دلم می خواست گریه کنم.نگاهی به اطراف کردم. رفتم زیر این نشستم و زانو هامو بغل کردم. سرمو روشن گذاشتم. اجازه دادم آروم آروم اشک سرد چشم هام بریزه؛ چقد تنهام این روزها دوستام ومی خوام بابامو ، فاطی جونو ...هق هق کردم به حال بی کسی و بی ارزش بودنم اشک ریختم. صدای خنده هاو ضبط وشلوغ کردنشون به گوشم می رسید. سالها قبل چه شاد بودم چقد سرد شده زندگیم.

آروم آروم تکون می خوردم فاطی جونو می خواستم اون مادرم بود. کاش می فهمیدم چه به روزش آمده.

سرمو بلند کردم بادیدن دوتا پا با جوراب سورمه ایی تکان شدیدی خوردم آمدم بلند شم که آه از نهادم بلند سرم محکم به سنگ این خورد. تقریبا ضعف کردم هردو دستم رو محکم روی سرم گذاشتم.

– آی خدا مغزم در آمد. وای سرم ...گریه هام شدیدتر شد ته دلم صاحب این پاهارو نفرین کردم.

– خدا ازت نگذره امیر علی مغزم پوکید.

– اینجا چرا نشستی؟. مگه نگفتم همه بیان بیرون

باگریه گفتم :

– آخه کار...کار داشتم

دست آورد زیر بازومو گرفت و بای حرکت بلندم کرد. بازومو ازش گرفتم باکف دست اشکمو پاک کردم.

– آخه دختر اینجا جای نشسته؟ بدو بیا بیرون نبینم از حرفم سرپیچی کنی.

ازجلوی چشم های به اشک نشسته ام گذشت سر درد هم به درد قلبم اضافه شد!

به ناچار اشک هامو پاک کردم و دنبالش رفتم.

بعد چند ماه هوای بیرون خونه رو به ریه هام کشیدم آتیش بزرگی بر پا کرده بودن. پسرها می رقصیدن خاله بادیدن جلو آمد و بازومو گرفت آروم گفت:

– سبک شدی گلم؟

با تعجب نگاهش کردم.

– هااا

لبخندی زد

– می دونستم بغض داری خدایزرگه گلم. توکل کن.

لبخند بی جونی به مهربونی خاله زدم هرچی بقیه ی آدم های این خونه عذابم می دادن اما، خاله همیشه هوام و داشت و درکم می کرد.

نگاهم سمت اشکان رفت باحلت قشنگی می رقصید امیر علی هم فقط با خنده به شیطننت محافظ ها که از روی آتیش می پریدن نگاه می کرد.

بیتا هم با کمک میثم از روی آتیش پرید هر کاری برای جلب توجه بقیه می کرد. خوبه حالا اونم جز خدمه ای اینجاس اینقدر عشوه داره.

اشکان با حالت رقص دست هاشو باز کرد و به سمت خاله آمد.

– خب نوبت مامان عزیزمه که دنیامو ساخته.

خاله دست شو پس زد:

– برو بچه می افتم رو آتیش؛ من کی می تونم بپریم؟

از کل کلهشون خندم گرفت. باخنده بهشون خیره شده بود اشکان دست خاله رو گرفت و گفت:

خب الان نوبت مامان خوبمه.

– نه پسر من می افتم تو آتیش.

اشکان خندید و مادرودر آغوش کشید.

– مگه من میذارم مامانم چیزیش بشه!

با احتیاط از روی آتیش ها که شعله هاشون ککوتر شده بود پریدن.

خوش به حالشون همه شادن محافظ ا به دستور امیر علی پستو تغییر می دادن و از روی آتیش می پریدن به ابهت امیر علی توجه کردم. چقدر خوب مدیریت می کرد. همه جلو رفتن و از روی آتیش پرید.

شیدا خانم به کمک همسرش پرید من هم ی گوشه ایستاده و نظاره گر بودم. اینقدر غم دلم زیاد بود که هیچ ذوقی نداشت به باشم. در دلم آتشی بزرگ تر از آتش روبرویم زبانه می زد.

تو حال هوای خودم بودم که دستم تو دست امیر علی دیدم ته دلم خالی شد و با وحشت نگاهش کردم اخمی کرد.

– ها چته بیا بپراز روی آتیش.

بدنم شروع به لرزیدن کرد. از وقتی که داغ کف پام گذاشت؛ از آتیش می ترسیدم. تازه کنار آمدم گاز یا سماورو روشن کنم. اگه این یه دستور باشه چه کنم؟

سعی کردم دستمو از بین دست درشت وقویش بیرون بکشم ولی نتونستم!

– م..میشه ولم کنید..م...من.. من نمی پرم ..نه.

فاصله شو کمتر کرد سرو عقب کشیدم و چشم هامو بستم.

– چرا اونوقت؟ همه باید بپرن اما و اگر نداریم.

خودمو عقب کشیدم احساس کردم قلبم داره از سینه کنده میشه!

– تور ..تور و خدا ولم کن می ترسم.

– منو کشید تو بغلش دیگه رسماً مُردم.

– چرا اینجوری می کنی من کمکت می کنم نترس

ملتمسانه نگاهش کردم

– داغه می سوزم.

به خاله نگاه کردم بلکه کمکم کنه زود فهمید و جلو آمد.

– آقا بذارید راحت باشه.

باصدای محکمی گفت:

– خاله حرف حرف منه باید بپره.

اشکان کنارمون ایستاد و آرام گفت:

– علی نمی بینی رنگش پرید ولشکن

– اشکان میشه بس کنی باید بپره.

منو نزدیک آتیش کرد ناخوداگاه جیغ زدمو سرمو توسینه اش پنهون کردم.

– تورو خدا می ترسم ..می...

صداش تو گوشم پیچیت. محکم و با جذبه:

– همراز بمیری هم، باید از روی این آتیش ها بپری. بعدشم من اینجام نمیذارم بسوزی. سرمو از سینه اش بیرون

کشیدم. و با گریه گفتم:

– ولی منو سوزوندی.

اخمش غلظ تر شد

– حقت بود حالام لوس بازی در نیار بیابینم.

اشکان جلو آمد:

– علی ولش کن الانه پس بیفته چه اجباریه آخه ؟ داره مثل بید می لرزه.

همچنان با صدای محکمتر گفت:

– برو کنار اشکان باید بپره.

منو هول داد با یه جهش منو وادار به پریدن کرد باترس واسترس زیاد پریدم ، صفت به سینه ی مردی که برای شکنجه ی من این کارو می کرد و میخندید چسبیده بودم .

آخرین آتیشو رد کردیم منو رها کرد.و ابرویی بالا انداخت و باخنده گفت:

– حالا خوب شد دیگه نبینم رو حرف من حرف بزنی.

از شدت ترسو استرس پاهام تحمل وزنم رو نداشت زانو هام خم شد و نشستم. قلبم همچون گنجشکی حراسان در سینه ام بال بال می زد. دست دور کمرم انداخت و بلندم کرد.

– ها چته تو که دم از شجاعت میزدی.

بی حال شده بودم دستاش حس بدی بهم می داد. آب گلوی وامونده امو قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم:

– الانم شجاعم کار وحشیانه ی تو باعث شده من بترسم!

کمرم رو چنان تو دستش فشرد که هر آن می گفتم الانه خورد بشه از لای دندون هاش غرید:

– چه غلطی کردی؟ چه زری زدی وحشی توایی وبابات خدا نیاموزت.

اسم بابای بدبختم و آورد منو سوزوند.

ازش جدا شدم تعادلمو حفظ کردم نیفتم.

– چکار بابام داری اون دستش از دنیا کوتاهه حرفی داری بامن بگو؛ خوبه منم به مرده ی تو حرف بزnm؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که بای سیلی منو نقش زمین کرد. خم شد وبازمو وبه چنگ گرفت دست نبود؛ آچار فرانسه بود. خورد شد بازوی بدبختم.

– دختره ی کلفت ی باره دیگه این حرف وبزن تا دندوناتو تو دهنت خورد می کنم .

دستم روی صورتم گذاشتم پام درد گرفته بود چند وقتی بود کتک نخورده بودم به سختی بلند شدم خاله خودشو به من رسوند

– ای وای خدا امشبم ول نمی کنید آخه؟

بازومو گرفت بیا بریم دخترم.

امیر علی غرید

– آخه خاله چرا اینقدر لوسش می کنی این فقط کلفت برای من، بس کنید.

حرفی نزدم دیگه خیلی وقت بود تصمیم داشتم حرف نزّم تا انتقامشو ازم بگیره ولی امشب نتونستم جلوی دهنمو بگیرم.

به بیتا و مادرش نزدیک شدیم بیتا باز نیش خودشو زد.

– میری بغل آقا کیفشو می بری بعد آخرش براش زبون در میاری؟ عجب زرنگی.

سرمو چرخوندم طرفش

– تو خفه شو عقده ایی با این آرایش مسخرت؛ ماله بدم خدمتته بیشتر بمالی؟

بهش بر خورد و جیغ جیغ کنان گفت:

– به من می گی عقده ایی؟؟

دست به کمر ایستاده بود. باصدای غرش امیر علی همه ساکت شدن .

– بیتا نبینم دهنتمو باز کنی ها خفه شید.

روبه بقیه کرد.

– بچه ها زود کباب و آماده کنید.

بالج روبه درساختمان رفتم برم. صدای غرش امیر علی توی گوشم پیچید:

– همراز کجا؟ مگه من اجازه دادم بری؟

برنگشتم ببینمش قدم هامو بلند برداشتم ورفتم داخل.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که از پشت، شونه ام کشیده شد چهره ی سرخ و عصبی امیر علی واز پشت اشکم دیدم. فریاد زد.

– باز کار خودته کردی مگه نگفتم حق نداری بری داخل.

توچشمای عسلیش زل زدم.و با پرویی گفتم:

– دوست دارم بیام تو ولم کن چکارم داری؟

خاله آمد داخل که باغرش امیر علی سرجاش میخ کوب شد نگاه علی به من بود دستشو رو به پشت که خاله بود کشید.

– نیا داخل خاله این باز جُوش زیاد شده

مچ دستمو گرفت و منو و دنبال خودش کشید از ترس داشتم می مردم به یکی از اتاقها نزدیک شد. درشو باز کرد. دستم در حال خورد شدن بود. با گریه والتماس و ترس شدیدی که به جونم افتاده بود گفتم:

– آی دستم تو رو خدا ولم کن دستم شکست. مگه چکار کردم؟ آی دستم.

منو پرت کرد وسط اتاق و انگشتش اشاره ش رو گرفتف سمتم.

– ببین دختره ی کلفت صد بار گفتم رو حرف من حرف نزن.

مچ دستمو ماساژ دادم و باترس خیره شدم بهش، حق هق می کردم.به اتاق اشاره کرد.

– اینجا می مونی تا ادب بشی خوشی به تو نیامده.

رفت بیرون ودر وبست.

نفسی از آسودگی کشیدم. فکر کرده اینجا بمونم چی میشه؟ بهتر از اینه که صورت نحس شو ببینم!

برق اتاق روشن کردم اطراف و دید زدم بارها این اتاقو جارو نظافت کرده بودم پرده های حریر سفید بایالان آبی، دیوار کرمی تخت یک نفره و کمد هم رنگ دیوار، به بزرگی اتاق خودم نبود ... کمی مچم رو نگاه کردم. سرخ شده بود. دیگه به این کتک ها عادت کردم. نفسم و فوت کردم و نشستم زیر پنجره زانو هامو به بغل گرفتم. دیگه گریه نکردم انگار اشکم خشکیده بود.

صدای شادی اون ها دلمو ریش ریش می کرد. بابایی ببین با کارات چی به روز من آوردی ؟

آه بابایی اشکال نداره من راضیم. تو راحت بخواب. تا این پسر مغرور ولج باز آروم نشه تحمل می کنم. منو که میشناسی بابایی؟ خیلی سمجم توی کارهام؛ اینم یه هدفه، هدف آرامش روح تو...

در باصدا باز و اشکان وارد شد. بلند نشدم همون حالت نشسته موندم. جلو آمد و روبروی من رویی پا زانو زد سرمو بلند کردم.

– دختر چرا اینقدر نافرمانی می کنی؟ چی میشه به حرفش گوش بدی ؟

لبمو بازبان خیس و نفسم رو بیرون دادم.

– من که کاری نکردم فقط دلم نمی خواد زور بشنوم.

بلند شد ایستاد ی دستشو تو جیب شلوار لی آبی نفتیش کرد:

– بلند شو بریم شام بخوریم.

سرمو روبه بالا تکان دادم.

– نمیام میل ندارم.

صداش جدی شد:

– بلند شو همراز علی گفته بیای شام. مامانم خیلی ناراحته، به خاطر اون که همیشه هواتو داره کمی مدارا کن علی هم درست میشه.

به طرف در رفت. سالی که مدت ها در ذهنم بود رو به زبان آوردم:

– تو چرا رفتارت بامن عوض شد. چرا مثل سابق سرم داد نمی زنی و دعوا نمی کنی؟

روی پاشنه به طرفم چرخید نفس عمیقی کشید:

– خب اول اینکه مامان قسمم داده به روح بابام اذیتت نکنم. دوم اینکه انتقام بین تو و امیر علیه؛ پس تا بتونم رعایت می کنم. ولی هروقت ببینم بیش از حدت به علی توهین کردی قولی که به مامان دادم و فراموش می کنم. الان بلند شو بریم شام سردشد بدو.

لبخندی زد

بلند شدم وبه طرفش رفتم.

– ولی عامل اصلی بدبختی من تویی ..تو آمدی بس نشست خونه امون تا همه چیمو بگیری.

اخمی به پیشونیش نشست :

– من نمی دونستم علی اینقدر تشنه ی انتقامه وقتی ثروت مادرشو پس گرفت گفتم: بیخیال تو میشه ولی نشد. انگار داره زجرهای مادرشو تلافی می کنه. از من دلگیر نباش ازاین به بعد مثل یه برادر رومن حساب کن. فقط بدون علی خط قرمز منه.

نگاه عمیقی به صورتم کرد و لبخندی زد.

– باشه؟قبوله؟دوست؟

چشم هامو چرخوندم به اطراف خیلی وقته عوض شده حرف هاش صادقانه بود یک دوست تواین خونه بد نیست. اون هم اشکان باشه، دست راست امیر علی.

– باشه سعی می کنم کاراتو ببخشم ..بریم.

خنده ی بی صدایی کرد.

– بریم آبجی کوچیکه.

منم خندیدم ...اینجور شد که با اشکان آشتی کردم.

از در که بیرون رفتم دیدم همه مثل یک خانواده دور سفره ی بزرگی که وسط سالن پهن شده بود نشسته وبا اشتها غذا می خورند.

خاله تا منو دید خندید و به کنارش اشاره کرد.

– بیا دخترم بشین اینجا.

رفتم کنارش روی دوزانو نشستم زیر چشمی امیر علی و دید زدم که روبروم نشسته بود. اشکان کنارش نشست و شروع به خوردن کرد. اونم زیر چشمی منو دید زد.. به آرامی شروع به خوردن کردم. هرچند اشتها نداشتم به آرامی تیکه ایی گوشت به دهان گذاشتم هر کاری کردم پایین نرفت تو گلوم گیر کرد. به خشکی شانس؛ که غذاهم بامن سر لج داره. شروع به سرفه کردم خاله زد تو پشتم بازومو گرفت آب بده بخورم که جیغم بلند شد.

– آی خاله بازوم.

از شدت درد اشک پرچشمم شد. خاله نگران نگاهم کردو پرسید:

– چی شد دخترم چته؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم جواب داد:

– هیچی خاله خوبم نمی تونم چیزی بخورم میشه برم؟ صدای امیرعلی هم قلبمو لرزوند. هم یه جورایی خوشحالم کرد.

– برو.

نگاهی به خاله انداختم بلند شدم. صداش متوقفم کرد.

– همراز چاییوو آماده کن بعد کباب چایی میچسبه

بغضمو قورت دادم

– چشم آقا

خودمو به آشپز خونه رسوندم.. همراز تحمل کن تو می تونی این سختی رو پشت سر بذاری؛ بابات به آرامش میرسه اینجوری. تمام مدت خودم و دلداری دادم وچایی و فنجان هاو میوه رو آماده کردم دیگه اون دختر نازک نارجی نبودم که فاطی جون تو پر غو بزرگش کرده بود. به دستور آقا همه نشستن ومن به تنهایی پذیرایی رو شروع کردم به سختی نیش خند بیتا ومادرش و تحمل می کردم. خودمو میشناختم اگه امشب تلافی نکنم همراز نیستم. به

آشپزخونه برگشتم. کیف آرایشیش رو میز بود. لبخند خبیثی زدم و رفتم طرفش و سایلشو نگاه کردم. اه اه همه بدل؛ اینا که صورتشو داغون می کنه. بهتره ازبین برن دیگه نزنه. روژ شو باز کردم و بالا کشیدم و درش و بالبخند بستم. آخ له شده! مداد چشمش رو تا آخر تراشیدم و ریختم تو کیفش ..وای خیلی وقته شیطننت نکردم. چه حالی میده. در کرمشو باز کردم سروته گذاشتم تو کیفش سایه ها شم با انگشت حسابی قاطی پاتی کردم آی خدا چه لذتی داره در کیفو بستم و دستامو شستم.

انگار دورهمیشون تمام شد. محافظ ها بیرون رفتن خاله و شیدا و بیتاهم آمدن آشپز خونه

زود. مشغول شستن ظرف هاشدم. خاله آمد طرفم گونه مو بوسید.

– دخترم خسته نباشی امشب خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی به روش زدم:

– مرسی خاله کاری نکردم.

– وایی خدا مامان !

صدای جیغ بیتا چنان بلند بود که منو خاله با تکان شدیدی برگشتیم. امیر علی واشکان دویدن طرف آشپز خونه من فهمیدم چه مرگشه؛ امیر علی اطراف و دید زد.

– چی شده چرا جیغ زدی؟

بیچاره فکر کرد حمله شده. بیتا به جای اینکه جواب امیر علیو بده هجوم آورد طرفم و موهامو از روی شالم کشید و جیغ زد.

– دختره ی عوضی لوازم آرایشی منو خراب می کنی؟ می کشمت.

منم مثل خودش که خطاهاشو گردنم می انداخت مظلوم نمایی می کرد .. باناله گفتم :

– ای ولم کن نمی دونم چی میگی.

همچنان موهامو به چنگ گرفته بود دستمو روی دستش گذاشتم کمتر موهامو بکشه.

امیر علی داد زد

– بسه و لش کن بیتااا.

بیتا خون جلوی چشماشو گرفته بود.

– آقا کار خودشه به خدا.

همچنان موهای بدبختم تو چنگش بود.

اشکان جلو آمد و مچ بیتارو گرفت و عقب کشید. همچنان غرید.

– خفه شو بیتا، از کجا معلوم کار همرازه اتفاقا بهتر شد دیگه این اشغالها به خودت نمی زنی .

بیتا چشم هاشا گشاد شده بود.

– ولی آخه

– امیر علی قهقهه ای زد :

– همین و کم داشتیم گیسوگیس کشی دخترا سر لوازم آرایش.

همینطور که بیرون می رفت دستشو پشتش گذاشت و گفت:

– بیتا اون آبرنگ هاتو بده همراز بزنه بلکه کمی شبیه آدم شد. چهره ی تو بدون آرایش قابل تحمله.

قلبم ازاین حرف شکست ولی چه انتظاری میشه از امیر علی داشت! دلم خنک شد بیتا رو چزوندم. ولی علی باز
حالم و گفت!

بیتا لبخند رضایت آمیزی به حرف علی زد وازم دور شد شیدا خانمم باغیض منو نگاه کرد و گفت:

– آره دخترم غصه نخور تو نیاز به آرایش نداری

اشکان قهقهه ی بلندی زد

– وای خدا حالا آقا ی چیزی گفت: شما چرا باور کردید؟

سرش کشید کنار گوشم

– کار خوبی کردی دل منم خنک شد.

چشمکی زد و رفت

انگار واقعا اشکان عوض شده بود. لبخندی به لبم نشست. بیتا چنان باخشم نگاهم کرد که به اطراف نگاه کردم. خاله هم ریز ریز می خندید و خودشو با جمع آوری ظرف های شسته شده سرگرم کرده بود. بیتا و شیدا هر دو با ناراحتی رفتن. بارفتنشون خاله بلند بلند خندید.

– دختر چطور به ذهنت رسید این کارو بکنی

شالمو درست کردم

– وا خاله این حرفا چیه؟ من نبودم که.

خاله باز خند

– اره دخترم معلومه کار تو نبود.

شروع به نظافت آشپز خونه کردم بیتا و مادرش خدای خواسته از زیر کار در رفتند. تا اونجا که جون داشتم مهربانی خاله رو با کمک بیشتر بهش انجام میدم. صدای امیر علی و اشکان و می شنیدم

امیر علی – خب چه خبر از رغیب نا شناس.

اشکان – راستش هنوز نفهمیدیم کیه، همه چی تحت کنترله؛ بیتاهم که دانشگاهش تمامه خیالمون راحت تر.

امیر علی – سرهنگ عصر زنگ زد گفت: سرنخ هایی پیدا کردند. خواست احتیاط کنیم. بخصوص با نامه ی تحدید دیروز بیشتر نگرانه.

اشکان – خیالت راحت حواسمون هست.

– امیر علی – حالا که تحدید دشون سمت افراد خونس حواستون باشه.

اشکان – چشم ...راستی عمه اتوندیگه زنگ نزد؟

امیر علی - چرا قبل شام مارو خوشحال فرمودند میگه وقتت تمامه باید زودتر اموال مارو که پیش بابات بوده بدی یا با دخترم ازدواج کنی اونم سهمی از این ثروت داشته باشه.

ته دلم خندیدم که یکی هم پیدا شده به امیرعلی بی رحم، امرو نهی کنه. رفتم داخل سالن ظرفهای میوه رو بیام اشکان ادامه داد:

- یعنی چی مگه میشه؟

امیر علی پاشو روی میز وسط دراز کرد و دستشو پشت گردنش گذاشت:

- چه می دونم میگه از بابات امضا داریم میگه مام تو سهام اولیه شریکیم به بابات پول دادیم. البته مشخصه دروغه. بشقاب هارو جمع کردم وبه آشپز خونه برگشتم.

اشکان - خب امضا شاید جعلی باشه.

دیگه توجهی به حرف هاشون نکردم به من چه اصلا. تند تند ظرف هارو توی ظرف شویی گذاشتم. خاله نبود. به اتاقم رفتم خسته بودم هم حسابی کار کرده بودم هم ترسیده بودم هم کتک خورده بودم. با ی دوش خستگی و از تنم بیرون کردم. جای دست امیر علی این روزا همیشه روی بدن رنجرمه؛ رد دستش روی بازوها و کمرم خودنمایی می کرد. لباس هامو پوشیدم نمازم غذا شده بود. سجاده رو پهن و شروع بخوندن نماز کردم. هرشب برای آرامش بابا و مادر امیر علی دو رکعت نماز می خوندم بلکه بابام بخشیده بشه.

حس کردم در اتاقم باز شد و چند دقیقه بعد بسته شد نمازم و تمام کردم. به پشتم نگاه کردم کسی نبود. بلند شدم چادرو سجاده امو جمع کردم. کنار تخت روی زمین گذاشتم ..حتما خاله بوده ولو شدم روی تخت تا چشم مو بستم به خواب رفتم.

روز عید رسید همه لباس های مرتب پوشیده بودن. خانواده ی شیدا خانوم توی خونه اشون منتظر لحظه ی سال تحویل بودن. منم که کارم تمام شده بود به اتاقم برگشتم. سال جدید برام معنی نداشت ...دیگه اون همراز سابق؛ پراز شرو شور نبودم. " سال جدید من کاملاً بی کس و بی پناهم".

پشت پنجره به شکوفه ی درخت های توی حیاط خیره شدم. چه زیبا زندگیشونو از سر گرفتن. درخت ها؛ چه رخت زیبایی از شکوفه پوشیدن، چه خوشحالند.

صدای در بلند شد و خاله وارد شد برگشتم سمت در:

– جانم خاله کاری داری؟

– دخترم سال داره تحویل میشه نمی یای پیش ما؟

جلوتر آمد و چند پاکت و گرفتن طرفم لبخندی زد:

– دخترم قابل تورو نداره سال جدید باید لباس نو بپوشی ببخش اگه سلیقه ام مثل شما جونا نیست..

لبخند بی جونی به روش زدم. "مدتهاس که خندیدن یادم رفته"

– مرسی خاله نیاز ندارم همین لباس های خودم خوبن. خاله عید برای من معنی نداره برید و خوش باشید عیدتونم مبارک.

چهره ی خاله آویزون شد:

– آخه دخترم نمیشه نیای؛ بیاگلم ایشالله سال جدید برات خوب باشه.

– خاله ممنون مرسی که به یادم بودی، مرسی هوامو داری ولی لباس نو سال نو دل خوش می خواد که من ندارم. بابت لباس هاهم زحمت کشیدید نیاز ندارم.

خاله جعبه ی لباسهارو روی تخت گذاشت و به طرف در رفت:

– باشه گلم این لباس هارو نمی برم لازمت میشه برم پایین تا صدای پسرا در نیامده.

سرمو تکون دادم و رفتن خاله رو تماشا کردم. منی که عشق لباس خریدن و خرید کردن بودم الان حتی دلم نمی خواد ببینم خاله چی خریده. به لباس های گشاد تنم نگاهی کردم. همینا خوبه هر چی فاطی جون برام خریده خوبه.

رفتم کنار پنجره نشستم دلم خیلی گرفته بود. کاسه ی چشمم پر از اشک بود؛ سرریز شد. لحظه ی تحویل سال امسال چقد تنهام. چقدر بی کسو بی پناهم چرا زندگیم آروم نیست؟ کاش حدا اقل فامیلی داشتم. کنار پنجره سر خوردم زمین و نشستم مدتهاس زانو به بغلم، مدتهاس قلبم تیر می کشه از این همه ظلم که یهو سرم آوار شد. سرمو روی زانو هام گذاشتم و چشم مو وبستم.

بعد از خالی کردن بغضم بلند شدم. صورتم رو شستم و بدون اینکه به آینه نگاه کنم از اتاق خارج شدم. دیگه دلیلی نداشتم چهره ی رنجورم و تو آینه ببینم. نمی خواستم صدای امیر علی در بیاد؛ باید به کارها رسیدگی می کردم. انگار نه انگار چند ماه مادرش فوت کرده مادری که من دارم تقاص دردهایی که کشیده پس می دم.

از پله ها آروم آروم پایین رفتم یک دستم به نرده بود. امیر علی واشکان و خاله سر سفره ی هفت سین که رویی زمین پهن شده بود نشسته بودن بادیدن من خاله بلند شد و به طرفم آمد ، بغلم کردم منم دستام آویزون

– خاله فدات شه آمدی عیدت مبارک دخترم

سرم کنار گوشش بود قدش از من کوتاه تر بود آروم جواب دادم

– ممنونم خاله عید شمام مبارک

ازهم جداشدیم می خواستم برم آشپزخونه پناهگاه همیشگم که صدای امیر علی بلند شد

– همراز؟؟

ایستاده برگشتم طرفش

– بله آقا

اخمی کرد

– بیا جلو کارت دارم

می دونستم میخواد باز خوردم کنه.

جلو رفتم

– بله آقا؟

– بلد نیستی سال نو تبریک بگی اینو یادت ندادن؟

– پوزخندی زد، مغز بادامی و پرت کرد تو دهنش و ادامه داد:

– البته از اون بابات معلومه تربیتی به تو نرسیده.

باز اسم بابامو آورد خیلی ناراحت شدم. دست هامو تو هم گره کردم؛ حالا که اینجوریه منم می چزونمش.

جواب داد

– چرا بلدم، اینم از خانواده ام یاد گرفتم ولی گفتم: شاید ناراحت بشید آخه هنوز چند ماه مادرتون به رحمت خدازفته فکر نمی کردم عید داشته باشید!

چهره اش از حرفم سرخ و ابروهایش در هم گره خورد. به هدفم رسیده بودم؛ یهو مشت پراز آجیل پرت کرد تو صورتم و داد زد:

– اسم مادر منو به زبانت نیار به چه حقی اسمشو میاری؟ دهن تو آب کشیدی هان؟

خیز برداشت طرفم که اشکان زودتر بلند شد و کمرشو از پشت گرفت گفت:

– نکن علی امروز عیده اعصاب و خودتو خورد نکن.

چشم غره ای به من رفت.

– برو همراز ی دقیقه زبان به دهن نگیری ها.

خاله بازمو و کشید و وادارم کرد همراهش به آشپز خونه برم. باصدای آرومی غرید:

– دختر نمیشه زبان تیز تو کنترل کنی؟

به آشپز خونه رسیدیم بازمو از دستش آروم کشیدم. خاله رو نباید از خودم برنجونم.

– خاله من که چیزی نگفتم فقط یاد آوری کردم اونم مثل من عذا داره.

خاله رفت سمت یخچال و بطری اب رو آورد و خالی کرد توی لیوانی و یک نفس سر کشید. لیوانو روی میز گذاشت.

– دختر گفتم الانه باز سر و صورتت رو خونی ومالی کنه؛ خوبه اشکان مانعش شد.

کلافه یکی از صندلیهارو عقب کشیدم نشستم و پاهامو دراز کردم.

– خب چکار کنم خاله دست خودم نیست.

بی پناهی همراز
خاله سری تکون داد

– عجب از سر نترست دختر. پاشو بیا کارامونده امشب علی مهمون داره کلی کار داریم.

مشغول در آوردن ظرفهای میوه خوری از کابینت شد بلند شدم رفتم کنارش

– خاله مهموناش زیاده

خاله سرش تو کابینت بود جواب داد:

– آره؛ خیلی وقته مهمونی نداده فقط حواست باشه امشب بهانه دستش ندی.

– ظرف هارو ازش گرفتم وروی میز گذاشتم.

– میگم خاله شام میان؟ چرا چیزی آماده نیست

خاله دستمالی به دستم داد.

– بگیر ظرف هارو پاک کن شام و از بیرون میارن فقط پذیرایی با ماست.

شروع به پاک کردن ظرفها کردم لبخندی زدم.

– ااا...چه خوب

با آمدن شیدا خانم و بیتا که ماشالله از بس مالیده بود چهره ی واقعیش پنهان شده بود. کارها زود انجام شد بدو ورودش بیتا پوزخندی به من زد و پشت چشمی نازک کرد:

– همراز نمی شد لباس جدید بپوشی خسته نشدی از این لباس های گل وگشاد و بی ریخت؟

شونه هامو بالا دادم:

– نه عزیزم چه خسته ای؟ نمی خوام مثل بعضیا جلب توجه کنم همینجوریشم تو جه خیلیا به منه.

سرتاپاشو با حرکت سرم نگاه کردم فاصله اشو بامن پرکرد.

– چی گفتم منظورات منم هااا؟!

ازش فاصله گرفتم لیوانهای شربت خوری و توی سینی گذاشتم

– نه جانم چرا به خودت می گیری مگه اینایی که گفتم به تو می چسبه؟

لبشو روبه پایین کرد و شونه ای بالا انداخت

– نکه نمی خوره.

صدای شیدا خانم بلند شد:

– تورو خدا ی امروزو بی خیال شید. حوصله ی دعوا نداریم کلی کار ریخته سر مون.

خاله هم با اخم برای اینکه دعوایی بینمون پیش نیاد گفت:

– بسه تمامش کنید الانه مهمونا بیان؛ بیتا چکار لباس همراز داری تو به خودت برس کاری به این دختر نداشته باش.

– با حرف خاله ساکت و مشغول کار مون شدیم.

مهمان ها یکی بعد دیگری از راه رسیدن بوی عطر های مختلف فضا رو پر کرده بود. یاد مهمونی هایی که می رفتم افتادم. چه روزهایی داشتم! واقعا هیچ خوشی پایدار نیست.

صدای موزیک فضای سالن بزرگ و پر کرده بود. خانم ها بالباس های زیبا و آقایونم یا اسپرت یا کت و شلوار رسمی با کراوات بودن. اشکان با کت و شلوار طوسی لباس نوک مدادی و کراوات طوسی ست شده بود. امیر علی کت و شلوار مشکی و لباس مشکی، کراوات مشکی، کلا مشکی پوش بود انگار تازه یادش افتاده غذا داره! ولی از حق نگذیریم تک بود بین جمعیت.

پذیرایی شروع شد. بیتا کت شلوار آبی نفتی پوشیده بود که کتش کوتاه بود روسری کوچیکی به سر کرده و برای پذیرایی آماده بود...ومن با همون لباس معمولی تنیک سورمه ایی تا روی زانو شال طوسی و شلوار پارچه ایی راسته ی مشکی درسته لباسها یم کهنه بود، اما تمیز و اتو کشیده بود. درسته به تنم زار می زد اما راحت بودم که جلب توجه نمی کنم.

با دیدن آشناها و دوستان سابق بابا قلبم فشورده شد. رفتم کنار خاله که مشغول ریختن شربت توی لیوان های پایه بلند بود و ملتسمانه گفتم

– خاله ؟

– جانم بگو.

– میگم همیشه من کارای اینجا رو انجام بدم نرم سالن؟

همون جور که مشغول بود.

– چرا خاله؟ نه همیشه جمعیت زیاده بیتا تنهایی نمی تونه.

– آخه خاله ...

نگاه گذرایی به من کرد:

– همراز دخترم کار زیاد داریم همیشه برو به کارت برس.

نا امید سینی شربت و گرفتم واز میز برداشتم. نفس عمیقی کشیدم خاله موقع کار جدی بود.

قبل از اینکه بیرون برم نفسم رو فوت کردم باخودم گفتم: برو همراز تو قوی هستی یادت نره همون همراز سر سختی.

ته دلم آشوبی به پا بود. باید از دخترانی پذیرایی می کردم که ی زمانی حسرت من

می خوردند. از بین جمعیت زن و مرد در حال رقص گذشتم و سینی و بین جمعیت می چرخوندم. برام جای سوال بود اون دختره که برای تسلیت آمده بود پیش امیر علی چرا هیچ وقت تو مهمونی هاش نیست؟! حتما رابطه ی پنهانی دارن یا امیر علی دوست نداره کسی روی ماهشو ببینه ..هه.

وای خدا

– همراز توایی؟!

باصدای ساحل چشم هامو بستم و باز کردم.

به طرفش چرخیدم امیر علی مشغول صحبت با چند نفر بود. برگشت سمت ما. رو به ساحل و دخترهایی دیگه که تو مهمونی های زیادی دیده بودمشون کردم.

– بله خودمم.

یاس خندید:

– وای خدا همراز تو کی مستخدم شدی؟

ساحل پشت چشمی نازک کرد رو به بقیه کرد و گفت:

– از وقتی بابا ش فوت شده.

نسترن دستی به موهای کوتاهش کشید و با ناز گفت:

– باورم نمیشه همراز شاگرد اول مدرسه قهرمان ورزشی به این روز افتاده باشه.

هر سه با هم خندیدن. از درون در حال انفجار بودم. ساحل همینطور که می خندید گفت:

به جای تیم ملی سر از اینجا در آور؛ اونم چی یه مستخدم شده.

تحمل نیش و کنایه هاشونو نداشتم چشم هامو بستم خواستم رد بشم که ساحل بازومو گرفت:

– صبر کن عزیزم کجا؟ هنوز از ما پذیرایی نکردی.

آب گلومو قورت دادم به خودم مسلط شدم. سینی شربت و جلوشون گرفتم با تمسخر دست جلو آوردن شربت

بردارن خیلی ریلکس با لبخندی گشاد سینی شربت و خالی کردم رو هرسه شون.

– بفرمایید.

دختر تند تند به لباس هاشون دست کشیدن وجیغ جیغ می کردن چرا شربت وریختم روشن خودمو مظلوم نشون

دادم. "خدا خیرش بده این مظلومیتو" از بیتا یاد گرفتم.

– وای ببخشی لیوان ها سنگین بود الان براتون دستمال میارم.

ساحل باگریه گفت:

– ببین لباسمو خراب کرد. نخیر عمدی بود!

نسترن حرف شو تایید کرد:

– آره عمدی بود.

امیر علی نزدیکمون شد نگاه مظلوم مو بهش دوختم و اروم گفتم:

– عمدی نبود.

اخمی کرد.

– باشه برو.

روکرد به خانم های خیس از شربت:

– خانوم ها ببخشید هنوز کارو یاد نگرفته کم کم راه می افته

حرفش کنا یه ای برای آزار من بود.

با قدم های تند خودمو به آشپز خونه رسوندم. خاله زد به صورتش:

– وای دختر باز چکار کردی؟

– وا خاله عمدی نبود لیوان هاسنگی کرد یه طرفه شد.

صدای امیر علی منو میخ کوب کرد. پشت سرم بود:

– تنبیهت بمونه برای بعد؛ باید یاد بگیری با مهمون های من چطور رفتار کنی.

چرخیدم طرفش

– من که کاری نکردم مقصر خودشون بودن.

چشماشو ریز کرد وگردن کج:

– یعنی می خوای بگی عمدی بود؟ من شاهد حرفاتون بودم.

لب هامو جمع کردم.

– خب اونا منو مسخره کردن به حقشون رسیدن.

یهو قهقهه ی امیر علی بلند شد. تعجب کردم خاله هم مثل من! بعد کلی خندیدن گفت:

– ازاینکه خورد میشی لذت می برم. ولی از اون دخترام خوشم نیامد برای همین کاریت ندارم.

از جلوی چشم های متعجب منو خاله وشیدا خانم بیرون رفت !! واقعا کاریم نداشت؟ خودمو برای ی کت حسابی آماده کرده بودم.

مهمون ها رفتن کلی ظرف نشسته وسالن به هم ریخته برامون به جا موند خاله وشیدا خانم وبيتا ومن شروع به جمع آوری کردیم. امیر علی با لباس راحتی از پله ها پایین آمد وسط پله ها بود. ساعت تشو از دست باز کرد. گفت:

– صبر کنید همه برید استراحت همراز همرو جمع می کنه.

خاله چند تا بشقاب به دست داشت ؛ نگاهی من انداخت و رفت نزدیک پله:

– خیلی زیاده نمی تونه تنهایی انجام بده.

با صدای بلندی گفت:

– همین که گفتم همه برید.

روبه من کرد:

– فردا صبح که بیدار شدم اینجا برق افتاده باشه حق نداری از ظرف شویی استفاده کنی ظرف هارو با دست می شوری اینجارم برق می ندازی فهمیدی؟

فهمیدیشو چنان محکم گفت: که چشم هام بسته شد. شیدا خانم و بیتا خدای خواسته تندی رفتن؛ خاله کمی منومن کرد وبا ناراحتی رفت امیر علی لبخند کج وپیروز مندانه ای زد ورفت جلوی تی وی روی یکی از مبل های سه نفره طبق معمول دراز کشی به ناچار زیر زره بین نگاهش شروع به کار کردم.

به سختی ظرف هارو شستم وسالن رو تمیز کردم. موندم این بشر چرا اینقدر سنگ دله ..اصن چرا نرفت اتاقش بخوابه اینجا جای خوابه آخه؟جلوی تی وی خوابیده منم تا جایی که امکان داشت باسرو وصدا کار می کردم.

مشغول شستن ظرف ها بودم که صدای اشکان شنیدم:

– همراز خسته ایی بزار فردا من باعلی حرف می زنم.

همون طور که ظرف هارو آب می کشیدم جواب دادم:

– نه تمام می کنم فکر کرده من ضعیفم می میرم از خستگی؟ نخیر من همرازم.

لیوانی آب خورد:

– باشه هر جور راحتی موندم اون لجباز؛ چرا توام اینقدر لج بازی؟

بارفتنش نشستم وسط آشپز خونه پاهامو دراز کردم به شدت دلم خواب می خواست..ولی باید ثابت کنم من می تونم. بلند شدم وبه کارم ادامه دادم آشپز خونه تمیز شد سرکی تو سالن کشیدم نبود حتما رفته اتاقش کارم تمام شده خسته به اتاقم رسیدم اذن صبح با صدای ضعیفی به گوشم رسید. با همه خستگی هام وضو گرفتم نمازم رو خوندم. دیگه حال بلند شدن نداشتم سردم بود همونجا با چادر نماز روی سجاده خوابیدم.

با بدنی خسته چشم هامو باز کردم با تعجب دیدم زیر سرم بالشته وپتوی گل بافت نرمم رومه! دوست داشتم بخوام کمی خودمو جابجا کردم آفتاب بهاری تو اتاقم نور گرم شو پهن کرده بود...حتما کار خاله بوده پتو روم انداخته. از بس خسته بودم نفهمیدم. به ساعت دیواری نگاه کردم وای ساعت دوازده ظهره!

– پتو رو تندی کنار زدم. پاچه شلوارم بالا رفته، موهام به هم ریخته وژولیده شده بود. هول شدم دویدم سمت سرویس.

وای خدا الان امیر علی پوستمو میکنه..خداکنه خواب باشه آخه اونم تا پاسی از شب بیدار بود وکار کردن منو دید می زد. موها مو تند تند ریختم یطرف شونه امو شونه کردم. ازپشت با کش سر بستم. شالمو سر کردم باعجله از اتاق زدم بیرون سری تو راهرو چرخوندم کسی نبود کاش خواب باشه شازده.

تند تند به طرف پله ها رفتم از پیچ راهرو به اولین پله رسیدم ناگهان محکم به سینه ی امیر علی خورد نزدیک بود از پله ها پرت شم پایین که بازمو گرفت:

– چته تو؟ چرا مراقب نیستی؟

ازش جدا شدم. با اخم بهم خیره شد تاب دیدن چشماشو نداشتم سرمو به زیر انداختم.

– س..سلام .. ببخشید عجله داشتم.

پله ی باقی مانده رو بالا رفت.

– علیک ..بایدم عجله داشته باشی تا لنگ ظهر خوابیدی برو به کارت برس .

بدون حرف از پله ها پایین رفتم. قلبم تند تند میزد به دژ همیشگیم ، آشپز خونه پناه بردم ..خاله بادیدنم جلو آمد. لبخند همیشگیش رو به روم پاشید.

– دخترم استراحت می کردی دیشب خیلی کار کردی.

– سلام خاله ممنون خسته نیستم کاری هست انجام بدم؟ بیتا وشیدا خانم نیستن؟

– سری چرخوندم.

– نه دخترم رفتن مسافرت یک هفته راحتیم از دستشون.

لبخندی زدم ..بینیمو جمع وبو کشیدم.

– خاله غذا چی داریم ؟

مشغول چیدن بشقابهای مربع شکل روی میز شد؛ رفتم کمکش. جواب داد.

– فسنجون؛ دستور علیه خیلی دوست داره .

– به به ..به به ..عجب غذایی

صدای اشکان بود که با ریتم خاصی بشکن میزد خندم گرفت..آروم گفتم:

– شکمو برای غذا چه می کنه.

سرشو یهو کشید جلو صورتم تکانی خورد مو عقب کشیدم.: خندید

– نترس بابا کاریت ندارم. شنیدم چی گفتی!

رفتم سمت یخچال خودمو بی خیال نشون دادم. انگار که نترسیدم. ولی دروغ چرا ترسیدم!

پارچ آب و بیرون آوردم سرمیز گذاشتم جواب دادم:

– شنیدی که شنیدی چکار کنم.

روی صندلی پشت میز نشست سرشو سمت بیرو کشید:

– امیرعلی بیا بابا گشمنونه.

باقاشق روی میز ضرب می زد.

– مامان بده غذامونو علی انگار نمیاد.

خاله اخمی ساختگی کرد :

– وامگه میشه؟ تا علی نیا از غذا خبری نیست.

همین موقع صدای علی شنیده شد باتلفن حرف می زد وعصبانی بود.

– د حرف حساب شما چیه اون چیزایی که فکس کردید از کجا بدونم حقیقیه؟ اصلا بابای من کی به شما سهام داد که من ووکیلیم خبر نداریم؟...نخیر...گفتم نه ..امکان نداره.

همینطور حرف می زد ودعوا داشت. وارد آشپز خونه شد. داد زد ونشست پشت میز:

– عمه خانم من دختر شما رو نمی گیرم وسلام چیزیم به شما نمیدم اصلا من زن دارم چطور می تونم دوباره ازدواج کنم؟

گوشی وخاموش کرد و سر داد روی میز.

اشکان تکه نانی به دهن برد :

– چی شده علی، باز عمه خانوم بود؟

علی لیوان آبی ازپارچ خالی کردو نوشید.

– آره بابا این عمه ی ما میخواد هر طور شده دختر ترشیدشو بندازه به ما الکی میگه بابات سهام به نام ما کرده الانه که سهم مارو نمی دی با دخترم ازدواج کن تا به حقش برسه.

آرنجشو روی میز گذاشت ودستی به موهاش از روی کلافگی کشید. آروم گفت:

– خاله بده نهارمونو.

خاله شروع به کشیدن غذا کرد منم سالادوکه از قبل خاله آماده کرده بود از روی کابینت برداشتم سر میز گذاشتم امیر علی با اخم نگاهی به من کرد.

– خوبه راه افتادی تنبیه دیشبت چطور بود؟

نگاه کوتاهی بهش کردم ولبمو گزیدم. خاله سر میز نشست کارم تمام شده بود از دعوای کتکاری چند ماه قبل من بعد همه غذا می خوردم از آشپز خونه بیرون رفتم.

– همراز؟؟

چشمامو بستم و سر جام ایستادم...وای خدا چکارم داره؟

برگشتم آشپز خونه

– بله کاری دارید؟

قاشق غذاشو برد سمت دهنش:

– بیا بشین سر میز.

– هااا؟

به صندلی روبروش اشاره کرد

– بشین غذا تو بخور.

خاله خوشحال خندید روبه امیر علی کرد:.

– خدا خیرت بده پسرم دختره گناه داشت تنهایی

نگاهی به من کرد و صندلی و عقب کشید:

– بیا دخترم بشین.

هنوز تو کف اجازه ی امیر علی بودم به نا چار نشستم ..خاله زود برام برنج کشید و کمی فسنجون ریخت روش

– بخور دخترم

بااینکه خیلی دوست داشتم وهمیشه باعجله می خوردم اینبار آروم شروع کردم. ترش بود ومن کمی ملس دوست داشتم بلند شدم شکرو آروم و کمی پاشیدم روی خورشتم

یهو دوتا بشقاب جلوم ظاهر شد ...اشکان وامیر علی بشقابشونو جلوی من گرفتن باهم گفتن

– برای مام بریز.

چشمام گشاد شد با تعجب نگاهشون کردم ..امیر علی سرشو به جلو تگون داد

– چرا نگا می کنی بریز دیگه.

اشکان خندید وگفت:

– چیه خو مام ملس دوست داریم مامان ترشش کرده این بار.

خاله ریز ریز خند .. کمی شکر پاشیدم روی غذاشون و هردو عین قحطی زده ها شروع کردن. خاله سکوتو شکست:

– خب علی جان با عمت می خوای چکار کنی؟ خب می فهمه زن نگرفتی.

علی غذاشو خورد و تکیه داد به صندلیش:

– نمی دونم خاله؛ مشکل ساز شدن.

عمه گفت: به زودی میان ایران می خوای چکار کنی؟

موندم چکار کنم

اشکان که هنوز مشغول خوردن بود گفت:

– خب داداش ی مدت ماندانا رو بیا جای زنت.

ماندانا کیه دیگه؟

خاله سوال ذهن من رو پرسید:

– ماندانا کیه؟ همون دختره که برای تسلیت آمده بود؟

از جام بلند شدم. ظرف ها رو جمع کردم و در ظرف شویی گذاشتم ..علی جواب داد:

– بله خاله صیغه اش کردم. اگه قبول کنه خوبه.

خاله اخمی کرد و سری تکون داد ..اشکان زد سر شونه ی امیر علی:

– خلیم دلش بخواد اون نشد این همه دختر دور برتن خودم جورش می کنم.

خاله بلند شد پارچ چای سازو پر آب کرد و سرجاش گذاشت و روشن کرد و گفت:

– چه کاریه خب واقعا زن بگیر پسرم وقتش شده ۲۸ سالته تا کی میخوای غضب بمونی؟

شروع به شستن ظرف ها کردم نمی خواستم خودمو کنجکاو نشون بدم در صورتی که برام این جریان جالب بود ..اشکان خندید و بلند شد و دستاشو دور شونه ی خاله انداخت

– مامان جان منم همسن علیم ها یه دستی برای من بالا بزن علی دور .و برش پره فکر من باش

پشتم بهشون بود خندم گرفته بود. خاله از پسرش جدا شد:

– خُبه حالا به موقعه اش دست تورم بند می کنم. الان فکر مشکل امیر علی باید بود.

روبه امیر علی کرد:

– به نظر من بگرد از بین آشناها یا هرکس که دوست داری ی دختر خوب برای زندگیت انتخاب کن اینا که صیغه شدن برات زن نمی شن.

از اینکه امیر علی اهل این کارا باشه حالم بد شد.. پس شبا که دیر بر می گشت سرش گرم بوده! بعد به بابای من بد و بیرا میگه. اصن به منچه بابا بی خیال.

کارم تموم شد، آقایون برای صرف چایی به داخل سالن رفتند. انگار بیتا وشیدا نیستن خونه آرامه! خاله هم به پسرا پیوست چایی رو ریختم، براشون بردم. جلوی تی وی مشغول دیدن خبر ورزشی بودند. همونجا خشکم زدم! رغیب من که با اختلاف زیاد ازش جلو زده و رکورد زده بودم، همراه سر مربی تیم!

گزارشگر - خب خانم صالحی کمی از بچه های تیمتون بگید.

خانم صالحی - ضمن سلام و تبریک سال نو. امسال به بچه های تیممون امید بیشتری دارم. چون از بهترین ها هستن البته نفر اول ما وکاپیتان تیم خانم همراز جعفری غیبت دارن که امیدواریم به ما بپیوندند. فعلا نفر دوم ما خانم امینی جاشون هستن.

دیگه صداشونو نمی شنیدم. شاید دلم نمی خواست بشنوم. لب پایینم رو به دندون گرفتم وقطره ای اشکی از چشمم چکید. سینی چایی تو دستم می لرزید وصدا فنجانها که به هم می خوردن بلند شد به سختی سینی و روی میز وسط مبلها گذاشتم، به سمت آشپز خونه دویدم ..

صدای خاله بلند شد.

- همراز دخترم چی شد؟

اشکان جوابشو داد:

- ولش کن مامان فکر کنم بدونم چشه.

- واپسرم چش شد آخه؟

- بی خیال مامان.

ای خدا ..ای خدا ..زیر این نشستم اجازه دادم اشکم بریزه چقدر زحمت کشیدم ..آخ بابا چه کردی با آرزوهای من ؟..آخ بابا ..بابایی ... صدای بلند امیر علی یاد آور ناکامی هایم بود:

- همراز کجا رفتی؟ مگه قبلا نگفتم: درست چایی بیار، زود بیا ببینم.

سرمو به طرفین تگون دادم، چشم هامو بستم اشکم صورتم و خیس کرده بود. دستی به صورتم کشیدم اگه نرم امیر علی عصبانی میشه.

بلند شدم. دستمال کاغذی از روی میز برداشتم، اشکم رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. بادستم صورتمو باد زدم، می دونم چشم هام سرخه شده. نباید امیر علی ضعفم و بیینه. اشکان چه میدونه از درد دل من؟ کسی چه می دونه من تنهایی چه زجری

می کشم؟ به سالن برگشتم سینی چایی و برداشتم جلوی آقای خونه گرفتم:

– بفرماید آقا.

برای اولین بار ...چشم هامون به هم گره خورد. پوز خندی زد. می دونم به هدفش رسیده واز ناراحتی من خوشحال شد. چایی و برداشت:

– این چه پذیراییه؟ مگه نگفتم: درست یاد بگیر، این همراز تیم ملی تو که نبودی؟

جوابی ندادم خودش جواب داد.

– نه بابا اصلا به تو نمیداد! همون کلفت بیشتر بهت میاد، به کارت برس.

بغضم رو که همچون گردویی درون گلویم را گرفته بود رو قورت دادم.

چایی و بردم جلوی خاله نگاهی به صورتم کرد:

– چت شد دخترم؟ نکنه این همراز که گفتند: تو بودی؟

لب هام و به هم فشردم و سرم رو با تمام تاسفم، آروم تگون دادم.

– هیچی خاله مهم نیست.

نوبت اشکان ش.چای شو برداشت و نگاهم کرد:

– غصه نخور درست میشه.

فقط سرمو تگون دادم انگار ضایع کردم. اینا فهمیدن دردم چیه. خنده های امیر علی عذابم می داد.

آره از شکست من خوشحال شد. خودش می گفت: از ناراحتیم خوشحال میشه.

چند روز از عید گذشت، امیر علی واشکان خونه نبودند. شب هردو برگشتن منو خاله هم برنامه ی عید نوروزو از تی وی طبق هر شب نگاه می کردیم. چهره ی امیر علی عین برج زهر مار بود. خدا رحم کنه سر من خالی نکنه، زودی بلند شدم سلام دادم. خاله هم نشسته سلام داد جواب خاله رو داد ولی منو بی خیال شد. مثل همیشه، اشکان به منو خاله سلام داد علی خودشو روی مبل رها کرد گوشی دستشو پت کرد تو دیوار که خورد شد من که سر پا ایستاده بودم از ترس چشم مو بستم. داد زد.

– لعنتیا.. لعنتیا.. این چه گرفتاریه آخه؟

اشکان هم ناراحت به نظر می رسید. خاله نگران پرسید.

– چی شده آخه چرا ناراحتید؟

علی جواب داد.

– خاله یک هفته دیگه عمه ی گرام و دختر تر شیدش از راه می رسن ومن هیچ کاری نکردم. خاله تمام دخترهایی دور برم کلی پول می خوان برام نقش بازی کنند. حتی ماندانا هم قبول نکرد. عمه میگه دروغ میگی زن داری من از محضر چک می کنم.

به من نگاهی کرد.

– برو کمی آب بیار و ایستاده منو نگاه می کنه!

– چشم آقا.

برای اینکه دق دلشو سر من خالی نکنه زود رفتم امرشو انجام بدم. پارچ آب رو از داخل یخچال برداشتم، توی سینی گذاشتم دوتا لیوان هم کنارش.

زود بهش رسوندم. آب و خالی کردم داخل لیوان و گرفتم طرفش.

– بفرمایید.

بدون اینکه نگاهی یا تشکری بکنه لیوان رو سر کشید وبا صدا روی میز گذاشت خم شدو به موهاش چنگ زد و کلافه گفت:

– وای خاله چه کنم؟

اشکان کنار خاله نشسته بود وبا خورده های موبایل امیر علی ور می رفت:

– حیف بود علی گوشی خوبی بود.

از حرکت اشکان خندم گرفت در هر شرایطی دستی برای شوخی داشت. امیر علی سرش رو بلند کرد و عصبی غریب:

– آشکان وقت گیر آوردی؟ میگم فکری بکنید.

به من نگاه کرد:

– تو چرا می خندی؟

خندم ماسید رو لبم سرمو پایین انداختم با انگشتهای دستم بازی کردم:

– هیچی آقا ببخشید.

خاله گفت:

– به جای کارای بیخودی واقعا ازدواج کن خب.اصلا شاید دختر عمت خوب بود وخوشت آمد.

امیرعلی کلافه دستاش و تو هوا تکون داد.

– چی می گی خاله هفت سال از من بزرگتره، بعدشم دلم نمی خواد خودمو درگیر زن وبچه کنم. اونم کسی که ازش متنفرم. به خدا اگه می دونستم حقشونه، می دادم.

اشکان که همچنان گوشی وزیر رو می کرد گفت :

– موندم چرا ماندانا قبول نکرد ؟

حوصله ای این بحث ها رو نداشتم به بهانه ی آوردن میوه به آشپز خونه رفتم. ولی صداشونو می شنیدم.

امیر علی جواب اشکان و داد:

– می‌گه حاضر نیست برای یه مدتی عقد دائم بشه.

خاله گفت:

– چرا نمی‌خواد؟

– آخه من می‌خوام چهار ماه عقدم باشه بعد طلاق بگیریم. واقعا نمی‌خوام فعلا زن بگیرم.

همینطور که میوه‌ها رو می‌شستم باخودم گفتم:

– مسخره، کدوم دختریه بیاد چهار ماه زن رسمی کسی بشه؟! واقعا این پسر خل و چله! میوه‌ها رو چیدم تو ی

ظرف و بردم و روی میز گذاشتم و گفتم:

– اگه کاری نیست من برم.

خاله لبخندی زد

– نه دخترم برو شبت بخیر.

اشکان هم شب بخیر گفت: ولی امیر علی دیوار بود؛ انگار البته توقعی ازش نداشتم!

به اتاقم رفتم. با خودم گفتم: چه خوبه کسی پیدا نشه؛ اینم کمی زجر بکشه و نصف اموالشو بده.

صبح سر صبحونه باز گوشی امیر علی زنگ خورد. این مگه گوشیش و خورد نکرد! با اخم گوشی و برداشت:

– بله عمه خانوم؟

– گیرم سلام.

یهو از روی صندلی به شدت بلند شد صندلی پرت شد عقب همه بهش خیره شدیم داد زد:

– کی میاین ... کی؟

دستی به موهاش کشید و سری تکان داد:

– سه شنبه؟...سه شنبه ی همین هفته؟...باشه..باشه ولی بدنید حرف من همونه که گفتم:

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد و انداخت رو میز، اشکان و خاله باهم گفتند:

– چی شد؟

هر دو دستشو به صورتش کشید و کلافه گفت:

– هیچی می خواستی چی بشه ؟ پس فردا عصر اینجان.

ته دلم خوشحال بودم داره عذاب می کشه ..بلند شد و به طرف در رفت پشتش به ما بود

– خاله ؟

خاله فنجان جایی دستشو روی میز گذاشت:

– جانم خاله؟

– خاله باهاش حرف بزن انگار چاره ایی نمونده.

خاله جواب داد:

– باشه ببینم چی میشه.

بامشت کوبید روی اپنو و کلافه تر گفت:

– چی میشه نداره، حتمیش کن.

– باشه پسرم برو. با قدم های بلند و محکم از آشپز خونه خارج شد. اشکان هم دنبالش راه افتاد.

نشستم پشت میز لقمه ای نون پنیر گرفتم بادهن پر گفتم:

– چشه خاله؟ خب زن بگیره؛ چرا اینجوری می کنه؟

خاله هم کنارم نشست و باقی مانده ی چایی شو خورد:

– چی می دونم دختر، آخرشم سر از کار این جونا در نیاوردم.

– لقمه ی دیگه خوردم و گفتم:

– حقشه خاله، ببین چقدر منو اذیت می کنه خدا براش بلا رسوند.

– نگو دخترم پسر بدی نیست. اگر با توام این کارو می کنه مقصر بابات بود. نبودى بیینی مادرش چی کشید. چه شبهایی تا صبح گریه می کرد یا گوشه گیر بود. این پسر محبت مادر و خوب حس نکرد. یا مریض بود یا افسرده؛ بهش حق بده.

به چایی توی دستم خیره شدم:

– خب خاله حق دادم که اینجام، والا تا حالا راه فراری پیدا کرده بودم. الان می خواد چکار کنه؟

خاله لبخندی زد دست هامو توی دستش گرفت و چرخید طرفم:

– ببین دخترم امیر علی به هر دری زده کسی حاضر نشده برای چهار ماهی که اینا میان ایران زنش بشه.

کمی مکث کرد و ادامه داد.

– دخترم شاید تو بتونی کمکش کنی.

اخمی کردم و لبهامو جمع:

– چه کمکی خاله!

– آروم با دست دیگرش زد رو دستم:

– دخترم شاید خدا خواسته ازاین طریق دل این پسر به رحم بیاد و تو رو کم آزار و اذیت کنه.

سرمو تکیه دادم:

– یعنی چی خاله نمی فهمم؟

– دخترم بیا واین چند ماه زن عقدی امیر علی شو تا اینا گورشونو گم کنند.

شوکه از این حرف چشمام گشاد شد. ناخواسته بلند شدم دستمو از دست خاله کشیدم:

– چی میگوید خاله؟ کم دارم ازش زجر می کشم، الان هم زنش بشم؟ که تنها داریمم ازم بگیر بعد چند ماه خلاص؟

دست هامو و سرم و تکان تکان دادم:

– نه خاله نه من نیستم، اون خیلی منو اذیت و شکنجه کرده آرزو هامو گرفت. داغ گذاشت کف پام. هر روز به خاطر کتک هاش یه جای بدنم کبوده. حالا پیام کمکش کنم؟ نه خاله نمی تونم

با گریه ادامه دادم:

– بعد چند ماه طلاقم بده خلاص؟ انگار نه انگار! می شکنم خاله، تا حالا نشکستم تحمل کردم کارهاشو چون بهش حق دادم. بابای من مادرشو اذیت کرده ولی الان، نمی تونم ..نمی تونم.

– خاله بلند شد وشونه هامو گرفت:

– دخترم می دونم چی میگی و از چی میترسی. گفته بهت دست نمی زنه ، بعدش اسمشو پاک می کنه از شناسنامه ات ..فقط این مدت نقش زنش رو بازی کن تا خلاص بشه از دست اینا.

با پشت دست اشک هامو پاک کردم. از خاله جدا و به طرف سینگ ظرف شویی رفتم آب رو باز کردم و با دست آب خوردم. حرکاتم دست خودم نبود! به طرفش چرخیدم. نفس عمقی کشیدم:

– خاله چطور به این نتیجه رسیدید؟ این همه دختر اطرافشه آخه چرا من؟

خاله نگران گفت:

– دخترم من این پیشنهاد و دادم. هم خودم مراقبتم هم از قبل گفته: کاری باهات نداره .

ملتمسانه نگاهم کرد

– دخترم بیا این کارو بکن، بلکه اینم دست از اذیت تو برداشت. خدارو چی دیدید شاید از هم خوشتون آمد.

دستای خیسمو به صورتم کشیدم دلهوره سراسر وجودمو گرفته بود:

– هه خاله خوشمون بیاد؟ مگه میشه؟

نگران تر گفتم:

– خاله اگه بهم دست زد چی؟ اگه تنها دارایمو گرفت و طلاقم داد چی؟ من بی کس و کار، من بی پناه، اونوقت چکار کنم؟

خاله جلو آمد اشک های همچون سیلیم رو با کف دست پاک کرد صورتمو بوسید. منو به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

– دخترم خودش گفته: بهت بگم انتظار این چیزارو نداشته باشی پس خیالت راحت باشه به خاطر من این کارو نکن. سرمو تکون دادم

– نمی تونم خاله نمی تونم.

ازش جداشدم و تند تند از پله ها بالا رفتم. با دیدن امیر علی وسط پله ها ته دلم خالی شد. ی دستش تو جیبش بود. بهم خیره شد سعی کردم نگاهش نکنم. پشتم رو به دیوار تکیه دادم و از کنارش رد شدم. به اتاقم پناه بردم. درو بستم و پشت در نشستم و زانو هام رو جمع کردم. خودمو تکون تکون می دادم دستامو تو هم گره کرده و می چرخوندم .. گاهی هم صورتمو بین دستهام پنهان می کردم.

خدایا چه کنم؟ خدایا این چه کاری با من می کنی؟ ای خدا جوابشو چی بدم؟ وای بر من آخه بابا چرا منو بدخت کردی؟ کاش منم می مُردم. به پهنای صورتم اشک ریختم

خودمو تو اتاق حبس کردم. من از دومتری ش رد میشم می خوام از ترس خودمو خیس کنم. حالا چطور قبول کنم زنش بشم؟ اصلا به من چه! به درک، حقشه چرا منو اینقدر اذیت می کنه؟

از بس با خودم حرف زدم و غر زدم سر خودم و خدا و بابا، خسته شدم. صدای خاله از پشت در بلند شد.

– همراز دخترم؟

ب..بله ؟

– دخترم آقا مهمون دارن بیا کمکم کن تنهایی نمی تونم ..

بلند شدم درو باز کردم:

– چشم خاله الان میام.

خاله که پشت در ایستاده بود متعجب نگاهی به من کرد:

– وای دخترم هنوز داری گیره می کنی؟

آ روم حق حق کردم وبه طرف سرویس بهداشتی رفتم:

– خاله مگه بجز گریه کار دیگه هم می تونم بکنم؟

خاله وارد اتاقم شد صداشو شنیدم:

– دختر این کارو با خودت نکن. به خدا علی پسر بدی نیست. خودتم دلیل کاراشو

می دونی.

صورتم رو شستم نگاهی به چشم های ملتهب کردم. چشم هایی که این روزها مدام بارونیه ! مدام بهاری و خیسه و از شوری این اشک ها پوست لطیف صورتم می سوزه. بیرون رفتم خاله وسط اتاق دست رو دست ایستاده بود با شونه های افتاده گفت:

– خاله همش می گی پسر خوبیه، اگه خوبه چرا اینقدر کینه داره؟

خاله فاصله رو پر کرد. دستمو گرفت:

– دخترم نمی دونی مادرش چی کشیده؟ نمی دونی امیر علی از بیماری مادرش چقدر زجر کشیده.

از خاله جدا شدم شالم رو درست کردم دستی به لباس گل وگشادم کشیدم:

– باشه خاله هرچی من بگم شما میگی امیر علی خوبه.

دست ها و سرم رو تگون دادم:

– امیر علی بهترینه.

چرخیدم طرفش:

– باشه خاله درست ولی من این کارو نمی کنم. به زور که نمی تونه عقدم کنه دیگه دارایی ندارم ازم بگیره، فقط جسمم مونده اونو راحت دستش نمی دم.

بی پناهی همراز
خاله آروم زد صورتش

– دخترم نگو قول گرفتم ازش دست بهت نزنه.

پوزخندی زدم و سرمو تگون دادم قبل خاله از اتاق بیرون زدم اونم دنبالم:

– خاله نمی تونم اعتماد کنم.

دیگه تا آشپز خونه حرفی نزدیم مهمون های امیر علی دو خانم جوان ..خوش لباس وزیبا وسه آقا بودند. دکتر و می شناختم بقیه رو نه.

لیوان های راسته ی بلور خوش تراشو داخل سینی گذاشتم. به ترتیب شربت آلبالو ریختم داخلشون. کمی شربت توی سینی ریخته بود با دستمال پاک کردم نمی خواستم جلوی اینا ضایع بشم. خاله بالبخند گفت:

– خوب راه افتادی.

لبخندی زدم سینی وبا احتیاط برداشتم. وارد سالن شدم. نزدیک مهمون ها شدم سلام دادم:

– سلام.

دکتر یعنی همون مهدی بلند شدو با لبخند سلام داد:

– به.. سلام همراز بانو، خوبی سال نو مبارک.

از این همه محبتش لبخند کمرنگی زدم:

– ممنونم سال نو شما هم مبارک.

بقیه به زور جواب سلام منو دادند ..جلو رفتم برای پذیرایی به ترتیب پذیرایی کردم مهدی روبه خانمی که کنارش نشسته بود کرد:

– آیلار، عزیزم این خانم همونیه که برات تعریف کردم.

دختر زیبا وریز میزه ایی بود. لب وبینی کوچیکی داشت ولنز طوسی عسلی گذاشته بود. ..لبخندی زد وگفت:

– ا..واقعا؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد .. شربتو تعارفش کردم لیوانو برداشت:

– ممنون عزیزم

– خواهش می کنم نوش جون.

– یکی از آقایون با لباس اسپرت صورتی وشلوار کتان قرمز نگاهی به من انداخت روبه امیر علی گفت:

– علی جان خدمه ی زیبا درد سر داره حواسته باشه.

احمی به پیشونیم نشست اشکان کنار امیر علی نشسته بود جواب داد:

– خب درویش کن اون لامصبو.

مرد خندید .. سینی وجلوی امیر علی گرفتم. تا الان ساکت بود جواب داد:

– قابلی نداره.

از این تحقیر دستام لرزید ناخوداگاه به صورت یخیش نگاه کردم. مات چشمام شد ولبخند کجی زد.واین لبخند قلب من و خنجر زد.

زود اونجارو ترک کردم از شدت عصبانیت دست هام یخ کرده بود. تند تند نفس می کشیدم. خاله مشغول چیدن ظرف ها برای نهار بود. بدون اینکه نگاهی بکنه گفت:

– چی شد باز کلافه برگشتی؟ بیا ظرف هارو برای نهار ببر رومیز غذا خوری بیرون بچین.

حوصله ی جواب دادن نداشتم ظرف ها رو برداشتم وبردم بیرون با سلیقه ی خاصی میزو چیدم و غذا رو گذاشت سر میز.

رفتم آشپز خونه:

– خاله ؟

ظرف سالاد دستش بود:

– جانم دخترم؟

– خاله همه چی آماده اس برید بگید بیان کوفت کنند.

خاله چشمش گشاد شد

– وا مادر نگو.

– وا خاله چرا نگم؟ اونا حق دارن هر حرفی رو به من بزنند؟ حق دارن آره؟

خاله می فهمید اعصاب ندارم باسالاد دستش بیرون رفت.

– باشه ..باشه بیا سر میز.

– نه خاله من اینجا ی چیزی کوفت می کنم.

خاله سرشو چرخوند طرفم ، اخمی کرد ورفت.

تا پایان غذا بیرون نرفتم خاله هم همراه مهمون ها سر میز غذا خورد.

از حرف علی کلافه بودم. به زور چند قاشق غذا خوردم. نکته لج کنه و منو بده اون پسره ی نجسب! ی هو ته دلم خالی شد. اینجا حداقل تا الان فهمیدم کسی به آبروم چشم نداره .نکه منو وبده اون یارو؟ فکرو خیال داغونم کرده بود.

بعد از غذا میزو جمع کردم ظرف هارو تو ظرف شویی چیدم تا شسته بشه خاله هم مشغول ریختن چایی بود.

– همراز مادر اونو روشن کردی این چای هارو ببر.

برخلاف میلیم چشمی گفتم: بعد از روشن کردن ظرف شویی سینی و از خاله گرفتم. تمام حواسم بود چایی رو داخل سینی نریزم. می دونستم امیر علی به این موضوع حساسه، همه در حال بگو بخند بودند. کی از پسرها گفت :

– خب به نظرتو چکار کنیم بیاید بازی کنیم.

مهدی خندید وگفت :

– آره موافقم ی بازی هیجانی.

آیلار دستی زد:

– بریم وسطی؟

یکی دیگه از دخترها که قد بلند و صورت برنزه ای داشت و. لبشو پرتز کرده بود با موهای زرد، از جا پاشد:

– راست میگه یاالله پاشید.

– امیر علی که لم داده بود جواب داد:

– ای بابا سایه سری قبل کلی توپ خوردی هنوزم وسطی دوست داری؟

سایه شونه ایی بالا انداخت:

– بله سری قبل جر زدی اگه راست میگی الان بیا بازی کنیم.

چایی وچرخوندم بین جمع شادشون و برگشتم.

خوش به حالشون یه زمانی با بچه ها چه بازیهایی می کردیم! اشکان بلند شد و گفت :

خب من برم توپ و بیارم یه کبابی بکنم از این دوستان.

همه قهقهه می زدن خاله از آشپز خونه بیرون زد همزمان گفت:

– من برم بخوابم خسته ام توام اگه چیزی خواست بهشون بده، کمی بیشتر فکر کن در مورد امیر علی.

– پوفی کردم وکلافه شدم:

– باشه خاله برو ولی من فکرامو کردم.

خاله رفت، بقیه هم برای بازی به حیاط رفتند. منم همچون پرنده ی اسیر تو خونه برای یک لحظه آرامش بی دقدقه

بال بال می زدم. صدای جیغ و خنده و داد و بیداد شون وسوسه ام کرد. رفتم پشت پنجره نگاهشون کردم. امیر علی

با خوشحالی و فرزی زیاد توپ و پرت می کرد و از اون طرف هم اشکان، مهدی و سایه و آیلا و همون پسر ی

چندش وسط بود. چطور بازی می کنند سه به چهارند با توپی که به پشت سایه خورد جیغ زد:

– آی علی چرا همش منو نشونه می گیری؟ پشتم سوخت!

امیر علی بلند بلند و مستانه می خندید:

– خب چه کنم باید بزنمت بری بیرون.

– مهدی دستی تو هوا تکون داد:

– آقا اینجوری نمیشه، علی یکی از گردن کلفت هاتو بیار چهار به چهار مساوی شیم.

امیر علی جدی شد :

– نه اونا سر پست هستن نمیشه!

سایه، به زمین پا کوبید و نق نق کنان گفت:

– پس منم نخودی نمیشم همش منو می زنید.

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم نگاه اشکان به طرف پنجره چرخید، لبخندی زد و رفت کنار امیر علی، نمی دنم چی بهش گفت: که امیر علی به سمت من نگاه کرد. از ترسم نکنه عصبانی بشه زود پرده رو انداختم. گیج شده بودم کدوم طرف برم به وسط سالن رسیدم

– همراز؟

برگشتم سمت صدا، اشکان باخنده منو نگاه می کرد.

– چیه کجا در می ری ؟

ایستادم و به طرفش چرخیدم:

– راستش ...

اجازه نداد حرفی بزنم:

– بیا بیرون یار کم داریم.

از پیشنهادش تعجب کردم. دستمو به سینه گذاشتم و با تعجب گفتم:

– من ؟

– آره تو، بیا آقا منتظره نه نگي که عصبانی میشه و روز مونو خراب می کنه.

کمی منومن کردم. ته دلم یه بازی یه شیطننت پر هیجان می خواست

– باشه میام.

لبخندی زد و چشم هاشو بست:

– بیا ببینم چه می کنی قهرمان تیم ملی.

از حرفش غم عظیمی به قلبم چنگ زد. ایستادم انگار فهمید ناراحت شدم.

– ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخند تلخی زدم و سرم رو تکون دادم.

– نه اشکال نداره بریم.

– همراهش وارد حیاط شدم اشکان با صدای بلند گفت:

– اینم هم تیمی ما.

به من نگاهی انداخت و به امیر علی اشاره کرد:

– برو پیش آقا.

آروم گفتم:

– نمیشه پیش تو باشم؟

در حالی که نگاهش به امیر علی بود، آروم جواب داد:

– نه سجاد پیش منه برو.

به ناچار رفتم، با فاصله کنار امیر علی قرار گرفتم.

سرمو به زیر انداختم:

– حواست و جمع کن دست و پا چلفت بازی در نیاری،

جوابی ندادم بازی شروع شد.

مهدی وسط ایستاد. در حالی که آماده ی فرار بود گفت:

اشکان توپ رو توی دستش قل داد و با خنده ی خبیثی گفت:

– چه کبابی بکنم من.

توپ و پرت کرد همه جابجا شدن.

امیر علی توپ و گرفت، پرتاب کرد و مهدی و زد.

از خوشحالی پرید هوا خنده ام گرفت چه خوشحاله!

مهدی کنار ایستاد و روبه آیلار گفت:

– آیلار بپا نخوری.

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغ آیلار بلند شد:

– آی پام سوخت اشکان وحشی شدی؟

اشکان خندید و شونه ایی بالا زد.

همینه که هست.

سجاد دست زدو گفت:

– ایول اشکان نفر بعدی میلاد و بزن، سایه رو بزار آخر جون نداره.

توپ پرتاب شد جلوی پام، برش داشتم هنوز یخم آب نشده بود امیر علی توپ و گرفت:

– بده من توپ و در رفت.

توپ رو گرفت و بلافاصله پرتاب کرد و گفت:

– هم گروه مارو باش جون نداره.

با سرو صدا بازی ادامه داشت، تا آخرین نفر که سایه بود. آخرین ضربه رو امیر علی زد. نوبت به ماشد. من اشکان سجاد و امیر علی وسط ایستادیم امیر علی رو به من کرد :

– حواست و جمع کن مثل چایی ریختند گیج نونی.

فقط سرمو تکون دادم. در هر لحظه چیزی بارم می کرد! خب باید همون همراز همیشگی بشم آماده شدم.

میلا رو به هم گروهی هاش کرد.

– بچه ها اول مردها رو بزنی این دختره رو بزاری آخر.

با خودم گفتم:چندش نشونت می دم. فکر کرده من نمی تونم. امیر علی و اشکان خیلی با هیجان بازی می کردن نوبتی بعد از مدت طولانی بیرون رفتن

امیر علی روبه بقیه کرد وگف:

– بابا ما باختیم بیاین شما برید وسط.

ازش ناراحت شدم، باز منو چزونند، اشکان گفت:

نه بابا چی بیان وسط بذار ببینیم همراز چی می کنه.

امیر علی دستی به گردنش کشید

– باشه ی دور نرفته می خوره چه برسه ده تا.

فکر کرده الان حالیشون می کنم. وسط ایستادم اولین توپ رو آیلار انداخت، از کنارم رد شد. دومی و مهدی، جا خالی دادم. سومی و با شدت زیاد میلاد انداخت، پریدم هوا و ۱۸۰ درجه باز کردم نخوره به پاهام.

صدای سوت و دست اشکان و محافظ ها از گوشه کنار بلند شد.

– اشکان دست و گاهی سوت می زد:

– ای ول همراز..ای ول همراز..

حواسم بود تا آخرش طاقت بیارم و به امیر علی ثابت کنم دست و پا چلفتی نیستم. پرتاب بعدی هوایی بود، نشستم زمین. پرتاب بعدی ی پامو بلند کردم که توپ رد شد. پرتاب آخر یه گل از میلاد دریافت کرد. حالا هم گروهی هام به زمین برمی گشتن هم یه گل داشتیم

امیر علی کنارم ایستاد و ابرویی بالا انداخت.

– نه بابا چیزی بارته!

لبخندی از سر غرور زدم. بازی شروع شد اینبار مهدی گفت :

میلاد اول همراز و بز نیم خیلی زرنکه.

میلاد سرشو کج کرد:

– برو هستم.

توپ پاس داده می شد و تمام پرتاب ها برای من بود. واقعا خسته شدم. با پرتاب مهدی جاخالی دادم که نزدیک بود کله پاشم که امیر علی منو گرفت:

– حواستو جمع کن نیفتی.

هنوز دستاش تو کمرم بود. خیره به هم شدیم منو رها کرد با عصبانیت گفت :

– نشد دیگه یکی ونشونه بگیرد بقیه چی؟

میلاد با خنده جواب داد.

– همینکه هست، خب لامصب هرچی میزنیم بهش نمی خوره! علی هرچقدر بگی جاش میدم اینو بزار خدمه ی من بشه.

از حرفش گر گرفتم می خواستم. جوابشو بدم که اشکان مچ دستمو گرفت. آروم گفت:

– نه همراز نه!

نگاهی به چهره ی اشکان کردم دستمو بیرون کشیدم. به ناچار جوابی ندادم. امیر علی گفت :

– فعلا بازیتو بکن این دختره درد سر داره.

بازی شروع شد. باز حواسم پرت حرف میلا شد یهو کمرم سوخت. چشم هامو بستم وجیغ زدم نقش زمین شدم. با اشک به ضارب خیره شدم. میلاد لعنتی آخرش زهرشو ریخت. با خنده به من نگاه می کرد. اشکان وامیر علی کنارم زانو زدن. اشکان نگاه نگرانش رو به من دوخت:

– همراز خوبی؟

از شدت درد چشم مو بستم، صورتم جمع شد. باسر جواب دادم. امیر علی بایه حرکت زیر بازومو گرفت بلندم کرد. – برو کنار خسته شدی تلافیشو سرشون در میارم.

تلافیشو سرشون در میارم !! این جمله برام خیلی با ارزش بود. امیر علی میخواست به خاطر من تلافی کنه ..مگه میشه؟ مگه داریم؟ نگاهمون به هم قفل شد لبخند محوی زد ، ته دلم حالی شد.

کنار ایستادم اولین باری بود که امیر علی با من به آرامش حرف زد . جذبه ی خاصی داشت. مدیریتش عالی بود. هوای همه رو توی خونه داشت. سر کار هم از خاله شنیدم حواسش جمع همه چیه، کاش کمی اخلاقی برای من ملایم تر می شد.

شاید خاله راست بگه با این عقد کمی نظرش نسبت به من عوض بشه و منو کمتر آزارم بده.

تو فکر بودم که باصدای امیر علی به خودم آمدم.

– همراز بیا داخل.

متعجب نگاهش کردم ایستاده بود وتوپ وتو دستش هوا می انداخت.

– هاا؟

ابروهاشو بالا انداخت:

– بیاد یگه گل گرفتم. بجاش بیا بازی کن.

تازه متوجه حرفش شدم. رفتم داخل و چند دور بازی کردیم بلاخره تیم ما برنده شد.

لحظه ی خدا حافظی میلاد رو به امیر علی کرد:

– علی سر حرفم هستم ها.

امیر علی سرشو بالا داد

– برو عمویی کلی درد سر کشیدم تا گیرش انداختم. الان دو دستی تقدیم جنابت کنم؟

فکر کنم باز در مورد من حرف می زد این پسر ی بیشعور بد چشمش دنبال منه.

خسته شده بودم. کار که نداشتم رفتم اتاقم شالمو در آوردم پرت کردم رو تخت هنوز نماز ظهر نخونده بودم بی حال رفتم وضو گرفتم. شروع به خوندن نماز کردم بعد از نماز روی تخت دراز کشیدم ..فردا مهمون های امیر علی از راه می رسند. یعنی چی میشه؟ همین موقع صدای خاله رو از توی راهرو شنیدم داشت با کسی حرف می زد بلند شدم رفتم پشت در ایستادم:

امیر علی – خاله بهش بگو دست بهش نمی زنم. فقط قبول کنه شایدم بعد ولش کنم بره.

انگار در باره ی من حرف می زدن گوشمو چسبوندم به در تا صداشون رو بهتر بشنوم. خاله گفت:

– پسر قبول نکرد از صبح گریه کرده، به اونم حق بده دختره، بی پناهه، توام که برای انتقام آوردیش با چه اعتمادی قبول کنه زنت بشه اونم موقتی؟ می دونی چقدر سخته؟

– خاله بی پناه کدومه؟ درسته ازش دل خوشی ندارم، ولی خودم پناهم، کسی بجز من حق نداره بگه پشت چشمت ابروه یا آزارش بده. خاله تازمانی که زن منه نمی دارم نگاه چپ بهش بشه. راضیش کن

– باشه میرم باهاش حرف می زنم خدا کنه قبول کنه.

– خاله تورو خدا راضیش کن فردا رو وقت داریم ها .

– باشه پسرم ببینم چی میشه ازبس اذیتش کردی می ترسه از دوکیلومتری رد بشه، به نظرت این همون دختریه که روز اول آوردیش تواین خونه؟ اون موقع یه دختر جسور و نترس بود. یادت رفت چطور جواب سیلیتو با سیلی داد؟ ولی الان چی؟ اینقدر مظلومه که یه روز نیست اشک نریزه.

– باشه خاله باشه هر چی تو بگی حالا راضیش کن. به خدا بعدش رهاش می کنم بره..

هه راضیش کن به منچه، چه غیرتیم رو من میکشه چه خود خواه...

صدای قدم هایی به گوشم رسید تندی از در فاصله گرفتم خودمو پرت کردم رو تخت. آب گلوم و قورت دادم. قلبم تند تند می زد. وای خدا الان چکار کنم؟ خدایا یه راهی بذار جلوی پام. صدای درو شنیدم.. تق تق

خودم رو جمع وجور کرده صاف نشستم:

– بله بفرمایید؟

خاله آروم در و باز کرد اول سری به داخل کشید وبعد وارد شد.

– دخترم نخواییدی؟

لبخندی با لب بسته زدم:

– نه خاله بفرمایید

کمی جابجا شدم موهای لخت و بازمو پشت گوشم انداختم خاله آمد و کنارم لبه ی تخت نشست با لبخند نگاهی به اطراف کرد.

– دخترم دنیا خیلی فراز و نشیب داره ببین امیر علی الان مهتاج توا بیا و کمکش کن.

ببین عزیزم گفته شاید بعد ولت کنه بری.. قول داده تو این مدت دست بهت نزنه،

مطمئن باش زیر حرفش نمی زنه این بچه رو من بزرگ کردم زیر قولش نمی زنه.

اجازه دادم خاله حرف هاشو بزنه

چند تار از موهای روشنم رو با دستم به بازی گرفتم، خیره به انگشتان کشیده ام بودم که موها به دورش پیچیده شده بود.

خاله من به حرف شما اعتماد دارم. ولی نمی تونم کمکش کنم. خاله ندیدی چه کارها با من کرده؟ دلم نمی خواد کمکش کنم اونم نمی تونه به زور عقلم کنه بره سراغ یکی از اونهایی که تا پاسی از شب باهاشونه!

نگاه خاله تو صورتم چرخید دستاشو به زانو زد و بلند شد:

– باشه دخترم، انگار حرف زدن باتو به نتیجه ایی نمی رسه بخواب خدا گره گشاس برای این مشکل هم علیم راهی پیدا می کنه.

به در نزدیک شد

– خاله؟

سرشو سمتم چرخوند ی دستش روی دستگیره ی در بود:

– جانم خاله.

– خاله اگه خدا مشکل گشاس چرا راهی برای من نداشت؟ چرا اینقدر من به دست آقای عزیزتون زجر کشیدم؟ چرا این آقا آرزوهای منو به باد داد؟ آرزوهایی که سالها براش زحمت کشیدم. خاله می دونی چقدر شب و روز دویدم و تمرین کردم تا تیم ملی پذیرفته بشم؟

اشک بود از چشم های من جاری می شد.

– نه خاله نه نمی دونی.

لبم و با زبان تر کردم. سرمو به اطراف تکون دادم بلند شدم وسط اتاق ایستادم دست هامو کلافه به کنار پام کوبیدم:

– نمی تونم به این آقا که همه چیزمو به باد فنا داد کمک کنم.

خاله سری تکون داد ناراحت از اتاقم بیرن رفت. ناراحت بود برای کی؟ من یا امیر علی؟ معلومه برای آقای خونه نه من، دلم به حال خود بی پناهم سوخت.

لامپ و خاموش کردم رفتم کنار پنجره ایستادم نگهبان ها در حال آماده باش بودن. کمی لای پنجره رو باز کردم هوای خنک فروردین رو با همه ی وجودم بلعیدم بلکه دل پراز آتشم روخنک کنه، آسمان ابری بود ماه از لای ابرها سرک می کشید. تا پاسی از شب سر پا کنار پنجره ایستادم. نیمه های شب بود بدنم از خنکی هوا لرزید داخل شده و پنجره رو بستم رفتم. سمت تختم ..اه باز آب یادم رفت. پارچ آب و برداشتم برای پر کردنش راهی آشپز خونه شدم. عادت داشتم هر شب برای خوردن آب بیدار می شدم. آروم بیرون رفتم به اتاق امیر علی رسیدم در نیمه باز بود صداشو شنیدم ناخواسته به داخل اتاق سرک کشیدم.

فضای اتاق با دیوار کوب آبی روشن شده بود. هه اونم مثل من کنار پنجره ایستاده بود! هردو دستش تو جیب شلوار اسپرتش کرده و رکابی مشکی تنش بود. سردش نمیشه یعنی؟ خب نبایدم بشه قول بیابونی سرما اثر نمیکنه، انگار باخودش حرف می زد:

– خدا چکار کنم؟ چطور از شر دروغ های عمه خلاص بشم؟ چطور دختر ترشیدشو تحمل کنم؟ خدا ی راهی بذار جلوی پام.

احساس کردم خیلی ناراحته واقعا کسی نبود کمکش کنه؟ این همه دختر دورو برشه همیشه تو مهمونیها!

شونه امو بالا انداختم و آروم راه آشپز خونه رو گرفتم رفتم سمت یخچال پارچ داخلش و بیرون آوردم روی میز گذاشتم و پارچ خالی رو پر کردم. و داخل یخچال گذاشتم پارچم و برداشتم برق و خاموش کردم از در آشپز خونه بیرون نرفته خوردم تو سینه ی کسی

وای خدا کلا خیس شد. از ترس جیغ زدم و عقب کشیدم امیر علی دستشو گذاشت جلوی دهنم با ی دست شونه امو گرفت:

– هیس آروم الان همه رو خبر دار می کنی نترس منم.

– پارچ آب توی دستم که کلا خالی شده بود روی امیر علی وصفت با دستان لرزان گرفتم، در حالی که توی تارکی به سختی می دیدمش سرمو آروم تگون دادم که جیغ نمی زنم .. آروم دستشو برداشت.

– اینجا چکار می کنی؟

– به پارچ توی دستم اشاره:

– آمدم.. آمدم.. آب بردارم.

نگاهی به منو رکابی خیس تنش کرد.

– بله دیدم ببین چکارم کرد؟ دختر تو هر شب باید آب بخوری؟ نصف شب ها عین ارواح بلند می شی راه می افتی تو خونه! چرا از اول با خودت آب نمی بری؟

از شنیدن اسم ارواح ترسیدم با ترس به اطراف که نور کمی داشت نگاه کردم ناخواسته به امیر علی نزدیک شدم.

بی پناهی همراز

شونه هامو تگون داد:

– ها چته برو عقب بینم.

لب هام روبه پایین آویزون شد:

– می ترسم.

اخمی کرد:

– از چی میترسی؟

– ارواح

آروم خندید

– دیونه، برو آبت و بردار تا اناقت میام. بعدشم تو خودت ارواحی کی سراغ تو میاد آخه؟!

پارچ آب رو روی این گذاشتم

– نه دیگه آب نمی خوام

با اخم برق آشپز خونه رو روشن کرد

خبه حالا برو پارچتو پر کن.

به ناچار پارچ و برداشتم از شیر آب پر کردم. وارد آشپز خونه شد صندلیی عقب کشید

– همراز؟

چرا صدام می کنه یه جوری میشم؟ لبمو وبه دندون گرفتم و چرخیدم سمتش:

– بله.

– گشنمه یه چیزی بده بخورم.

چشم هام گشاد شد؛ الان چه وقت غذا خوردنه؟ پارچ آب و روی میز گذاشتم. عجب غلطی کردم تشنم شد. کوفت بخورم به جای آب. روبرویش ایستادم:

– چی می خوردی چی بدم بهتون.

دست هاشو تو هم قفل کرد پاهاش تکون تکون می خورد:

– کمی نون پنیر بده.

به طرف یخچال رفتم پنیر و که داخل ظرف شیشه ای بود بیرون آوردم مغز گردو آماده روی میز بود پنیر و قاچ کردم داخل ظرفی گذاشتم رفتم بذارم سر میز که بابدن نیمه برهنه ی امیر علی روبرو شدم هین بلندی گفتم:

– هیییین!

دستم روی چشمم گذاشتم:

– ها چته روح دیدی لباسم و که خیس کردی چته نگو تا حالا با کسی نبودی؟ دخترهایی مثل تو براشون عادیه این چیزا.

دستم برداشتم حرفش برام سنگین بود:

– نخیر من تا حالا باکسی روبرو نشدم. در ضمن من از اون دخترا نیستم.

بشقاب و روی میز گذاشتم پارچم رو برداشتم از آشپز خونه برم بیرون:

– همراز؟

ای خدا باز صدام کرد! خشکم زد. آروم گفتم:

– حرف های خاله رو شنیدی؟ من زیاد وقت ندارم فردا ظهر می رسن.

شونه هامو بالا انداختم:

– به من چه.

پشتمو کردم بهش که متوجه شدم داره حمله می کنه، به طرف پله ها دویدم بهم رسید روی اولین پله نشستیم یه دستمو روی سرم گذاشتم. الانه مشتش پیاده شه تو سرم! چشم هامو بسته بودم انگار خبریاز مشت نبود!

آروم دستمو برداشتم چشم هامو باز کرد کنارم روی پله نشسته بود. باترس نگاهش کردم وخودمو عقب کشیدم:

– بن همراز هرچی خاله گفته همونه، فقط چند ماه برای من نقش بازی کن.

بلند شد از پله ها بالا رفت ..اه گشش نبود ؟

نفسمو فوت کردم بلند شدم ، پارچ آب رو سر کشیم آب از کنار لبم روی لباسم ریخت ..با پشت دست لبم رو پاک کردم آخیش خنک بود. به اتاقم رفتم ..تاصبح فکر کردم امیر علی برج زهر مار اینقدر گرفتاره که خودش ازم خواست کمکش کنم؟ دم دمای صبح به خواب رفتم

اینجا کجاس؟ چرا اینقدر تاریکه؟ ی خونه ی قدیمی، خدا اینجا چکار می کنم؟ به اطراف نگاه کردم بدنم به لرزه نشست توی خونه با احتیاط وترس زیاد قدم های لرزانم رو برداشتم ازیه اتاق تاریک سرک کشیدم کسی ته اتاق بود باترس جیغ زدم یکی از پشت منو گرفت فقط جیغ می زدم "روح" تاریک بود کسی ونمی دیدم صدای آشنایی به گوشم رسید.

– همراز؟ همراز؟

منو به شدت تکان می دادن.

فقط جیغ می زدم و تقلا می کردم در برم، دستی دورم حلقه شده بود!

باز اون صدای آشنا! چه بهم آرامش می ده، آره صدای امیر علیه؟!

– همراز آروم ..همراز چشم هاتو باز کن، بازکن نترس همراز؟

تکون تکون می خودم به سختی چشم هامو باز کردم خودمو تو بغل امیر علی دیدم. بدنم خیس عرق بود به اطراف نگاه کردم، آره خواب بود. ولی چرا مثل واقعیت بود؟ خاله واشکان هم کنارم بودن، دستام و تو سینه ی امیر علی بود. دلم نمی خواست از بغلش بیرون بیام، چسبیده بودم بهش صداش تو گوشم پیچید:

– آروم باش خواب دیدی بین چیزی نیست. بین کسی اینجا نیست.

بدنم به شدت می لرزید با صدای لرزانی گفتم:

– می..می..می ترسم.

خودمو بیشتر توی بغلش جمع کردم آروم گفتم:

– خاله کمی آب بده.

امیر علی بود که درخواست آب کرد؟!

خاله لیوان آب رو جلو آورد:

– بمیرم دخترم خواب بد دیدی؟

امیر علی لیوان آب رو گرفت منو از خودش جدا کرد:

– بیا کمی آب بخور چیزی نیست.

لیوان و کنار لبم گذاشت به سختی جرعه ای خوردم.

اشکان نگاهی به من انداخت و بیرون رفت. صداشو شنیدم با نگرهبان ها بود. یعنی اینقدر صدای جیغم بلند بود؟

– برید سر پستتون چیزی نیست همراز خواب دیده.

برگشت اتاق لبخندی زد جالب بود. همیشه اصلحه به دست و آماده باش بود.

– چته همراز؟ دختر قویی مثل تو از چیزی نمی ترسه!

با یادآوری خوابم خودمو جمع کردم گوشه ی تخت دست هام به شدت میلرزید. با صدای لرزانی گفتم:

– خیلی..خیلی واقعی بود.

خاله دستی به پیشونیی عرق کرده ام کشید:

– خواب بود گلم چیزی نیست.

امیر علی بلند شد

– خاله آرومش کن می دونی من از این چیزا کلافه میشم، یاد مادر خدا بیامرزم می افتم.

خاله با مهربانی جواب داد:

– باشه پسرم برید شما پیشش می مونم.

اشکان وامیر علی بیرون رفتن خاله کنارم نشست سرمو بغل کرد:

– بخواب دخترم چیزی نیستف بیچاره امیر علیی شوکه شده بود انگار خاطرات مادرش براش زنده شد.

حرفی نداشتم خاله شروع کرد صلوات فرستادن و آیت الکرسی خواندن انگار با صداش آروم گرفتم چشم هام سنگین شد، به خواب رفتم.

با اشعه ی نور خورشید چشم هامو باز کردم، کش قوصی به بدنم دادم. خاله نبود بلند شدم خواب دیشبف آغوش امیر علی و صداش توی اون محیط ترسناک آرامشم بود. درخواست خاله و امیر علی مثل یه فیلم جلوی چشمم آمد. یک آن تصمیم گرفتم که قبول کنم، بلکه انتقامشو فراموش کنه و بابامو ببخشه ..

بلند شدم تندى موهامو با کش جورابم بستم آخه کش یا کلیپسی نداشتم! کلیپسم با ضربه ی امیر علی همون روزهای اول توی سرم شکست. تندى رفتم سرویس آبی به صورتم زدم. شالمو مرتب کردم. به سمت در رفتم. نگاهی به اتاق انداختم دوباره برگشتم تختم و مرتب کردم و زود بیرون زدم. به پله ها رسیدم امیر علی همراه اشکان از در خارج شدن.

دویدم پایین وبه طرف در رفتم. مهران دم در بود:

– بله کجا؟

اخمى تحویلش دادم:

– برو کنار با آقا کار دارم.

– خندید

– هههه .. آقا باتو کار نداره.

اعصاب اینو نداشتم دست زدم تو سینه اش؛ به عقب هولش دادم. کمی جابجا شد از کنارش رد شدم

– ا.. کجا دختر؟

امیر علی داشت سوار ماشین می شد دستش رو دست گیره بود چرخید سمتم

بهش رسیم نفس نفس می زدم. با اخم گفت:

– کی اجازه داد بیای بیرون؟

توجه به اخمش نکردم. صاف ایستادم؛ آب گلوم و قورت دادم. اشکان آمد کنارم ایستاد:

– چته همراز؟ چی شده؟

جوابش و ندادم سرمو به زیر انداختم با انگشت های دستم بازی کردم. آروم گفتم:

– میگم..

یک قدم کمتر با امیر علی فاصله داشتم اخمی تو پیشونیش بود. چشمهای سرخشان از بی خوابی شب گذشته بود.

– چیه بگو کار داری؟

کمی مکث کردم:

– پیشنهاد تونو قبول می کنم.

انگار جا خورد یک لحظه لبخندی روی لبش دیدم. ولی خیلی زود خودشو جمع وجور کرد. ابروهاشو بالا داد:

– واقعا قبول می کنی؟

– با صدای آرومی که فقط خودش بشنوه جواب دادم:

– بله...فقط!

سرشو خم کرد تو صورتم دلم هوری ریخت، اونم صداشو پایین آورد :

– بگو فقط چی ؟

– قول بدید چیزی بینمون صورت نگیره.

اولین بار بود لبخندشو به روی خودم دیدم سرشو کشید کنار گوشم، اینقدر نزدیک که حرم داغ نفسش پیچید توی گوشم:

– ممنون، قول مردونه می دم.

اشکان جلو آمد

– ای بابا درگوشی نحرفید ببینم چی میگید!

امیر علی خندید، بلند خندید، نگاهش در چشم هایم قفل شد:

– برو آماده شو، باید بریم آزمایش چیزی که نخوردی؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم.

اشکان زد روی شونه ی امیر علی مبارکه دادش.

امیر علی دستشو پس زد:

– خدا شفات بده، ی جوری میگه مبارکه انگار از سر خوشیمه!

برگشتم سمت امارت خاله دم در بود با نگرانی خیره به من شد. بیچاره از بس شاهد کتک خوردن من بود، که می ترسید با امیر علی روبرو بشم لبخندی زدم:

– نترس خاله من خوبم رفتم جواب بله رو دادم.

خاله خندیدو با ذوق منو به آغوش کشید:

– خداخیرت بده دخترم این بچه رو از نگرانی در آوردی.

امیر علی واشکان هم پشت سرما وارد شدن، از پله ها بالا رفتم. لباس هامو بیوشم، امیر علی هم به اتاقش رفت چند ماهی میشه مانتو نیوشیدم ..خاله باعجله وارد شد

– همراز مادر زود باش دیر میشه.

هول شدم، نگاهی به مانتوی چروکم انداختم:

– خاله مانتوم چروکه!

خاله زود مانتوم و از دستم چنگ زد و گفت:

– بده می برم اتو کنم، توام بقیه ی کاراتو زود تمام کن و بیا.

تندی شلوار جین آبی روشنم و پوشیدم. شال آبی نفتیی داشتم اونم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. خاله زود مانتوم و رسوند:

– بگیر دخترم ایشالله خیره، دلم گواهی خوب میده.

گونه امو بوسید. امیر علی در حالی که کفش های کتانیم رو که از من پنهان کرده بود رو در دست داشت، از اتاق بیرون آمد. دو تا شناسنامه هم دستش بود. فهمیدم یکیش مال منه؛ تو کوله امو بود وقتی آمدم.

دکمه های مانتوم و بستم کفشه امو گرفت سمتم:

– بگیر بیوش، ولی همراز وای به حالت بخوای منو گول بزنی و فرار کنی و اینم نقشه ای باشه برای فرارت.

– کفش هامو از دستش گرفتم، لبمو جویدم و با اخم گفتم:

– نه فرار نمی کنم، اگه نمی خواید منم بیخیال میشم.

– چرخیدم، به سمت اتاقم برم، بازوم و به چنگ گرفت:

– صبر کن کجا؟

ایستادم و بدون اینکه برگردم، گفتم:

– من خواستم کمی از دینی که به گردن بابام هست و از این طریق کم کنم، حالا که

نمی خوای مهم نیست.

بازومو از دستش کشیدم زود به اتاقم پناه بردم. صدای چیزی آمد وبعد خاله:

– ای وای پسرم چرا به دیوار مشت می کوبی؟ ببینم، نگاه خودتو داغون کردی!

صدای نگرانش به گوشم رسید:

– چیزی نیست خاله خوب میشه، خاله الان چکار کنم و اقا نمیشه راضیش کرد؟

– آخه پسرم اونکه راضی شده بود، مقصر خودتی بلد نیستی کمی با این بچه با آرامش حرف بزنی!

شونه ای بالا زدم و لبه ی تخت نشستم. "من وباش می خواستم کمکش کنم." خوشم میاد کارش گیره منه لبخندی روی لبم نشست و بلند شدم. فکر کنم بستش باشه! به سمت در رفتم و بازش کردم. بیرون رفتم. نگاهم سمت مشتیه که به دیوار زده بود و ماساژ می داد. افتاد. هر دو با تعجب به نگاه می کردن نزدیکشون شدم. بدون حرف خم شدم کفش هامو از زمین برداشتم و از کنارشون رد شدم.

– بیرم دیر میشه ها..

امیر علی باچشمای گشاد شده دستشو تگون داد.

– کجا بریم؟

همین طور که راه پله هارو پیش گرفته بودم، جواب دادم.

– هر جا که شما بگید.

برگشتم تا تاثیر حرکت ناگهانی و ببینم، نگاهی به خاله انداخت و لبخند گشادی زد. بدون هیچ عکس العملی تا پایین پله ها رفتم خاله نفس زنان به من رسید و بغلم کردم – دخترم خدا خیرت بده خوشحالمون کردی، فقط یه وقت نخواستی فرار کنی؟

آروم کنار گوشش گفتم:

– نه خاله، خیالت راحت باشه تا دلش از انتقام آروم نگیره نمیرم.

گونه امو بوسیدو گفت:

– خدا هر دو تونو به راه راست هدایت کنه.

لبخندی به روش زدم گونه ی توپلیشو بوسیدم اشکان دم در منتظر بود. لبخند گشادی زد:

– به به عروس دوماد از راه رسیدن، بابا بجنبید زنگ زدم آزمایشگاه گفتم میایم با محضر هم هماهنگ کردم فقط عروس داماد و کم داریم.

امیر علی زد پس گردنش:

– خُبّه راه بی افت. حواستم جمع همراز کن در نره. شناسنامه هاتون آوردید برای شاهد؟

اشکان چشمگی به من زدو گفت:

– نه بابا خیالت راحت جایی نمیره، بله آوردیم؟

سوار ماشین شدیم. اول من سوار شدم و امیر علی هم کنار نشست اشکان جلو ومیثم راننده بود.

از خونه بیرون زدیم عین ندید بدید ها با ذوق خیابون ها رو نگاه کردم. چند ماه می شد توی خونه اسیر بودم، ابتدا تحدا لحفظ رفتیم محضر، بعد آزمایشگاه، خیلی زود همه ی کارها ردیف شد. بعد از آزمایش چند دقیقه منتظر بودیم خیلی زود جواب دادند. همه جا نفوذ داشت! پول چه کارهایی که نمی کنه؟ آزمایشو که انجام دادیم اشکان که کنارم بود گفت:

– همراز خوبی آزمایش دادی حالت که بد نشده؟

کمی سرگیجه داشتم ولی گفتم:

– خوبم ممنون.

امیر علی که چند قدم جلو بود ایستاد:

– ها چیه اشکان؟ ی کم خون ازش گرفتن ی لیتر نگرفتن که حالش بد بشه.

یهو بضم گرفتم. مرد شور تو ببرن تو این شرایط هم بد اخلاقه! به ماشین که رسیدیم کسی از پشت صدام کرد.

– همراز... همراز توایی؟

برگشتم سمت صدا ..وای خدا الناز!! چقد دلم براش تنگ شده بود. فاصله رو پر کردیم و همو صفت بغل کردیمو تکون تکون خوردیم. از هم فاصله گرفتیم. نگاهی به صورتم کرد:

– وای خدا همراز تویی؟ آخه کجا غیبتون زد؟

– بغض راه گلومو گرفت. با بغض گفتم:

– جایی نبودیم همین تهران بودیم.

هر دو باهم زدیم زیر گریه، سال ها با هم دوست بودیم و رفت آمد داشتیم. حالا بعد از چند ماه هم و دیدیم. از هم فاصله گرفتیم دست هم و فشوردیم ،امیر علی واشکان عین دوتا بادی گارد دو طرفمو گرفتن، الناز نگاهی به هر دو کرد با تعجب آب گلوشو قورت داد:

– س...سلام

اشکان جواب داد. ولی علی با اخم گفت:

– بجم همراز دیر شد.

الناز با اخم به من نگاه کرد:

– چه خبره همراز چرا مرموز شدی؟ چیزی بگو آخه ..اینا کین ؟

جای حرف زدن نبود ..

– الناز جون خوشحال شدم. ببخش کار دارم باید برم.

بغلش کردم و بوسیدم زود سوار ماشین شدم. الناز یا چشمای اشکی نظاره گر من بود.

امیر علی واشکان هم سوار شدن امیر علی چنا عصبی بود که آتیش از صورتش می بارید

– این کی بود؟ چطور یهو سرو کله اش پیدا شد نکنه نقشه داشتی ها؟

از چهره ای بر افروخته اش ترسیدم خودمو عقب کشیدم و به درماشین چسبیدم . بریه بریده گفت:

– ب..بخدا ..دو...دوستم بود ..ناگهانی دیدمش.

ماشین حرکت کرد اشکان برگشت عقب:

– بابا دوستش وتو خیابون دید آقا سختش نکن.

امیر علی نفسشو فوت کرد و با اخم به من خیره شد. سرمو پایین انداختم، که چشم تو چشم نشم. خدا رحم کنه ..نفهمیدم چطور به محضر رسیدیم.

دم در محضر خاله وصادق ایستاده بودن ..پیاده شدیم ، امیر علی نگاهی به خاله کرد

– خاله چرا آمدی؟

مهران زود سلام داد علی واشکان باسر جواب دادن ..خاله دست گلی از گلهای زر صورتی دستش بود جواب امیر علی و داد:

– پسرم هرچی باشه مراسم عقده خوبیت نداره سوت وکور باشه.

علی سری تکون داد

– ای بابا مگه واقعی آخه؟ یعنی واقعی هست ولی آخرش که معلومه خاله، توام چه کارایی می کنی ها!

خاله با لبخند دسته گل ودستم دادم.

– بگیر دخترم.

بدون حرف گرفتم، هر گونه حرف اضافی امیر علی رو وحشی می کرد. کلافگی از صورتش می بارید.

همه وارد سالن محضر شدیم خاله چادر سفید باگلهای براق صورتی از کیفش در آورد، انداخت روی سرم. یهو ته دلم خالی شد! راس راسی داشتم عروس می شدم. اونم عروس کسی که به خونم تشنه اس، با همراهی خاله روی جایگاه مورد نظر کنار امیر علی نشستم. مرد میان سالی با چند ورق به امیر علی نزدیک شد. خم شد و آرام با هم صحبت کردن .

امیر علی کاغذی رو روی پام گذاشت:

– بگیر امضاش کن.

باتعجب به کاغذ و امیر علی نگاه کردم. با صدای آرومی لب گشودم:

– این چیه؟

اخمی کرد:

– این و امضاع کن. بعد از چهار ماه که اون ها برن؛ ما از هم توافقی جدا میشم ، بعد دبه نکنی. اسمم از شناسنامه ات پاک میشه.

کاغذ و گرفتم نگاه کوتاهی انداختم هرچیزو که نباید نخونده امضا کرد، اونم از دست دشمنت. چیز هایی که گفت در کاغذ بود. امضا کردم از اولم همین ومی خواستم ..کاغذ وازم گرفت و به وکیلش داد.

دلپوره داشتم و قللبم تند تند می زد. تا الان فکر می کردم بهش کمک می کنم ولی الان ترس از آینده ی مبهم به بدنم لرزه می انداخت. دست هام شروع به لرزیدن کرد. دسته گل وروی میز جلومون گذاشتم، دست لرزانم رو زیر چادر پنهونش کردم. عقد با نام خدا شروع کرد. نفهمیدم چی گفت: هر بار خاله منو یه جا می فرستاد. یه بار رفتم گل آوردم یه بار گلاب.

دوشیزه خانم؟ همراز جعفری برای بار سوم آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای امیرعلی کامیاب در آور؟

..مهریه ام چی بود؟ نفهمیدم؛ بابا بی خیال تو فکر خودم بودم که خاله زد به شونه ام

– همراز دختر بله رو بگو.

حواسم جمع شد

– ها؟

– دخترم بله بگو ..

نگاه نگرانمو به خاله دوختم ..خاله از من نگران تر بود.

– دخترم توکل کن بر خدا.

صدای امیر علی مو به تنم سیخ کرد.

– همراز تمام کن مسخره بازیتو مردم منتظر توان!

از پشت حاله ایی از اشک، نگاهم به نگاه عسلیش گره خورد. لب هام می لرزید و صدای دندون هام می شنیدم. واقعا ترس سراسر وجودمو گرفته بود احساس کردم فشارم افتاد هم شب خوب نخوابیده بودم هم صبحانه نخوردم هم استرس زیادی رو تحمل می کردم.

صدای عاقد بلند شد:

– مثل اینکه عروس خانم راضی نیستن!

خاله زود جواب داد:

– نه حاج آقا کمی استرس داره طبیعیه.

امیر علی سرخ شده بود، مطمئن بودم. جا بزخم همینجا منو می کشه .. اشکم رو نریخته پس زدم. الهی به امید تو

با صدای ضعیفی گفتم:

– بله

عاقد گفت:

– دخترم نشنیدم بلند تر بگید لطفا.

ای بترکی اینم به زور از دهنم در آمد کسی رو نداشتم که ازش اجازه بگیرم کمی بلند تر جواب دادم

– بله.

– مبارکه انشالله.

خاله جعبه ی قرمز رنگی و باز کرد جلوی ما گرفت دوتا حلقه ی ساده رینگ داخلش بود

– امیر علی اخمی کرد:

– ای بابا خاله انگار خیلی جدی گرفتی حلقه می خوایم چکار؟

– پسر من باید بپوشید فردا عمت نمیگه چرا حلقه ندارید؟

امیر علی پوفی کرد حلقه هارو گرفت زیر رو کرد بزرگه رو برداشت به انگشتش انداخت.

خاله باز غرید

– وا پسر من این چه کاریه علی باحلقه ی تو دستش ور رفت

– خاله ول کن اعصاب نداریم همراز توام مال خودتو بپوش.

حلقه رو گرفتم پوشیدم. عاقد خطبه ی علی رو هم خوند. که خیلی زود بله رو گفت: بلند شدیم کلی امضا کردیم.

به ساعت روی دیوار محضر نگاه کردم ساعت دو بود دیگه داشتم ضعف می کردم چادرمو درآورده به خاله دادم.

– خاله ممنون.

با لبخند ازم گرفت:

– دختر من دلم می خواست این وصلت واقعی بود هر دو تونو خیلی دوست دارم و بهترین هارو براتون می خوام.

به حرف خاله پز خندی زدم:

– یعنی علی بهترینه؟ خدا نکنه خاله کی زن ای خل چل میشه؟

دستم رو گرفت و جواب داد:

بله بهترینه.

اشکان ومیثم شاهد عقد شدند.

همه از محضر بیرون رفتیم. کسی جرات تبریک گفتن نداشت. آقا عین برج زهر مار بود. خاله همراه صادق به خونه برگشت. ماهم به سمت ماشین رفتیم اشکان در عقبو باز کرد

– بفرمایید.

لبخند زورکی زدیم. رفتم سوار شدم که همسرم گیج رفت دستمو به در گرفتم اشکان نگران پرسید

– چی شد؟

علی زیر بازومو گرفت :

– چته چرا رنگت پریده؟ سوار شو بینم.

– بی جون سوار شدم. سرمو به شیشه تکیه دادم. واقعا سنگ دل بود می دونست از صبح چیزی نخوردم یعنی به عقل خنگش نمی رسه ضعف دارم. بمیرم هم نمی گم گشتمه! آروم از غم دلم اشک ریختم خدایا چه سرنوشتی در انتظارمه؟ خدایا خودت کمک کن چشمامو بستم بهتره کمی بخوابم تا می رسم کمتر احساس ضعف کنم.

دستی روی شونه ام نشست

– همراز بیدار شو رسیدیم.

چشم هامو آروم باز کردم. صورت امیر علی جلوی چشمم نمایان شد. نگاهم رو ازش گرفتم و پیاده شدم. باید برسم آشپز خونه تا غش نکردم. قدم های بی جونم رو بلند برداشتم خاله میز و چیده بود.

– خاله با بشقاب توی دستش چرخید طرفم.

– جانم دخترم آمدی؟

رفتم جلو بشقاب رو ازش گرفتم. ماهیچ پلو بود.

– خاله از گشنگی دارم از حال میرم.

خاله با تعجب اخمی کرد:

– وا دخترم مگه بعد از آزمایش بهت صبحونه ندادن؟

– نشستیم پشت میز و برنج کشیدم کمی آب ماهیچه ریختم روش تند تند شروع به خوردن کردم با دهن پر جواب دادم.

– نه خاله کی فکر منه آخه؟

خاله ی تیکه مایچه گذاشت روی برنجم:

– بخور دخترم جون بگیری این پسرا آخه چی حالیشون می شه؟

قاشق مو پر کرم و چپوندم توی دهنم. امیر علی وارد آشپز خونه شد

– خاله نکنه فکر کردی خانم خونه اس غذاشو قبل من دادی؟

دهنم پر بود خاله جواب داد:

– نه شما همچنان رئیس خونه ایید. این دختر ناشتا نخورده آزمایش داده الان ساعت از دو گذشته ضعف کرد بچه.

نمی تونستی بعد آزمایش چیزی بدی بخوره؟

خاله بیرون رفت.

هول شدم لقمه به گلویم پرت شدو به سرفه افتادم بی تاب بلند شدم. اشک از چشمم پرت شد. دستمو به گلو

گرفتم امیر علی تندی به من رسید و در حالی که شونه ام رو گرفته بود به پشتم زد:

– آخه دختر بلد نیستی مثل آدم غذا بخوری؟

ازم جدا شد و لیوانی از پارچ خالی کرد و به دهانم نزدیک کرد.

– بگیر بخور.

لیوان آب و گرفتم ، سر کشیدم. لیوان رو روی میز گذاشتم و و صندلی و سر جاش گذاشتم. خاله وارد آشپز خونه شد:

– دخترم خوردی چرا گریه کردی؟

– نه خاله گریه نکردم غذا پرت شد گلوم دستت درد نکنه خوش مزه بود.

امیر علی میزو دور زد سر جای همیشگیش نشست . خاله ابرویی در هم کشید و به بشقاب دست نخوره ی من نگاه کرد

– ااا.. تو که چیزی نخوردی انگار خیلی گشت بود ها ؟

خاله نگاهی به امیر علی انداخت:

– باز چیزی به این زبان بسته گفتی؟ حدا قل میذاشتی غذاشو بخوره طفلی خون داده.

امیر علی بشقابشو پر برنج کرد.

– نه خاله حرفی نزدم فقط خوش ندارم فکر کنه خانم خونس وحق وحقوقی داره دیدی که مهریشه ام پنج سکه کردم یه وقت هوا برش نداره.

نگاهی به من کرد.

– اون سسو بیار.

بغض کردم تاز فهمیدم مهرم چقده البته برام مهم نبود.

می دونستم سالاد با سس زیاد دوست داره رفتم از یخچال سس رو آوردم جلوش گذاشتم ..بدون اینکه نگاهش کنم گفت:

– من هوا برم نداشته از اون آدمایی هم نیستم با یه قاشق آب فکر شنا سرشون بزنه.

رو به خاله کردم

– خاله کاری نیست من انجام بدم ؟

خاله سر میز نشست اشکان و صدا زد:

– اشکان مامان غذا یخ کرد.

رو به من کرد:

– نه دخترم بیا غذا تو تمام کن.

آدمی نبودم تحقیر شدن برام مهم نباشه ناراحت شدم از برخورد امیر علی که حتی درک اینو نداره قصدم کمک بهش بود:

– خاله سیر شدم ممنون.

اشکان سر حال رسید دستاشو به هم مالید و نشست:

– بهبه چه غذایی

مشغول به پذیرایی از خودش شد خواستم از آشپز خونه بیرون برم که

– کجا؟؟؟

برگشتم سمت صدا

امیر علی بادهن پر نگاهم می کرد:

– بیا بشین غذاتو تمام کن، چه بهشم بر می خوره.

لب هامو به هم فشردم

– دیگه میل ندارم.

یهو صندلیشو عقب زد و به من رسید خاله واشکان با دهانی پر خیره بهش شدن از ترس عقب رفتم. در حالی که به سختی آب گلوم رو قورت می دادم. بهش خیره شدم..دستمو گرفت منو کشوند سمت میز صندلی کنار خودشو عقب زد تقریبا منو کوبوند روی صندلی

– بشن غذاتو بخور اون روی منم بالا نیار.

– خاله خندید بشقابمو جلوم گذاشت

– آره دخترم غذاتو بخور. رنگ به رخسار نداری.

انگار چاره نداشتم البته هنوز ضعف داشتم. آروم شروع به خوردن کردم. اشکان با خنده گفت :

– چه زوجی، از الان کل انداختن.

امیر علی با غضب نگاهش کرد. منم متعجب چقدر ریلکس بود. خاله همین طور که غذا می خورد نگاهش به من کرد:
- دخترم از الان باید نقش زن علی رو بازی کنی یادت باشه الان که عمه خانوم از راه برسه اولین کاری که می کنه تو
وامیر علی وزیر زره بین می گیره.

به حرف هاش گوش می دادم ولی امیر علی با اخم همیشگیش گفت:

- چی می گی خاله منظورت چیه؟

خاله خیلی خونسرد ادامه داد:

- خب معلومه اون اول میره ته این ازدواج و در میاره که البته دائم کردید، خوبه. از فردا باید مراقب همراز باشیم
بلایی سرش نیارن. یه چیز مهمی اینکه باید با همراز بهتر رفتار کنی، دعوا وکت کاری نکنی، از همه مهم تر هر
مهمونی که رفتی باید زنتم ببری.

از این حرف ها چشم هام گشاد شده بود وخیره به خاله شدم امیر علی قاشقش وانداخت تو بشقاب که صدا داد.
نگاهی به انداخت و گفت:

- چی می گی خاله من چطور اینو با خودم ببرم همه جا؟!

خاله باز با آرامش ادامه داد:

باید بریم چند دست لباس مرتب در خور زن امیر علی براش بگیریم. از همه مهم تر اتاقتونم باید یکی بشه.

از شنیدن این حرف چشم هام گشاد شدو روح از بدنم پرید. من و امیر علی توی اتاق؟! خدایا چه گوهی خوردم.
حس کردم دیگه جون ندارم. دست هام کنار بشقاب شل شدو آروم گفتم:

- خاله نه..

اشکان غش غش می خندید وبه شکمش می رسید امیر علی دستاشو تو هوا تکونداد:

- دیگه چی خاله من این کارو نمی کنم؟

خاله اخمی کرد:

– آقا باید همه ی این کارها رو بکنی. اگر نه اونا زود می فهمند این ازدواج موقتیه ..

شونه هاشو بالا انداخت:

– از من گفتن من عمه ات و خوب میشناسم علی جان قول میدم حتی توی کمدها تو نو زیر رو کنه، که چی می پوشید و چطور می خوابید.

دیگه کلا اشتها هم کور شد آنجهم و روی میز گذاشتم ، صورتمو بین دست هام پوشوندم.

از این بد تر نمی شد امیر علی با صدای آرامی گفت :

– خاله فکر اینجاشو نکرده بودم ..عجب ریز بینی خاله ..الان چکار کنیم؟ دست هامو از صورتم برداشتم

خاله که غذاشو تمام کرده بود از سر میز بلند شد.

– هیچی باید اتاقو برای ی زوج آماده کنیم. البته این دختر لباس مناسب خانم خونه نداره باید براش تهیه کنی.

اشکان باز خندید.

– الکی الکی زن دار شدی داداش مبارکه.

امیر علی نمک پاش دستشو پرت کرد سمتش که اشکان تو هوا گرفتش با عصبانیت گفت:

– اشکان خفه می شی یا خفت کنم؟

امیر علی بلند شد و رفت. دم در آشپزخونه یه: دستشو تو جیبش کرد ، چند تراول درآورد روی اپن گذاشت

– خاله اینم پول هر لباسی لازمه، براش تهیه کن ولی گفته باشم نمیشه خودشو ببری.

خاله سرشو تکون داد ...من بی چاره هنوز تو شوک بودم. با دست خودم چه کردم. دلم مدام می لرزید. به دستور خاله اتاق امیرعلی آماده شد. البته زیاد تغییر ندادن فقط میز آرایشو با لوازم آرایش اضافه کردن تخت که دونفره بود خودش رفت بیرون کلی لباس شیک خرید قبل رفتنش گفتم :

– خاله من لباس جذب نمی پوشم هرچی میخری گشاد باشه اگر نه نمی پوشم ..

اولش تعجب کرد ولی زود قانع شد .

من تماشاچی بودم و خاله کمد لباس هارو مرتب و لباسهای منو به لباس های امیر علی اضافه کرد. اصلا روحیه ی مناسبی نداشتم با خودم گفتم شب که همه خوابیدن می رم اتاق خودم ..خدا چطور تو یه اتاق بمونم بادشمن جونم؟

بلاخره مهمون های مزاحم از راه رسیدن هول کرده بودم چکار کنم مهران برای آوردنشون به فرودگاه رفته بود. از پشت پنجره ورودشون و دید می زدم. دست هام یخ کرده بود. امیر علی هم وسط سالن سر پا منتظر بود

زنی مسن تقریبا شصت ساله، قد متوسط با آرایش غلیظ وموهای زرد، کت وشلوار پوش همراه دختری که از بس مالیده بود صورت اصلیش معلوم نبود. کل صورتش جراحی وپرتز بود. مانتو کوتاهی که روی ران تپلشو گرفته بود وشالش هم الکی رو سرش بود. نزدیک در عمارت شدن ترسیدم دویدم ی جا قایم بشم بدنم می لرزید چطور نقش بازی کنم؟بی اختیار دویدم. وسط ساتلن رسیدم امیر علی هم دویدو بازمو گرفت.چرخیدم سمتش خیره به من گفت:

– چته آروم باش هنوز نیامدن داری خراب می کنی

لبام می لرزید به حالت گریه افتادم

– می..می ترسم ..کار من نیست ...بذارید برم.

بازموفشار داد ومنو به بغلش کشیدو خم شد. کنارگوشم گفت:

– هیششش.الان وقت پا پس کشیدن نیست توکه نمی تونستی بیجا کردی قبول کردی الانم مسخره بازیتو تمام کن.

یهو پیشونم داغ شد چشمام گشاد ونفسم بند آمد امیر علی من وبوسید ؟!

– به به عروس دوماد خوشبخت.

امیر علی از من جدا شد به طرف عمه خانم رفت ..حالا فهمیدم چرا منو بوسید بازی شروع شد.

– سلام عمه جون خوش آمدین.

باعمه ودختر عمه که هنوز اسم نحسشو نمی دونستم دست داد و روبوسی کرد.

آب گلومو قورت دادم هنوزعین مجسمه خشک بودم. که امیرعلی با لبخند دست شو سمتم دارز کرد

– بیا عشقم با عمه و دختر عمه هلنا آشنا شو.

به چشم غره ی پنهانی امیر علی لبخند مصنوعی زدم جلو رفتم اول عمه خانم

– سلام خوش آمدین

– سلام عروس خانوم!

خانومشو لحن بدی گفت

دست دادم و روبوسی کردم

بعد با هلنا:

– سلام خوش آمدین از آشنایتون خوشحال شدم.

پشت چشمی نازک کرد و سری چرخوند

– ممنون عزیزم

کنار ایستادم خاله هم برای احوال پرسى جلو آمد سلام داد.

– سلام مشتاق دیدار

عمه کمی جلوتر رفت و روی مبلی نشست

– سلام زهرا جان فکر نمى کردم هنوز اینجا کار کنى

خاله لبخندی زد

– کجا دارم برم خانم عمرم و تو این خونه گذروندم مگه دل می کنم؟

امیر علی رو به هلنا کرد:

– بفرمایید هلنا جان.

هلنا شونه ایی با ناز تگون داد

– میسی علی جون

اه اه اه ..چه جلف، رفت کنار مامانش نشست ..خدا من الان چه کنم؟ داشتم باخودم کلنجا می رفتم که دست تو دست امیر علی دیدم!

– لبخندی به روم زد:

– عزیزم بیا بشینیم.

وای خدا ته دلم آشوبه، دارم از حال میرم سعی کردم دستمو بکشم ولی با فشاری که به دستم داد بی حرکت موندم. روی مبل دونفره ایی نشستیم.

عمه نگاهی به ما کرد:

– علی جان مبارکه فکر نمی کردم راست بگی که زن گرفتی!

امیر علی لبخندی زد:

– چرا عمه؟ من که گفتم زن دارم.

عمه نگاه نافذی به من انداخت سرمو به زیر انداختم. عین جادوگر شهر اوز میمونه.

– ولی علی جان کاش حدا قل یه انتخاب بهتری می کردی این زیادی بچه میزنه چطور از پس اموال تو بر میاد؟

شیطونه میگه خودش و دختر ترشیده اشو بزخم ناکار کنم. امیر علی جواب داد:

– عمه عشق که این چیزار ونمی فهمه همراز تنها دختریه که دلمو برده.

هنوز دستمو تو دستش بود. این تماس آشوب به دلم نشست..کاش راه فراری بود نفس کشیدن دیگه تو این خونه سخته. توفکر بودم که خاله با سینی شربت آلبالو از راه رسید بعد از تعارف روبه من کرد:

– خانم ی لحظه میاید کارتون دادم.

یاخدا دهنم باز، چشم هام گشاد. خاله چرا اینجوری بامن حرف می زنه؟ با فشار دست امیر علی به خودم آمدم:

– برو عزیزم بین چیکار دارن. گیج بودم:

لبخند امیر علی از هزار تا خنجر بد تر بود. مشخصه حرصیش کردم. بلند شدم رو به مهمونها کردم.

– ببخشید با اجازتون.

منتظر جواب نمودم همراه خاله به آشپز خونه رفتیم. تا رسیدم نشستم زمین و نفس راحتی کشیدم.

– خاله کنارم نشست.

– دخترم داری خراب می کنی به خودت مسلط باش.

نفسمو فوت کردم

– آی خاله خدا خیرت بده نفسم بند آمده بود ..

دست مو که در دست امیر علی بود و چند بار باز و بسته کردم. دلم یه جوری می شد. به حالت گریه گفتم:

– وای خاله چطور این مدتو تحمل کنم؟ غلط کردم ؟

بلند شد یه لیوان آب آورد گرفت طرفم.

– بخور آب و نگا داری پس می افتی چه وضعشه. دختر تو این همه جسور بودی کو اون همه شجاعتت. چیزی نشده که.

آب وگرفتم یه نفس سر کشیدم صداهایی از سالن بلند شد، خاله تندی گفت:

– پاشو برو دارن میرن اتاقشون کنار علی باش.

مشت مو کلافه روی پام کوبیده، بلند شدم.

– چه غلطی کردم ..

بلند شدم خاله تقریبا هولم داد

– برو، تو دختر قویی هستی امیر علی الان محرمته دستمم بگیره طوری نیست.

از این حرف خاله شوکه شدم به اینش فکر نکرده بودم!

نگاه کوتاهی به خاله کردم با کلافگی گفتم:

– خاله.

– برو تا امیر علی آتیشی نشده.

آب گلوی وامونده امو قورت دادم چه غلطی کردم. موندم چه کنم؟

به طرف مهمون ها که همراه امیر علی داشتن از پله ها بالا می رفتن رفتم. پایین پله ها ایستادم دستمو به نرده گرفتم

– دارید می رید استراحت کنید؟

لبخند گشادی زدم. عمه سرشو چرخوند طرفم:

– بله راه طولانی بود.

امیر علی دستشو سمتم دراز کرد، لبخندی زد:

– عزیزم بیا باهم راهنماییشون کنیم.

نگاهم بیرن دست وچهره ی خندانش چرخید چه خندیدنش قشنگه! باز چش غره ایی بهم رفت ..ای خدا آخرش منو می کشه. از پله ها بالا رفتم عمه وهلنا جلو رفتن پله هارو طی کردم تا به علی برسم بازومو گرفت، سرشو کشید کنار گوشم ..وای موبه تنم سیخ شد.

– چه مرگته آخه، درست رفتار کن.

سرمو پایین انداختم تا از نگاهش در امان باشم بازومو کشید. البته بدبخت بازوم داشت کنده می شد به عمه خانوم وهلنا رسیدیم.

امیر علی دست از بازوی بدبختم کشید و باخنده در یکی از اتاقهای ته راهرو رو باز کرد وکنار ایستاد:

– عمه جان این اتاق شما ..اتاق هلنا هم اونیکیه براتو آماده کردیم استراحت کنید.

به اتاق بغلی اشاره کرد هلنا با ناز و ادا در اتاقش وباز کرد:

– خوبه البته به پای اتاق خودم نمی رسه

رفت داخل در وبست عمه هم وارد اتاقش شد رو به علی کرد:

– امیر فردا باید بریم شرکت وببینم.

امیر علی اخمی کرد سرشو کلافه تگون داد.

– عمه جان منو امیر علی صدا کنید یا علی بگید. در ضمن شرکت تا ۱۵ فروردین تعطیله.

عمه ابرویی در هم کشید:

– ایش حالا چه فرقی می کنه علی یا امیر؟ شرکت تعطیل باشه چکار دارم میخوام دفاتر وببینم در هر صورت منم سهام دارم.

امیر علی لبشو به دندان گرفت دستاشو تو جیب بغل شلوارش کردو چند ثانیه چشم هاشو بست معلوم بود عصبی شده:

– عمه جان فعلا استراحت کنید بعد صحبت می کنیم. درضمن سهام شما اینقدری نیست که بخواید از روند کار باخبر بشید دودرصدم شد سهام؟

عمه چرخ می تواتاق زد وخنديد:

– نه دیگه علی جان نشد. بابات قول داده بود تو هلنا رو بگیری ..قول داد بعد ازدواجتون اونم شریک کنه.توام زرنگی کردی وازدواج کردی فکر کردی به این راحتی بیخیال میشم ؟ نه عزیزم.

امیر علی دست منو گرفت ودنبال خودش کشید، خطاب به عمه گفت:

– حالا که من زن دارم ..فعلا استراحت کنید برای بحث وقت زیاده.

موندم چرا دست منو گرفت در اتاقش وباز کرد منو کشوند داخل دستم و ول کرد. گیج حرکات عصبی شو دید می زدم. اتاقو از این سر به اون سر میزد ومشتشو تو دست دیگش می کوبید گاهی هم به موهاش نه چنگ می زد.

کنار در ایستاده بودم. چرخید طرفم انگشت اشاره شو تکون داد:

– ببین همراز وای به حالت اینا بفهممند این ازدواج موقتییه ...خونت و می ریزم

صداشو کمی بلند کرد:

– فهمیدی چی گفتم ؟

با سر جواب دادم.

– اهم ..اهم

نفس شو کلافه بیرون داد و لبه تخت نشست. صورتشو بین دست هاش پنهون کرد ..مونده بودم برم، بمونم، چکار کنم؟ قفل لبمو باز کردم.

– آقا؟

سرش وبلند کرد:

– تا وقتی که این ها اینجا هستند امیر علی صدام کن.

– چشم ..میگم اگه کاری ندارید من برم به خاله کمک کنم ؟

اخمی کرد به مبل های جلوی تی وی اشاره کرد:

– لازم نکرده تو این مدت دست به سیاه سفید نمی زنی، اگرهم کاری کردی بگو خودم دوست دارم.

– چشم.

ای خدا کم آینه دق بود؟ الان باید بیست وچهار ساعته تحملش کنم. خدا رحم کنه، به ناچار رفتم سمت مبل ها و نشستم ..ولی نگاهم به امیر علی بود. سری تکون داد:

– ها چته ؟ی وقت هوا برت نداره فکر کنی خبریه.

سرمو تند تند به طرفین تکان دادم

– نه چه هوایی؟

دراز کشید رو تخت ساعدشو رو پیشونیش و پا روی پا گذاشت ...پهاشو تند تند تکون می داد.

الان من چه کنم؟ کاش ی سر گرمی داشتم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به تی وی خاموش خیره شدم.

– تلویزیون خاموش دیدن داره؟ روشنش کن.

ناخواسته چشم تو چشمش شدم. نیم خیز شده بود.

– اون کنترل و بده

به کنترل روی میز اشاره کرد. خم شدم و برداشتم. بلندشدم رفتم طرفش:

– بفرماید

باز نگاهم کرد ..پوز خندی زد.

– این شالتو اینقدر صفت نکنی نمیشه؟ نکنه کچلی؟

سرمو به زیر انداختم اعصاب درست درمون نداشت. جانب احتیاط وپیش گرفته ازش فاصله گرفتم. تی وی رو روشن کرد.

بلدی سی دی بذاری؟

باصدای آرومومی جواب دادم:

– بله.

به جلد سی دی ها اشاره کرد.

– بیارش.

رفتم سی دی هارو برداشتم گرفتم طرفش:

– بفرماید آقا.

لبخندی زد و مستانه سرش رو تکون داد.

– ای خوشم میاد رام شدی.

لبخندش به قهقهه تبدیل شد..ادامه داد :

– چه زبونی داشتی! واقعا کت کار سازه.

در هر شرایطی قلبم رو هدف می گرفت و منو می رنجود. لب هامو به هم فشردم، سی دی دستم داد

– اینو بذار.

روی سی دی ونگاه کردم چشمم برق زد..عاشق فیلم های رزم ی بودم. ناخواسته خندیدم و گفت:

– ای وای من این فیلمو خیلی دوست دارم.

نگاهی به من انداخت:

– واقعا؟ هیچیت به دخترا نرفته. نه ظرافتی، نه زیبایی، نه اندام خوبی، حالا چقد عمه و هلنا به من می خندن با این سلیقه ای مسخره ام.

باز خندید ..خنده هاش عصبیم می کرد. ولی کاری نمی تونستم بکنم. سی دی رو گذاشتم و نشستم.فیلم و با لذت نگاه کردم. حتی گاهی اوقات به وجد می آمدم و شخصیت مورد علاقه مو برای کارش تشویق می کردم. جای تعجب بود که کاری به تماش کردن فیلمم نداشت!

صدای در بلند شد.سرمو سمت در چرخوندم ..امیر علی باصدای محکمی گفت :

– همراز جواب بده

دستمو به سینه گذاشتم

– من؟

– نه پ من. هرچی نباشه انگار بلا به دور خانم این خونه ایی، البته هوا برت نداره یه وقت.

بلند شدم برم سمت در:

– کجا بشین. همینجا بگو بفرمایید.

سری تکون دادم نشستم. بعد از صاف کردن گلوم گفتم:

– بله بفرمایید؟

در باز شد هلنا سرکی داخل کشید وبعد وارد شد

– اجازه هست؟

به خودم جرات دادم. درسته از امیر علی بیزار بودم ولی این دختره یه سر تا پا عملی رو باید بچزونم هر چی باشه عاشق رغباتم.

لبخندی زدم و بلند شد:

– بله عزیزم بفرمایید.

تاپ وشلوارک قرمز رنگی پوشیده بود. انگار حیا میا تو کارش نبود. موهای بلوند رنگ

شده شوکه تا زیر شونه هاش بود ورها کرده بود.

جلو آمد وروی یکی از مبل ها نشست. سرشو چرخوند و اطراف و دید زد ابروهاشو بالا انداخت پاروی پا گذاشت. لبشو کج کرد و با ناز گفت:

میگم اتاقت هیچ تغییر نکره علی خب زن آوردی کمی تغییر بده.به میل خانومت باشه بهتره.

نگاهم سمت امیر علی کشیده شد. پاشو از تخت پایین انداخت و با اخم به هلنا نگاه می کرد ...پوزخندی زد:

– ببین هلنا اینجا پراز مرده دلم نمی خواد محافظ هامو هوایی کنی دیگه با این لباس ها تو خونه نچرخ. بعدشم همراز با سلیقه ی من کنار آمده.

هلنا از حرف امیر علی سرخ شد بلند شد ایستاد..روبه من اشاره کرد:

– برای همینه زنت اینقدر شالشو صفت کرده؟ ولباس گشاد پوشید یه وقت اندامشو کسی نبینه؟ من به این شرایط عادت دارم. به محافظ هات بگو چشم هاشونو درویش کنند ..انگاه من ب اونا اهمیت می دم.

قهقهه خندید و به طرف در رفت. دستش و تو هوا تگون داد:

– برو بابا دلت خوشه حاج آقا.

دختره ی بیشعور اعصابمو به هم ریخت بلند شدم کنترل تلویزیون تو دستم بود:

– هلنا جان صبر کن عزیزم

ایستاده چرخید طرفم

نگاه کوتاهی به امیر علی سرخ شده کردم..روبه هلنا کردم:

– ببین عزیزم اینجا خونه ی امیر علیه و هرچی ایشون میگن باید اون بشه. گلم محافظ های این خونه چشم و دلشون پاکه، برای خودت بده الان اونا فکر می کنند شما ی دختر ترشیده هستید و برای جلب توجه این کارها رو می کنید. امیر علی عزیزم هم برای همین گفتن: این لباس هارو نپوش، در ضمن من باهمین لباس ها راحتم چون مطلق به عشقم امیر علی عزیزم هستم.

یا خدا انگار از گوشاش دود بلند شد جیغ مانند به طرفم هجوم آورد. جیغ زد:

– دختره ی دهاتی به من می گی ترشیده؟

از ترس به امیر علی که هنوز لبه ی تخت خواب نشسته بود پناه بردم. امیر علی بلند شد منوبایک دست به آغوش کشید و پناهم شدم. خوشحال بودم تیرم به هدف خورده. گفتم:

ببین عزیزم من نمی گم ترشیده ایی اونا این فکرو می کنند!

فاصله شو پر کرد انگشت اشاره شو تند تند تگون می داد:

– بار آخرت باشه این حرف و به من زدی ها.

امیر علی انگشتشو گرفت:

– صبر کن ببینم، یه وقت نبینم به زن من بی احترامی می کنی. همراز خانم این خونه است و حرف حرف اونه الان برو بیرون ما کار داریم.

من که از حرفش چیزی نفهمیدم. شیدا با اخم تندی انگشتشو از دست علی بیرون کشید و دست به کمر شد. با عشوهِ گفت:

– بله کار دارین... آخه گول چی این لاغر مُردنی و خودی، ببینم اصلا بلده بهت حال بده،

یا خدا چشم هام از این حرفش گشاد شد. آروم از بغل امیر علی بیرون آمدم و کنارش ایستادم علی جوابشو داد:

– اول اینکه این روابط خصوصیه به تو مربوط نیست. بعدشم حتما می تونه که منو عاشق خودش کرده.

به زمین خیره شدم.. کاش دهن باز می کرد و فرو می رفتم. عرق سردی به پیشونیم نشست. اون چه راحت از این روابط حرف می زد و من چقدر شرمسار شدم.

سرمو با صدای بسته شدن در بلند کردم. هلنا رفته بود به امیر علی نگاه که روی یکی از مبل ها ولو شده بود و از خنده ریشه می رفت چشم دوختم. اشک از گوشه ی چشمش چکید. مات حرکتش شدم تا حالا اینجوری ندیده بودمش، زد روی پاش و با خنده گفت:

– دختر عجب زدی به هدف. نقطه ضعفشو نشونه گرفتی ای ول.

باز خندید منم سرپا ایستاده کنارش دستام و در هم گره کرده و با انگشت هام بازی می کردم... با صدای آرومی گفتم:

– حقش بود آدام باید بدوننه کجا چیو بپوشه.

صاف نشست ابروهاشو بالا زد

– خب دیگه چی؟

شونه هامو بالا انداختم.

– دیگه هیچی... فقط خواستم حدشو بدوننه و منو مسخره نکنه من با این لباس ها راحتم.

تلوزیون رو خاموش کرد:

– باشه هر چقد دوست داری باهاش کل کل کن کمی بخندیم. فقط فکر کنم تو بهترین لباسم بپوشی همچنان بی ریختی راست میگه اصلا اندام زیبایی نداری روسریتم از بس صفت گره میزنی آدم رقبت نمی کنه نگات کنه.

باز منو هدف گرفت پسره ی بی لیاقت به طرف در رفتم.

– کجا به سلامتی؟

– بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم.

– برم پیش خاله.

درو باز کردم و از اتاق بیرون زدم. آخه چقد قدر شناس. منو چرا مسخره می کنه؟ شیطونه میگه برم یکی از اون لباس های خوش دخت و بیوشم وبه قول فاطی جون اندام خوش فرمم و به نمایش بذارم تا بفهمه اندام چند بخشه. هرچی باشه از اون دوس دخترش و ازاین دختر عمه ی ترشیده اش بهترم.

همین طور با خودم کلنجار می رفتم به آشپز خونه رسیدم. خاله مشغول سرخ کردن سیب زمینی خلال شده بود:

– همراز عزیزم چیزی لازم داری؟

جلو رفتم یکی از سیب زمین های سرخ شده رو به دهان گذاشتم:

– نه خاله چیزی لازم نیست. اعصابم به هم ریخته از دست این دختره جلف، بعدشم امیر علی باز حالمو گرفت!

خاله قاشق دستش و توی بشقاب روی کابینت کنارگاز گذاشت، چرخید طرفم به صورتم خیره شد دست مو گرفت آروم نجوا کرد:

– دخترم این شرایط رو تحمل کن، مراقب خودت باش. این دختره و مادرش خیلی جنس شون خرابه، ی وقت بلایی سرت نیارن تا اونجا که می تونی کنار علی باش. مطمئن باش نمی ذاره اذیتت کنند.

سرم رو رو به بالا گرفته، نفسم و بیرن دادم.

– پوف ..خاله علی که دشمن درجه یکمه، چطور از اینا به اون پناه ببرم؟

دوباره رفت سر گاز در حالی که پشتش به من بود گفت:

– شاید، ولی نمیداره اونا بلایی سرت بیارن. بعدشم حواست باشه حالا که با علی تنهایی ی وقت عصبانیش نکنی تو رو بزنه ، من یا اشکان نیستیم جلوشو بگیریم.

– باشه خاله سعی می کنم.

– مامان شام آماده نشد امیر علی هنوز نیامده؟

به طرف اشکان چرخیدم لبخندی همرا چشمکی زد. چشم هام گشاد شد و خنده ام گرفت آروم گفتم :

– عروس خانوم در چه حاله؟ وجدانی کارد وپنیر کنار هم باشن دیدن داره.

اخمی کردم بشقاب هایی که خاله آماده کرده بود رو برداشتم و به سمت سالن رفتم و گفتم:

– از شانس گند منه؛ کم عذاب کشیدم از دست آقاتون؟ حالا باید اون ترشیده ی سرتا پا عملی و تحمل کنم.

اشکان که خیاری تو دستش بود وگاز میزد پوقی زد زیر خنده:

– ای دختر تو معرکه ای مطمئنم از پا درشون میاری به زودی فرار می کنند.

به طرف سالن رفتم بشقاب هارو روی میز غذا خوری گذاشتم:

با صدای عمه خانوم سرم رو چرخاندم:

– وا.. امیر علی زشت نیست زنت مثل کلفت ها کار کنه ؟

سعی کردم آرام جوابش رو بدم، همین طور که بشقاب هارو می چیدم قبل از امیر علی جواب دادم:

– عمه جون من دوست دارم تو خونه ی خودم کار کنم و به همه چیز نظارت داشته باشم. از تنبلی و یک جا نشستن بیزارم.

قاشق هارو باسلیقه کنار بشقاب ها گذاشتم. نگاهمو سمت هلنا کشیدم.

– می دونید عمه جون؟ یک جا نشستن پیری زود رس میاره البته من شانس آوردم قبل از اینکه به مرز ترشیدگی برسم خدا از آسمان مرد زندگیمو فرستاد.

ته دلم به چهره ی عصبی و قرمز شده ی عمه و هلنا می خندیدم. امیر علی لب بالا شو به دندون گرفته و ریز ریز می خندید. از اینکه امیر علی اجازه داده بود باهاشون کل کل کنم خوشحال شدم خیلی وقته شیطننت نکرده بودم. فقط

نمی دونم چطور از دهنم می پرید. "امیر علی رو مرد زندگیم خطاب کردم." عمه با تمسخر خندید، لیوان پایه دار بلند به دست گرفت و بهش خیره شد:

– همراز عزیزم شما که دو روزه ازدواج کردید چطور اینقدر زود با این خونه و کارهاش آشنا شدی؟ عزیزم تازه عروس ها کمی ناز دارن یا کمی ناراحتی دارند. بالاخره نو عروس هستند.

با این حرفش نا خواسته به امیر علی نگاه کردم. زود از سر جاش بلند شد و به سمتم آمد. کنارم ایستاد و دست شو روی شونه های ظریفم گذاشت و رو به عمه کرد:

– عمه جون همراز چند ماه که با من زندگی می کنه قبلا صیغه بودیم دیروز هم که عقد دائم کردیم.

مات صورتش شدم. سنگینی دستش روی شونه هام دلمو میلرزوند؛ این دست های قوی خیلی بدن رنجورمو کبود کرده بود.

ستشو برداشت و صندلی و عقب کشید لبخندی زد. لبخندی که فقط من می دونستم ساختگیه.

– بشین عزیزم.

لبخندی بالب های بسته زدم و به ناچار نشستم. خودش هم صندلی کنارم و عقب کشید و نشست. "چقدر این نزدیکی های گاه و بی گاه قلبم رو به لرزه می انداخت! هلنا هم به ما پیوست، اشکان و خاله هم همین طور.

بیچاره اشکان انگار شرم داشت از وضع لباس پوشیدن هلنا. البته عمه خانم هم تنک آستین حلقه ایی پوشیده بود و دامن تا زیر زانو بدون ساپورت یا جوراب!

عمه همینطور که غذاش و می خورد بدون اینکه سرش بلند کنه گفت :

– امیر علی شنیدم رفتید محضر و عقد ساده کردید یعنی نمی خوای جشن بگیری؟ بالاخره باید مردم بدونند زن گرفتی. مگر اینکه این ازدواج سوری باشه، برای سر دوندن ما.

وای خدا چه ابلیسیه این زن. دهنم باز مونده بود. اشکان و خاله با با تعجب به عمه خیره شدن. امیر علی آروم غذاشو می خورد بدون اینکه سرش و بلند کنه جواب داد:

– عمه جون قصد داشتم جشن بگیرم ولی متاسفانه مرگ مامان و بعدش بابای همراز برنامه هامونو به هم ریخت. برای همینم قراره فردا شب یه جشن ساده در حضور دوستان همینجا بگیریم.

لیوان دوغی خالی کرد ادامه داد:

– عمه جون خبر چینت خوب بهت آمار میدی آفرین.

هلنا باز با عشوهِ گفت:

خب معلومه تحقیق می کنیم فکر کردی به این راحتی من قید سهام مو می زنم؟

امیر علی با اخم قاشق چنگال دستش و توی بشقاب گذاشت و به هلنا خیره شد. دست اشو در هم گره کرد:

– هلنا خانم نکنه فکر کردی من تن به ازدواج با شما می دم یا بدون سند چیزی و به نامتون می زنم؟ گفتم: اگه کمک

می خواهید یا پول نیاز دارید دریغ نمی کنم. ولی حاضر نیستم حتی یک درصد از سهام شرکت و بهتون بدم. فکر

کردین خبر ندارم اونجا ورشکست کردید؟ فکر کردید نمی دونم این یه نقه اشس؟

عمه عصبی، با صدای بلند گفت:

– نه بابا انگار جاسوسهای توام خوب کار می کنند؟

انگشت اشاره شو رو به علی تکون داد:

– ببین بچه جون من حق خودم و دخترم و ازت میگیرم.

امیر علی با خشم بلند شد که من ترسیدم دست هامو روی سرم گذاشتم. دست خودم نبود ازبس کتک خورده

بودم، که با این حرکت ترسیدم. نگاهی به من و بعد روبه عمه کرد، فریاد زد:

– اول اینکه من بچه نیستم ۲۸ سالمه دوم اینکه من تلفنی هم گفتم کمک مالی بخواید هستم. ولی سهام بی سهام

...الانم خسته ام شب خوش.

دست هام روی سرم بود. داغی دستش و دور مچم حس کردم، نگاهمو سمتش کشیدم که با خنده اش روبرو شدم:

– نترس عزیزم چیزی نیست بیا بریم اتاقمون.

منو بلند کرد. همراهش به اتاقمون رفتیم. موندم تو هر شرایطی من و از یادتش نمی ره! وارد اتاق که شدیم دستمو

ول کرد محکم درو بست. غرید و با مشت می زد کف دستش

– د..لعنتیا بابا ازشون بیزار بود حالا آمده می خواد سهام دار بشه.

وسط اتاق ایستاده حرکاتشو دید می زدم یه لحظه برگشت سمتم:

– ها چته؟ اینجا وایستادی منو نگاه می کنی؟ یه گوشه بتمرگ نبینمت.

سرمو تکون دادم روی یک از مبل ها نشستم جرات حرکت نداشتم. گوشی شو از جیب شلوارش بیرون کشید شماره گرفت :

– الو اشکان بیا بالا زود.

گوشی و قطع و پرت کرد روی تخت، طولی نکشید اشکان رسید بعد از در زدن وارد شد.

– بله امر بفرما داداش.

علی نشست ، به موهاش دستی کشید:

– بیا بشین.

جلو آمد وکنار من نشست. امیر علی دستی به ته ریشش کشیدو گفت:

– ببین از کجا اطلاعات میارن چطور فهمیدن ما دیروز عقد کردیم؟ و اینکه رفت وآمدشونو زیر نظر بگیر.

صدای در بلند شد امیر علی جواب داد:

– بفرمایید

خاله وارد شد.

امیر علی سری تکون داد

– بله خاله چیزی شده ؟

خاله جلو آمد ونشست:

– آره پسر می چیزی مهم.

امیر علی چشماشو کوچیک کرد:

– چی خاله بگو؟

خاله لبخندی به من زد همه منتظر بودیم حرف بزنه:

– شیدا و بیتارو فراموش کردیم. از اونجا که با همراز لج افتادن می ترسم نقشه رو لو بدن ..می دونید که از خود شیرینی چیزی کم ندارن مادر و دختر.

امیر علی اخمی کرد و رو به اشکان کرد:

– ببرشون ویلای جردن بگو باید اونجا باشن مرتضی هم پیش زن وبچه اش باشه بهتره .

یه مدت باشن خودم میام توجیهشون می کنم. نمیشه که همه ی کاره به عهدی خاله باشه خسته نمی شه؟ به بچه های خودمون اعتماد دارم فقط حالیشون کن گول عشوه خرکیایی هلنا رو نخورن.

اشکان فقط سرشو تکون می داد

خاله بلند شد:

خب فردا شب جشن داریم دیگه؟

امیر علی نگاهی به من کرد به زمین خیره شدم.

– آره خاله از هرچی که بدم آمد سرم آمد باید این تحمل کنم.

باز قلب مو هدف گرفت! انگار نه انگار داشتم کمکش می کردم. سرمو بلند کردم و با حرص گفتم:

– مگه من مجبور تون کردم یادتون رفته؟ خودتون ازم خواستید حالا دیر نشده الان تمامش کنید این ازدواج مسخره رو.

خیز برداشت سمتم باز صورتم میزبان سیلی بی رحمانه اش شد! خاله از جا بلند شد و منو در آغوش کشید. اشکان هم بلند شد دستشو دور کمر علی حلقه کرد سرم و تو سینه ی خاله پنهان کردم. دستم رو روی صورتم گذاشتم. اشکان گفت:

– یعنی چی علی؟ باید خودتو کنترل کنی.

صدای خاله باخشم بود:

– ببین علی دیروز گفتم دست از این کارهات بردار. اینجوری خودت همه چی رو لو می دی همراز راست گفت: خودمون ازش خواستیم کمک کنه. پس فعلا آتش بس.

سرمو از بغل خاله بیرون کشیدم و اشک روی گونه ام پاک کردم، به زمین چشم دوختم ..امیر علی نشست اشکان هم سری تکان داد. نشست. علی صورتش رو بین دست هایش پنهان کرد و گفت:

– خاله اعصاب ندارم نمی تونم بلبل زبونی های اینم تحمل کنم.

خاله بلند شد:

– اشکان پاشو بریم کلی کار داریم فردا خدا عاقبت همه مونو به خیر کنه. هرچی بگم علی گوش نمی ده.

هر دو از اتاق بیرون زدن ..من موندم و شکنجه گرم. بلند شد و به سمت حمام رفت:

منم روی مبل زانوهایمو بغل کردم و نشستم. خدایا خودت کمک کن بتونم این روزهارو تحمل کنم. نیم ساعت بعد، حوله به تن بیرون آمدم. ته دلم خالی شد. یا خدا این قبلا اینقدر راحت نبود!

– همراز؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

– بله آقا.

– لباس های منو از کشو بده.

بلند شدم رفتم سمت کمد دیواری چند کشو داشت. یکی یکی باز کردم. تو فکر بودم لباس بدم؟ چی بدم؟ تیشرت سورمه ایی همراه شلوار مشکی برداشتم با خجالت رفتم طرفش

– بفرمایید آقا.

آب گلومو قورت دادم عقب عقب رفتم

– بقیش کو؟

سرمو تکون دادم

– بقیه ای چی؟

پوزخندی زد

– تو دهات شما لباس زیر نمی پوشن؟

لبمو گاز گرفتم. اصلا فکرشو نکرده بودم. برگشتم سمت کمد، باز کشوها رو زیر رو کردم

– کشو آخریه؛ چکار می کنی همرو ریختی به هم؟

ای مرده شور تو ببرن خو خودت بردار همینطور تو دلم فحش می دادم بدون توجه به رنگش یکی رو برداشتم. سرمو کج کردم و گرفتم طرفش:

– بفرمایید.

قهقهه خندید:

– ی جوری چشم می گیری انگار تا حالا باکسی نبود. بابا جنس شمارو من می شناسم.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

– آقا ی بار دیگه گفتم: من با هیچ جنس مخالف دوستی نداشتم. تا بوده به فکر درس و ورزش بودم و بس.

پشت بهش روی مبل نشستم دست هامو زیر بغلم گذاشتم. پا هامو تکون می دادم صداشو کنار گوشم شنیدم خشکم زد. ته دلم خالی شد:

– ببین دختر برو عمتو سیاه کن من گول این حرفا رو نمی خورم .

باز جسور شدم.

– فعلا که دارم عمه ی شمارو سیاه می کنم.

یهو زد زیر خنده ناخواسته سرم چرخید طرفش. بیشعور، خنده هاشو دوست دارم شاید به این خاطر که اصلا به روی من نخندیده.

لباس هاشو پوشید. رفت سمت تخت دراز کشید:

– برق وخاموش کن گیج خوابم.

بلند شدم برق وخاموش کردم. یکی از دیوار کوب هارو روشن گذاشتم. خدایا حالا من چکار کنم، کجا بخوابم؟ وسط اتاق مردد بودم آروم رفتم سمت در:

– کجااا؟

روی پاشنه چرخیدم زیر نورکم، آبی رنگ دیوار کوب چهره اش مشخص بود. نیم خیز شد.

– میگم کجا میری؟

کمی منومن کردم باز انگشت های دستمو به بازی گرفتم:

– برم اتاقم دیگه.

لحن حرف زدنش تند بود:

– لازم نکرده بیا ی گوشه کفّت و بذار می خوا ی همه چیزی و خراب کنی؟

دستمو به صورتم کشیدم. خدایا چطور تو یه اتاق باهаш باشم؟ اگه شب از خود بی خود بشه بیاد سراغم چی؟
حریفش نمیشم که!

– باز ایستادی؟

هول شدم

– نمیشه برم اتا..قم؟

– نه

اینقدر محکم بود که تندی رفتم سمت مبل ها روی مبل سه نفره نشستم. عادت داشتم وقتی استرس می گرفتم مدام پاهامو تگون می دادم.

یهو تندی از تخت پایین آمد باترس خودمو گوشه ی مبل جابجا کردم احساس کردم نفسم بند آمد. حرکاتشو زیر نظر داشتم رفت سمت کمد دیواری پتو و بالشتی بیرون کشید آمد سمت:

– بگیر روی همین مبل بخوام اینقدر لاغر مردنی هستی همینجا جات بشه.

باتعجب بهش خیره شدم. دست های لرزانم رو آروم جلو بردم ازش گرفتم. رفت سمت درو قفلش کرد. به تختش برگشت و پشت به من دراز کشید. نفسمو آروم وبی صدا فوت کردم. خدارو شکر کاریم نداشت. بالشت و گذاشتم دارز کشیدم پتورو هم به خودم پیچیدم. تا نزدیکی ها صبح فقط به امیر علی که پشت به من خوابیده بود نگاه کردم می ترسیدم چشم هام و ببندم بیاد سراغم. آخرشم خوابم برد.

صبحه با حرکت دستی روی شونه ام که داشت شونه هامو تگون می داد به سختی چشم هامو باز کردم. اولش دلم نمی خواست چشم مو باز کنم. باز فاطی جون زود من وبیدار کرد!

– ولم کن فاطی جون بذار بخوابم تا صبح درس خوندم.

باز تگونم دادم:

– همراز ..همراز

– وا..اینکه صدای فاطی جون نیست!!

یهو چشم هام گشاد شد وتندی نشستم سر جام. یا خدا قلبم کنده شد، امیر علی روی یک زانو کنارم روی زمین نشسته بود.

– س..س..سلام

لبخند کجی زد:

– علیک، پاشو برو روتخت بخواب من دارم میرم شرکت. ممکنه اون فضولها سرک بکشن تو اتاق و ترو اینجا ببینن.

سرمو تگون دادم نشستم.

– نه آقا ممنون دیگه نمی خوابم.

اخمی کرد:

– بهت گفتم برو اونجا بخواب، بگو چشم. الان ساعت هفته من کار واجب دارم شرکت تعطیله ولی باید برم.

بازو مو گرفت و بلندکم کرد برد سمت تخت نشوندم لبه ی تخت لباس بیرون تنش بود. چه بی صدا آماده شده بود که من بیدار نشدم.

– بگیر بخواب.

اینو گفت: و رفت سمت پتو و بالش گذاشتشون تو کمد. نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد..همینجور نشسته خودمو انداختم روی بالش و خوابیدم.

[امیرعلی]

مدتهاس حس می کنم که همراز بعد از مرگ پدرش دیگه مقاومتی نمی کنه یا کاری برای فرار انجام نمی ده یا حاضر جوابی من و دیگه نمی کنه، تمام کارهایی که بهش داده می شه انجام می ده! گاهی ناخواسته کارهاشو زیر نظر می گیرم. اوایل، به نظر دختر شیطونی میرسید ولی مدتهاس که آروم شده فقط گاهی شیطنتشو به بیتا نوشن میده که گاهی از کارهاش خنده ام میگیره. وقتی بیتا برای لوازم آرایشی خرابش گریه می کرد دیدم چشماش برق می زنه، یا وقتی لیوان شربت رو خالی کرد روی مهمونها، البته خوشم آمد اون دخترها زیادی آویزون بودن منم از دختر آویزون بیزارم.

شب چهارشنبه سوری متوجه گوشه گیریش شدم نمی دونم یه نیرویی وادارم می کرد نذارم غصه بخوره، تنهایشو درک می کردم. همه سرگرم خوش گذرانی بودن همرازو ندیدم. رفتم داخل مستقیم به طرف پناهگاهش، آشپز خونه رفتم. هنوز وارد نشده بودم که صدای گریه اشو شنیدم با چشم آشپز خونه رو رسد کردم. نبود گوش هامو تیز کردم صدا نزدیک خودم بود. متوجه شدم زیر این نشسته سرش روی زانوهایش بود، با دیدنم شوکه شد تندی بلند شد. سرش به سنگ این خورد. دلم براش ضعف رفت، دوست نداشتم کسی جز خودم آزارش بده. دلم به حالش سوخت بلندش کردم.

موقع آتیش بازی واقعا دلم می خواست اونم شاد باشه ولی ترس از آتیش مانع شد. باز لج باز شدم، وادارش کردم پیره بازم دعوامون شد.

بعد از اینکه از دخترهای اطرافم و ماندانا خواستم یه مدت عقد کنیم کسی قبول نکرد ..ماندانا از من مهریه سنگین خواست، می گفت: باید تعهد بدم به محض اینکه عقد کردیم مهرشو بدم. از این حرکتش ناراحت شدم و متنفر ازش.

نا امید شدم خاله پیشنهاد داد از همراز بخوام. بعد کمی فکر به ناچارا پذیرفتم.البته دلم نمی خواست بهش فشار بیارم تو مرامم این نبود. درست دلم می خواست سر به تنش نباشه ولی گاهی بعد از اینکه دعواش می کردم دلم به حالش می سوخت، بعضی وقت ها به سرم می زد رهاش کنم بره. ولی وقتی ناراحتی های مامان رو به خاطر می آوردم کینه ام بیشتر می شد. با همه ی تنفرم از یه چیزش خیلی خوشم می آمد ، اونم نماز خوندنش اون شب بعداز اینکه جریمه شد تنهایی کارهای خونه رو انجام بده دیدم اول نماز صبحش وخوند، اینقدر خسته بود که سر سجاده خوابش برد، نمی دونم چی شد ناخواسته به اتاقش سرک کشیدم خودشو از سرما جمع کرده بود. بی صدا وارد شدم، پتورو از روی تخت آوردم آروم کشیدم روش، گاهی باخودم می گفتم: چرا یهو در برابرش خشمم وفرو می برم، کلکل کردن باهاش و دوست داشتم و شده بود سرگرمی برام.

اولش قبول نکرد عقد من بشه متوجه ترسش وگریه هاش شدم، وقتی نا امید داشتم می رفتم سر کار اعلام کرد قبول می کنه. خوشحال شدم ولی زود خوشحالی مو پنهون کردم ...

موقع ورود عمه و هلنا یه جورایی کپ کرده بود. تا خودشو جمع وجور کنه کمی طول کشید. ولی وقتی خودشو پیدا کرد شروع به کل کل با هلنا کرد. منم که عاشق کل کل دخترا بودم. از شناختی که از حاضر جوابی همراز داشتم می دونستم کم نمی آره جالب بود، با اولین حرکت نقطه ضعف هلنا رو به رخ کشید ترشیده شدن.

بهش فضا دادم که بتونه نقش شو بازی کنه .اولین شبی که که تو اتاقم روی مبل خوابید متوجه شدم ..بیداره ته دلم خندم گرفته بود تا دیروز با هزارتا پسر بوده حالا از من وحشت داشت. مگه میشه با کسی نبود؟!

حالا فراد باید تظاهر به خوشبخت بودن کنیم با جشنی که تدارک دیدیم !

[همراز]

صبح بعد از رفتن امیرعلی از خستگی و شب نخوابی دیشب تا لنگ ظهر خوابیدم چه خوبه خانم خانه بودن کسی کارت نداره ساعت ده صبح از تخت بیرون آمدم دست رویی صفا دادم تونک قرمز رنگ وگشادی طبق معمول

پوشیدم، با شلوار پارچه ایی راسته و روسری صورتی گل گل تیپم پسر گش شد، خخخ چقدر تیپم مسخرس تو آینه به خودم نگاه کردم. ف واقعا این منم؟! دختر شیک پوش و خوش قیافه یی که همه حسرت انداممو داشتن، هه حالا مجبورم برای درامان ماندن از چشمهای اطرافمم اینجوری لباس بیوشم خودمم خندم گرفته از این وضع لباسهام امیر علی حق داره بگه بیرخت بد قیافه،

دست از دید زدن خودم تو آینه کشیدم نفسمو فوت کردم، ته دلم خوشحال بودم

می تونم با هلنا کل کل کنم خیلی وقته بازی گوشی نکردم. از پله ها پایین رفتم دستمو روی نرده ها کشیدم، یادش بخیر یه زمانی تو خونه ی خودمون از پله پایین نمی آمدم، سر می خردم از بالا به پایین، هه فتنی جون کجایی ببینی دویدن یادم رفته

تو حال خودم بدم که خاله رو پیش روم دیدم

– دخترم بیدار شدی

– بله صبح بخیر

لبخندی زد دستمو گرفت و کشید سمت آشپز خونه

– بیا دخترم باید صبحونه بخوری کلی کار داریم، مثلا جشن عقدتونه امشب

دستم از دستش بیرون کشیدم، به آشپز خونه رسیده بودیم روی یکی از صندلیها نشستم نگاهی به اطاف کردم روی میز پراز میوه و شیرینی بود چند خدمه ی زن و مرد در حال کار کردن بودن روبه خاله کردم، با صدای آرومی گفتم:

– خاله واقعا می خواین جشن بگیرین؟

خاله چایی جلوی من روی میز گذاشت و خم شد سمت منی خواست کسی حرفمونو بشنوه

– آره دخترم امیر علی همه چیز و سفارش داده تازه گفته تورم آماده کنم خودش میاد الان

ته دلم خالی شد لب پایینمو به دندون گرفتم استرس سراسر وجودمو گرفت

– خاله اینکه شدی عروسی راس راسی حال من چکار کنم؟

خاله صندلی کنارمو عقب کشید دستشو روی دستم گذاشت

– نگران نباش دخترم اینا همش یه بازیه چیزی عوض نشده

– واو! اینجا چه خبره؟ پس امشب عروسیه؟

منو خاله همزمان سرمون به سمت صدا چرخید ، هلنا با تاب صورتی نیم تنه وشلوارک لی آبی نفتی با موهای پریشان پشت سرمون بود ، ترشسیدم نکنه حرفمونو شنیده باشه خاله خیلی زود خودشو پیدا کرد بلند شد وایستاد جواب داد

– بله دیگه بلاخره همه باید بدونن این شازده ی ما آقا امیرعلی زنی به این زیبایی آورده و از این به بعد صاحب داره

کمی از چایی رو خوردم بلکه دل پر آشوبم آروم بشه این جشن واقعا جشن عروسی من وامیر علی بود ، خدا به خیر بگذرونه ، عمه هم از راه رسید اخمی طرد وبه اطراف نگاهی انداخت

– وای چه خبره مثلا امیر علی تازه مادرش واز دست داده لازم نبود اینقدر شلوغش

کنید

روبه خاله کرد

– صبحانه ی مارو بدید ضعف کردیم بابا

اخمی کرد وبه سمت پذیرایی رفت هلنا هم پوزخند کجی زد به من

– یه وقت خفه نشی بااین روسریت آخه موندم امیر علی از چی تو خوشش آمده

حال خوشی از این اوضاع نداشتم عصبی بلند شدم ورفتم طرفش داشت از آشپز خونه بیرون می رفت

– هوی صبر کن جواب حرفتم بشون من هرچی باشم نصف توسنمه درضمن امیرعلی از از دخترای بی حجاب و ترشیده خوشش نمیاد منم این روسریموبا هیچی عوض نمی کنم

جیغ زد و آمد طرفم

– چی گفتی دختره ی بی ریخت به من می گی ترشیده؟

از روی روسری موهامو به چنگ گرفت

– ولش کن

یهوبه شدت منو هانا از هم جدا شدیم ، امیر علی بود که باغرسی ما رو از هم جدا کرد رو به هلنا غرید

– یعنی چی از وقتی آمدی با زن من دعوا داری ؟ دیگه نبسنم مهنید اینجا احترامتون بجا ولی دیگه نبینم از این حرکتها

عمه خانم هم از راه رسید دست به کمر ایستاد

– به به چشمم روشن امیر خان داری ماروبه خاطر این دختره دعوا می کنی ؟

امیر علی یا ی دست منو به آغوش کشید ، ته دلم خالی شد لمس بدن این مرد برام وحشت آور بود ، نفسم کند شده بود فشاری به بازوم آورد فهمیدم دارم ضایع می کنم خودمو جمع وجور کردم منوهمراهش داخل سالن برد عمه وهانا هم دنبالمون چرخید سمت عمه من ورها کرد

– ببینید عمه دارم احترامتونو می گیرم رعایت کنید شما هم به هلنا اشاره کرد

– آخه این چه وضع لباس پوشیدنه مگه نگفتم اینجا پره مرده ، چرا رعایت نمی کنید ؟

هلنا موهاشو با حرکت سر به عقب زد

– من هر جور بخوام لباس می پوشم به تو و بقیه ربطی نداره لیاقت تو همین دختره ی دهاتیه

زیر لبی جوابش رو دادم

– دهاتی خودتی

شنید با صدای بلند گفت خلاق هر چه لایق

عمه روی یکی از مبلها نشست ورو به علی گفت :

هر کارکنی ما میدانو خالی نمی کنیم فکر کردی نمی دونم از ترس ازدواج با هلنا رفتی با این دختر ازدواج کردی ؟ نه آقا باید حق ما رو بدی ما م تو هرچی تو داری سهیمیم

صورت امیر علی سرخ شده بوده وچنان غرید که بدنم به لرزه نشست

– شما تو هیچی سهم نیستید تا جایی که یادمه بابام تنها مالک وسهام دار بوده و همه ی اموال به نامش بوده که الانم به من رسیده، منم زیر بار حرف زور نمی رم

رو به من کرد

– برو آماده شو برای شب لباسهاتو گفتم بیارن آرایشگرم میاد خونه

اینقدر تند بود لحن حرفش که بدون حرفیف به اتاقمون برگشتم ، کدوم لباس ؟وای آرایشگر ؟ راس راسی عروس شدم خدا چکار کنم ؟نکنه قولش و زیر پا بزاره ؟

روی مبل نشسته وزانو به بغل شدم سرمو به سقف دوختم

– خدایا خودمو به تو می سپارم تو یار بی کسان

یهو در باشدت باز شد از ترسم تندی بلند شدم امیر علی باخشم وارد شد سر پا خشکم زد با نگرانی حرکاتشو زیر نز گرفتم از این سر اتاق به انو سر می زد دست توی موهای می کشید ته ته دلم خوشحال بودم گرفتاریشو می بینم ولی دوست داشتم شر این عمه ی فرصت طلب ودختر جلفش کم شه روی پاشنه چرخید طرفم دستاشو تگون داد

– ها چه مرگته منو نگاه می کنی ؟بتمرگ سرجات

بغض کردم لبهام لرزید نشستم دستهامو مشت کرده روی زانوم گذاشتم

آمد کنارم ایستاد با ترس سرمو بلند کردم

– الان لباسهات میاد، هرچند که امشب همه بهم می خندن بااین انتخاب مسخرم

چرخید طرف پنجره ادامه داد

– خدا لعنتتون کنه من ومجبورم کردین کناراین دختره ی بی ریخت وزشت به عنوان همسر به ایستم

از این حرفش بغضم ترکید زدم زیر گریه دستی به چشمم کشیدم ، منو باش می خواستم کمکش کنم بلند شدم ، به طرف در رفتم

صدایش بلند بود بدون اینکه برگردم سمتش ایستادم

– میرم بیرون کسی مجبورتون نکرده بود خودتون خواستید من که از اول راضی نبودم

دستم روی دستگیره ی در گذاشتم در و باز کنم که بازمو از پشت کشید منو کوبید تو در دستشو زیر گلو
گذاشت و فشار داد احساس کردم خون به مغزم نمی رسه داشتم خفه می شدم دستمو بی جونو رویدستش گذاشتم
صورتشو جلو آرو

– باز بلبل زبون شدی برای من کجا می ری می خوی منو لو بدی بگی این ازدواج الکیه ؟

داد دزد

– ها ؟! جوابمو بده

به سرفه افتادم دستاشو برداشت سر خوردم زمین اشک از چشمم جاری و نفسهام تنگ شده بود دستی به گلو
کشیدم فقط سرمو به علامت نه نه تگون دادم

با عصبانیت خودشو روی تخت انداخت ، ساعدشو روی پیشونیش وپاروی پا گذاشت

پاهاشو تند تند تکون می داد زانو هامو بغل کردم پشت در ، سرم روشن گذاشتم ، مدتهاس این زانو ها تکیه گاه
سرم شده اند ، روزگار با من سر نا سازگاری پیدا کرده

ولی من همرازم ، همراز جعفری کسی که برای خواسته هاش می جنگید ومبارزه

می کرد . الانم ، نه بخوام تن به تن بجنگم چون امیر علی پودرم می کنه اینبار با صبرم پیش می رم ، آره شکستش
می دم

احساس کردم خوابید جرات خارج شدن از اتاق و نداشتم کم از دستش می کشیدم ؟ الانم باید از فامیلاش بکشم
بلندشدم رفتم روی مبل دراز کشیدم گلو درد می کرد وچشمهام می سوخت ، وحشیه تعادل روحی نداره که،
چشمامو بستم وبه خواب رفتم

نمی دونم چقد خوابیدم که صدای در بلند شد ، چشمامو باز کردم سر جام نشستم

امیر علی نبود ، و اینکه اینجا خوابیده بود ، جواب دادم

– بله بفرماید

خاله آروم سرشو داخل کرد بعد خودش وارد شد

– دخترم نهار آمادس بیاین پایین

بلند شدم ایستادم لبهامو جمع کردم اطراف ودید زدم

– خاله مگه امیر علی پایین نیست ؟

– نه دخترم زود بیاین پایین خیلی کار داریم

این وگفت : واز اتاق خارج شد ، امیر علی با حوله از حمام خارج شد کلاه حوله اشو سر کرده و سرشو خشک می کردم ، از خجالت سرمو پایین انداختم تندی رفتم سمت درمی خواستم از در خارج بشم

– کجا ؟

یا خدامیخکوب شدم سر جام نفسم بند آمد خجالت نمی کشه ؟ البته پوشیدس ولی من خجالت می کشم لبمو گاز گرفت سرم پایین بود

– بله کاری دارید

رفت جلوی آینه ایستاد

– بیا لباسهامو بده

نگاهش کردم

– ها؟ کلاهشوپشت سرش انداخت از توی آینه بهمخنیره شد باموهای خوش حالتش ور رفت

– ها نه بله ، گفتم لباسهامو آماده کن

باپاهای سست رفتم سمتش کنار رفت از توی کشوی لباسهاش زود لباسهاشو آماده کردم گذاشتم روی تخت، به لباسها اشاره کردم

– آقا لباسهاتون آمادس

نگاه کوتاهی بهش انداختم لبخند کجی زد و رفت سمت لباسهاش موندنوو جایز ندونستم قبل از اینکه حرفی بزنه از اتاق خارج شدم ، پشت در نفس حبس شدمو رها کردم دستمو روی قلبم گذاشتم تندی از پله ها پایین رفتم نهارو در سکوت خوردیم نه عمه و هلنا حرفی زدن نه امیر علی از اینکه کنارش بشینم و غذا بخورم در استرس بودم خودش می گفت وقتی منو می بینه اشتهاش بند میاد ، هنوز سر میز غذا بودیم که مهران وارد شد

– سلام آقا

امیر علی با سر جواب داد

– آقا دوتا خانوم آمدن میگن آرایش گرن ولباسههارو آوردن

ته دلم خالی شد ، امیر علی قاشق شو تو بشقاب گذاشت

– بگید بیان داخل

نگاه گریزانمو به خاله دوختم لبخندی زد از وقتی که عمه خانم آمده اشکان سر میز همیشه معلومه از پوششون ناراضیه، امیر علی دستشو روی دستم گذاشت انگار برق هزار وات بود حراسان به چشمهای عسلیش خیره شد لبندی زد

– عزیزم پاشو برو اتاق لباسهاتو آوردن هر کدوم دوست داری بپوش خودشون ترتیب آرایشتم می دن

دستمو آروم از زیر دسته های قدرتمندش کشیدم ، دوخانم وارد شدن مهران هم چند کاور لباس دستش بود سلام دادن امیر غلی از پشت میز بلند شد رو به خانمها کرد

– سلام خوش آمدید

– به من که داشتم سکته رو می زدم اشاره کرد

– اینم عروس خانوم ما بینم چکار می کنید

یکی از خانوها جواب داد

– ای به چشم کار ما همینه عروسهای خشکل و تحویل آقا داماد های خوشتیپ بدیم

بی پناهی همراز
خاله تندی به من رسید

– دختر پاشو بریم

هلنا و مادرش با خشم به ما نگاه کردن هلنا گفت:

– یه جوری میگید خشک انگار از آسمون آمده ، ایش!

عمه هم یه تای ابروشو بالا انداخت و باغضب به من نگاه کرد ، بلند شدم همراه خاله و خانومها بالا رفتم صدای امیر
علی از پشت سرمون قلبمو لرزوند

– خانوما عروسمو بهش برسید حسابی

قهقهه خندید، خوش به حالش چه نقشی بازی می کنه وارد اتاقمون شدیم آروم به خاله گفتم :

– خاله

– جانم

– خاله دلم شور میزنه

دستامو و جلو بردم

– ببین دستامو داره می لرزه دلم پر آشوبه

خاله بغلم کرد گونه امو بوسید کنار گوشم گفت:

– دلت شور نزنه عزیزم همش یه بازیه

سرمو تکیه دادم از خاله جدا شدم چرخیدم سمت خانومها یکیشوند که قد کوتاهی داشت گفت:

– عزیزم من هستیم ایشونم آرام هستن گلم زودتر بیا دست به کار بشیم

لبخند زورکی زد

– خوشبختم چشم باید چکار کنم

آرام که خانم جوان وزیبا با لنز طوسی عسلی موهای عسلی بود جلو آمد

– عزیزم اول لباسهاتو پرو کن که من اندازه هاشو درست کنم بعد هستی شروع به آرایش می کنه

به خاله نگاه کردم لبخندی زد و چشمهاشو بست

– خاله اینجا بمون تا لباسهامو پرو می کنم

دستاشو روی دست گذاشت

– باشه گلم هستم فعلا

لباسهارو از کاور بیرون کشیدنسه تا لباس شب به رنگهای نباتی ، آبی روشن و نقره ایی ، هر کدوم زیبا تر از اونیکی ، ی لحظه موقعیت وزمانو فراموش کردم با ذوق رفتم سمتشون و واریسی کردم هر کیه ندونه خودم می دونم چقد عشق لباسهای شیک ومارک دارم ..جلوی سینه هاشون سنک کاری شده نو دامن پف داربلند و شیک داشتن لباس آبی آستین حلقه ایی ، لباس نباتی دوبندی و لباس نقره ایی مدل رومی بود فقط یک آستین حلقه ایی داشت چشممو گرفت بلند کردم همه جاشو نگاه کردم رو به خاله گفت:

– خاله اینو می پوشم آرام جلو آمد لبخندی زد

– به به چه با سلیقه منم از این خوششم میاد

هستی که مشغول چیدن لوازم آرایش روی میز توالت بود سرشو به سمت ما چرخوند

– آره خیلی خوشکله فکر کنم به عروس خانومم بیاد منم ی آرایش نقره یی براش می کنم عالی میشه

خاله خندید به طرفم آمد

– دخترم بپوشش ببینیم اندازش خوبه

سرمو تکون دادم با کمک خاله و آرم پوشیدم چرخي زدم دامن پف دارش باز شد ونمای قشنگی پیدا مرد یه لحظه همه ی ذوقم از بین رفت ، خندم جمع شد وجاشو به غم واندوه داد اندوهیکه قلبمو به چنگ می گرفت ، آخه برای کی آرایش کنم واین لباس رو بپوشم؟مات به گوشه ی اتاق خیره شدم ، انگار تواین خونه خاله بهتر از هر کسی حال خرابمو می دونست دستمو فشورد آروم گفت :

– دخترم صبور باش درست میشه همه چی

سرمو تکون دادم

– خاله دلم نمی خواد کسی من و با آرایش و این لباس ببینه

چرخیدم سمت آرام

– آرام جون ؟

لبخندی زد

– بله خانوم ؟

به لباس توی تنم دستی کشیدم

– ببین عزیزم این خیلی خوبه وقشنگ فقط ی لفی بکنید ی شل هم رنگشو برام بیارید

سرشوبه علامت تایید تکون داد

– چشم خانوم همین الان زنگ می زنم بیارن

هستی که کار چیدنش تمام شده بود با ناخونهای مانیکور شدش ور می رفت

– آخه عزیزم حیف این اندام زیبا نیست بره زیر شل بزاردل آقا دادماد آب کنی اینجوری بیشتر دیونت میشه

– نا خواسته اخمی کردم

– دلم نمی خواد کسی منو ببینه شمام کاری که گفتم بکنید در ضمن من آرایش زیاد نمی خوام یه رژ کمافیه

هر دو با تعجب به هم نگاه کردن خاله بازومو گرفت رو به اونها گفت "

ناراحت نشید عروس خانوم ما محجبه هست شما یه شل براش بیا شما هم یه آرایش ملایم انجام بده دخترمون از

زیبایی چیزی کم نداره

هر دو ساکت شدن لباس رو در آوردم اینقدر قشنگ به تنم نشست نیاز به اندازه کردن نبود دلم می خواست همون بی ریخت وزشت باشم جلوی امیر علی ، اصلا دلم نمی خواست جلب توجه کنم ، خاله بیرون رفت

هستی آرایش ملایمی با رژ کم رنگ به رنگ لبم وسایه خیلی کم نقره ایی و خط چشم خیلی ظریف ورژ گونه ی صورتی خیلی ملایم کارشو تمام کرد موهامو از بالا یک دست جمع کرد و کنار سرم ، یه گول رزنقره ای رنگ کوچیک گذاشت

لباس رو پوشیدم شل هم رسید با پوشیدن شل هم موهام هم اندام پنهون شد بااینکه آرایش ملایمی داشتم بازهم تغییر کرده بودم ته دلم می لرزید این جشن عروسی منه ؟ اونم با دشمنم ! خدایا خودمو به تو سپردم چشمهامو بستم ونفس عمیقی کشیدم .

آرام و هستی کارشون تمام شد وسایلشونو جمع کردن آرام لخندی زد

– عروس خانم خوشبخت بشی واقعا این لباس واین آرایش هرچند ملایم برازنده

لبخندی زدم دست دادم باهاش

– ممنونم ببخشید اگه اذیتتون کردم

– نه گلم چه اذیتی هرکس یه جور سلیقه داره

روبه هستی کردم باهش دست دادم

– ممنونم زحمت کشیدید

دستمو فشورد

– چه زحمتی مبارکت باشه با اجازه ما رفع زحمت کنیم

هر دو باخدا حافظی رفتن

چشمامو بستم دستهامو در هم قفل کردم چرخیدم سمت پنجره رفتم کنار پنجره به بیرون خیره شدم منظره ی زیبایی داشت درختان شکوفه کرده و گلها غنچه، انگار درختها هم عروس شدن مثل من ، ولی اونا خوشحالند ، شاخه هاشونو به دست باد سپردنو به رقص در آمدن ، ولی من !پا به یه دنیایی گذاشتم که نمی دونم آینده ام

چی میشه؟ چه لحظاتی در انتظارمه؟ لحظه ها برام بوی غربت می داد دلپراز اشوبم آروم نمی گرفت و تمام این استرسو دل تنگی به اشکی تبدیل شد واز چشمم چکید

– به چی نگاه می کنی بیا کنار از پشت پنجره

بدون اینکه برگردم چشمهام گشاد شد ، اشکمو پاک کردم رژمو خوردم دستام لزش خفیفی داشت ، آروم چرخیدم سمت امیر علی سرمو پایین انداختم واز پنجره فاصله گرفتم

جلو آمد عقب رفتم، فاصله شو کم کرد دستشو زیر چونم گذاشت وصورتمو بلند کرد

قلبم ایستاد چشمامو بستم

– نه بابا کارشونو خوب بلدن از توی بی ریخت ی عروسک ساختن

چشمامو باز کردم به چشمهای سردش خیره شدم لبخند کجی زد

– نه همچین بدم نیستی

چونه امو رها کرد ، رفت سمت کمدش منم لال خشکم زده بود ، کت وشلووار مشکی ولباس مشکی بیرون کشید انداخت روی تخت

– بشین می خوام تا من آماده میشم سر پا بمونی؟

سرمو تکون دادم به طرفین هنوز کارهاشو دیدم می زدم نشستم روی یکی از مبلها وبا ناخنهای لاک زده ی نقره ای ومانیکورسفید شده ور رفتم فضای اتاق برام خیلی سنگین بود مدام پاهامو تکون تکون می دادم ، بی حیا چه راهته ، مدام خودمو لعنت می کردم برای اینکه قبول کردم ، لباسشو در آورد سعی کردم نگاهش نکنم اینقدر سرمو تو شکم فرو کردم که کمر درد گرفتم،

– همراز پاشو از اون جعبه کراتمو بده

سرمو بلند کردم لباسهاشو پوشیده بود سر تا پا مشکی، به جایی که اشاره کرد نگاه کردم جعبه ی مستطیل شکلی روی پاتختی بود بلند شدم رفتم برش داشتم گرفتم طرفش

– بفرمایید

بی پناهی همراز
زیر چشمی نگاهی کرد

– بازش کن بده کراواتو

سرمو تکون دادم باز کردم جعبه رو یه کراوت مشکی ساتن وگیره نقره ایی رنگ و در آوردم

ازم گرفت کراوات و بست نگاهش روم زوم بود ، دلم پر آشوب شد یک ثانیه آرامش نداشتم گیره رو وصل کرد جعبه هنوز دستم بود

– رفت جلوی آینه موهاشو بالا زد کمی خم شده بود دستاشو به موهاش می کشید واقعا خوش تیپ شده بود حتی با این لباس مشکی، کمی خودشو خوش عطر کرد چرخید طرفم جعبه رو روی پاتختی گذاشتم صدا ی هم همه خونه رو پر کرده بود معلوم شد مهمونها آمدن هر لحظه استرسم بیشتر می شد دستامو مشت کرده با پام به زمین می کوبیدم کنار بوفه ی پراز اسباب بازی های موتوری ایستادم سعی کردم بانگاه کردن اونها کمی خودمو سر گرم کنم

صداشو شنیدم

– الو اشکان بیا بالا

نیم نگاهی بهش انداختم لبه ی تخت نشسته و کفشهای ورنی براقشو می پوشید طلای نکشید اشکان با در زدن وارد شد .

– جانم علی؟ واو دادشمو عشق است چه خوشتیپ شدی ولی چرا مشکی ؟

چرخید سمت من

– به به عروس خانوم

شنلمو کمی پایین تر کشیدم سرمو پایین انداختم جوابی ندادم ، امیر علی بلند شد دکمه ی کتشو پست

– نکنه باورت شده امشب عروسیه ؟ حواست به همه چیز باشه یکی رومامور کند فقط حواسش به عمه وهلنا باشه، نمی خوام امشب مشکلی پیش بیاد نه از جانب اونا نه از جانب دشمنمون فهمیدی؟

اشکان صاف ایستاد انگار با مافوقش صحبت می کرد

– چشم داداش نگران نباش همه چیز مرتبه شمام زودتر بیاین پایین که تقریبا همه رسیدن

– باشه تو برو مام الان میایم

– چشم

اشکان بیرون رفت علی آمد طرفم نگاه گریزونمو بهش دوختم لبهامو بردم داخل دهنم دستشو گذاشت جلوی شکمش خیلی خشک وجدی بود مثل همیشه اخمی به پیشنی داشت

– دستتو دور بازوم حلقه کن

یا خدا قلبم افتاد کف پام ، آرزوی هر دختریه که دستاشو دور بازوی قوی مردی چون امیر علی خوش تیپ حلقه کنه ، ولی من از این مرد وحشت داشتم نگاهی به چهره ی نگرانم کرد

– زود باش فقط حواست باشه سوتی ندی چیه؟ یه وقت خیال برت نداره طبق قراردادمون روزی که عمه اینا رفتن طلاق می گیریم

– ن..نه خیال برم نداشته فقط

سرمو پایین انداختم درست روبروم ایستاد

– فقط چی؟

لبمو به دندون گرفتم دلمو به چنگ گرفتم حسم می کردم دارم می میرم ناخواسته نفسهام تند تند شد این همه ضعف واز کجا آوردم؟ خدا می دونه، همونجا نشستم روی زانو هام

اخمی کرد و کنارم با ی پا زانو زد

– چه مرگته پاشو تا عصبیم نکردی

بازومو گرفت واز زمین جدام کرد دستم ودور بازوش گذاشت دستای لرزونم دور بازو مردی قرار گرفت که ازش جز درد و سختی چیزی بهم نرسیده بود هم قدمش شدم از در خارج شدیم به وسط پله ها که رسیدیم ناخواسته به بازوش فشار آوردم صداش آروم کنار گوشم پیچید دست دیگشو روی دستم گذاشت

– آروم باش چیزی نیست همش یه بازیه

با تشویق و جیغ حضار روبرو شدیم پله هارو طی کردیم بیشتر مهمونهارو

می شناختم سالن رو دور زدیم و خوش آمد گویی کردیم اون دخترای از خود راضی که با شربت از لباسهاشون پذیرایی کردم از این جریان شوکه شده بودن دکتر مهدی و همسرش ایلار از همه خوشحال تر به نظر می رسیدن وقتی بهشون رسیدیم دکتر گفت:

– امیر علی گاهی تنفر زیاد به عشق تبدیل می شه

علی پوز خندی زد

– بله حتما همین طوره

ایلار جلو آمد باهم روبوسی کردیم

– عزیزم خوشبخت بشی چه ناز شدی خیلی به هم میاین

لبخندی زدم

– ممنونم لطف دارید

به هلنا که رسیدیم بااون آرایش غلیظ و لباس خیلی باز قرمز جیغ پوشیده بود ، یه ابروشو بالا زد و نگاهی به من کرد

– از ظهر تا حالا تو اتاقی اونوقت آرایشست کو ؟چرا شنل پوشیدی

لبخند زورکی زدم

– اینجوری راحت ترم هلنا جان زیاد دوست ندارم نقاشی بشم

عمه خانم هم ایستاده بااخم به ما خیره شده بود کارد می زدی خون در نمی آمد

ساحل، سایه ونسترن هم از تعجب داشتن شاخ در می آوردن

به میلاد رسیدیم سرشو جلو آورد با علی دست داد

– بهبه گفتم نمی دیش به من تو نگو خودت گلوت گیر کرده

سرمو پایین انداختم امیر علی جواد داد

– آره دیگه دله کاریش نمیشه کرد

بعد از خوش آمد گویی هردو روی مبل دنفره ی سلطنتی نشستیم ، صدای موزیک بلند شد و جونتراهای مجلس شروع به رقص کردن خاله با خنده وخوشحالی اسپند دود کرد برامون ، دور سرمون چرخوند

– ماشالله هر دوتون چه ماه شدید کور شه چشم حسودتون

لبخند محوی زدم امیر علی هم با جذبه جواب محبت خاله رو با چند تا تراول پنجاه هزاری داد خاله رفت علی سرشو کشید کنار گوشم

– همراز کار خوبی کردی شغل پوشیدی همه فکر می کنند چه ناز شدی این شغل نقص بدنتو پوشونده

با ناراحتی از این حرفش نگاه کوتاهی بهش کردم چرا می خواد در هر حال ناراحتم کنه ؟ پوز خندی زد

– ها چیه مگه دروغ میگم ؟ چه بهشم بر می خوره

فقط نگه‌اش کردم قلبم اینقدر جریحه دار شده بود که زبانم باند بیاد پاسی از شب گذشت ، شام آماده شد مهمانها افراد سرشناس بود البته جمعیت زیادی هم نبود همه برای صرف شام رفتن سایه وسجاد آمدن کنارمون سجاد کت وشلوار طوسی شیکی پوشیده بود موهاشو خامه ای بالا زده بود ، سایه هم لباس سفید استین حلقه ایی راسته تا روی زانو پوشیده وموهای نسبتا بلندشو فر کرده بو سجاد ی دستشو تو جیب شلوارش کرد رو به علی

– علی جان خوشبخت بشی موندم چطور یهو تصمیم گرفتی ازدواج کنی

– کی خندید

– والا یهوایی خدا زد پس سرمون

سایه خندید

– والا خوب زد پس سرت مونم چرا با خدمت آخه ؟

سعی کردم آروم باشم نمی خواستم خراب کنم علی بلند شد ایستاد بالحن محکمی گفت:

– همراز درسته خدمه ی من بود ولی دلمو برد شمام دیگه تمومش کنید

صداشو آروم تر کرد

– بفرمایید شام

هر دو به هم نگاه کردن سایه روبه سجاد کرد دستشو گرفت

– وای بیا بریم علی بد عصبانی شد

هر دورفتن علی کنارم نشست سرمو پایین انداختم یعنی چقدر دیگه می تونم این تحقیر هارو گوش کنم ودم نزنم
دستامو مشت کرد از زیر شنل

– همراز

سرمو بلند کردم وبه علی خیره شدم

– چته هرچی میگن حق دارن تو یه خدمه ایی نباید بهت بر بخوره

لبام لرزید و چشمم اشکی شد سعی کردم نریزه اشکم ،چند بار پلک زدم با صدای لرزانی گفت:

– من به شما حق می دم اگه چیزی بهم می گید ولی دیگران حقی ندارند تحقیرم کنند

اخمی کرد به صورتم خیره شد

– باشه حالا گریه نکن نمی خوام خراب بشه نقشه هامون

اشک گوشه ی چشممو پاک کردم خاله غدامونو آورد روی میز وسط جلومون گذاشت امیر علی شروع به خوردن
کرد ولی من میلی نداشتم باغذابازی کردم

بعد از شام هدایا رو دریافت کردیم امیر علی به درخواست دوستانش رفت و رقصید از حق نگذیریم خیلی قشنگ می
رقصید چی می شد یه زره از این خنده هاشو به روی من می کرد ؟چی میشه کمی قلب منو هدف نگیره؟این همه
تشویش دلمو چرا کسی نیست آروم کنه تو افکار غم آلودم در حال پرسه زدن بودم که آیلا ر جلو آمد دستم گرفت ،
حواسم جمع شد

– زود باش بلند شو باید برقصی

دستمو عقب کشیدم

– نه ممنون نمی رقصم

به امیر علی که وسط جمعیت بود اشاره کرد

– یالا پاشو داماد خوشتیپمونو منتظر نزار

نگاهم سمت امیر علی کشیده شد وسط ایستاده ولبخند می زد ، فقط من می دونستم این لبخندها دروغی بیش نیست چند نفر دیگه هم آمدن به ناچار بلند شدم همراهشان به سمت امیر علی رفتم روبروش ایستادم لبخندی زد دستمو گرفت وبوسید قلم فرو ریخت ، چرا این کارو با من می کنه ؟ منو وجلوکشیدفاصله ی بینمون کم وکم کمتر شد ، برقها خاموش شد ودیوار کوبهای آبی رنگ روشن شد در آغوش مردی قرار گرفتم که حتی از نگاهش گریزون بودم ، چه برسه به اینکه بهش نزدیک باشم ونفسهای داغش به صورتم بخوره آهنگ پخش شد

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد ودست دیگشم دست لرزانمو گرفته بود سرشو تو گردنم فرو کرد که مو به تنم سیخ شد قدم به سینه اش می رسید آروم گفت :

آروم باش چرا می لرزی داری گند می زنی

سرم توسینش بود باصدای ضعیفی گفتم

– خو چکار کنم ؟

– هیش، فقط همراهیم کن

سرمو تکون دادم

– اهم

روی تن سردم چیکه چیکه بارون می باره

انگاری که باتو دارم میشم عاشق دوباره

چقد حس خوبی به تو دارم امشب عشق من

اگه تو رو می خوام ،دست خودم نیست آخه دوستت دارم

دلم می خواد آروم ، تورو زیر بارون ، تو بغلم بگیرمو ببوسمت

چشمامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

خیلی دارم عادت می کنم به بودن کنارت

می دونی که من، از ته دلم امشب می خوامت

نمی زارم عشقم، ثانیه ها با تو تمام شه

کجا توی دنیا کسی مثل می تونه باشه

دلم می خواد آروم، تورو زیر بارون ،توبغلم بگیرمو ببوسمت

چشمامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

دلم می خواد آروم، تورو زیر بارون ، توبغلم بگیرمو ببوسمت

چشمامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

«خواننده ناصر زینعلی»

تمام مدت با آهنگ می خوند وبه چشمهام ذل زده بود خیلی زیبا می رقصید ومنو واداربه همراهی می کرد اولش آروم خودم تکون دادم ولی وقتی دیدم امیر علی چه قشنگ می رقصه دلمو به دریا زدم همراهیش کردم ،رقصمو مدیون کلاس رقصی بود که رفته بودم ، خیلی راحت همراهیش کردم وبینندگان و حتی امیر علی رو متحیر کردم در پایان از امیر علی فاصله گرفتم ومثل یه پرنسس گوشه ی دامنمو گرفتم واحترام گذاشتم سالن منفجر شد از تشویق وسوت وجیغ ، خیلی وقت بود نرقصیده بودم انگار با ورود امیر علی تو زندگیم همه ی علایقمو فراموش کرده بودم لبخند امیر علی به روی من پرنگ شد این لبخند باهمه ی خنده هاش فرق داشت دستمو گرفت و جلو آمد بوسه ای به دستم زد ، وای خدا چه مرگمه این چه حسیه آخه ؟ اون تشنه ی انتقامه من چمه الان ؟

دستمو کشید رفتیم نشستیم آرام دست زد

– آفرین خیلی زیبا رقصیدی نه بابا داریم هنرهایم می بینیم

لبمو خوردم با ناخنهای دستم بازی کردم

پقدر با ناخونهات ور می ری بابا تا حالا کاک نزدی ؟

لبهامو به هم فشوردم بدون اینکه نگاهش کنم جواب داد

– چرا لاک زدم

سرشو کشید کنار گردنم

چشمامو بستم وصورتمو گرفتم طرفش

– هر طور می خوای فکر کن

عمه همراه هلنا از راه رسید ، روبروی امیر علی ایستاد اخمی به پیشونی داشت

– امیر اینا چی میگن

امیر علی چشماشو ریز دکموه ی کتشف باز کرد سرشو تکون داد

– کی چی میگه ؟

عمه نگاه بدی به انداخت

– از گوشه وکنار می شنوم این دختره کلفت بوده الان گرفتیش

وای خدا ته دلم خالی شد امیر علی دستمو گرفت

– عمه خانم الان وقت این حرفا نیست

هلنا بااون یقه ی خیلی بازش دست به کمر ایستاد

– چرا اتفاقا وقتشه می خواستی مارو دور بزنی بااین کلفت عروسی کردی ؟

امیر علی بلند شد دستم تو دستش بود هنوز به ناچار منم ایستاد اخی کرد آروم غریب

– ببین هلنا اگه تو نها زن دنیا باشی باز من نگاهت نمی کنم این دختر و که می بینی دختر یه تاجار بزرگه باباش ورشکست شد و به رحمت خدا رفت منم آوردمش حمایتش کنم الانم دارم باهاش ازدواج می کنم ، بعدشم لازم نیست به شما توضیح بدم

نشست منم نشستم واقعا عین یه عروسک شده بودم حرکاتمو با امیر علی یکی می کردم

انگار جواب دندون شکنی گرفتن منم برای اینکه بیشتر بچز و نمشون دستمو بیرئن کشیدم از دستش و دور بازوهای درشت و صفتش حلقه کردم کمیم خودمو لوس کردم

– امیر علی ؟

با تعجب از حرکت من و لحن کش دار حرف زدنم سرشو چرخوند طرفم به بازوش و دست حلقه شده ی من نگاه کرد ، یا خدا رحمم کن ، خودمو گم نکردم ادامه دادم

– عشقم خودتو ناراحت نکن من می دونم سخته آدم بایکی که همسن مادرشه ازدواج کنه

هلنا خم شد رو صورتم ابروهای هاشور شه رو به بالاشو در هم گره کرد

– با من بودی ؟ دختره یه

امیر علی مانع ادامه حرفش شد

– احترام خودتو بگیر

نگاهش و به عمه ی عصبی دوخت

– عمه لطفا برید تا بیش از این عصبی نشدم

عمه با همون اخم گفت:

– فکر نکن بی خیال میشیم

دست هلنا رو گرفت

بی پناهی همراز

– بیا بریم دخترم

نقسمو فوت کردم

– بکش دستتو

نگاهمون به هم گره خورد

– آروم دستمو از دور بازوش کشیدم عقب لبمو جمع واخمی کردم

– چیه خب به جای تشکرته؟ الکی منو درگیر این جادوگرا کردی ،

رو مو برگردوندم

– بیا و خوبی کن بی لیاقت

بازومو گرفت و فشار داد

– چه زری زدی ؟

نگاهی به اطاف کردم وبعد به امیر علی

– هیچی جیزی نگفتم

پوز خندی زد وبازومو رها کرد ، از زیر شل کمی ماساژ دادم ، واقعا درد داشت خوبی به این آدم نیامده

مجلس تمام شد ودر تمام مدت هلنا هر دفعه بایکی بود وخودشو به یکی می چسبونند بدبخت از ترشیدگی داشت
هلاک می شد مهمانها یکی یکی خداحافظی کردن خونه خلوت شد خدمه شروع به نظافت کردن هلنا انگار حالش
خوب نبود جلو آمد ودستشو حلقه کرد رو گردن علی

– علی جون بیا با من باش امشب این دختره به درت نمی خوره

امیر علی باعصبانیت ازخودش دورش کرد

– ای بابا عمه بیا این دخترتو جمع کن حالش خوش نیست

بی پناهی همراز

عمه جلو آمد

– وا چشمه بچم ؟

علی سرشو عقب کشید

– چش نیست از بس خوره حالیش نمیشه چی می گه

آمد سمت من ودستمو گرفت ، روبه هلنا و عمه کرد

– تا فرشته به این زیبایی رو دارم امشب هلنا جایی برای تو نیست الانم می ریم خوش باشیم شب خوش

من دونبالش کشوند یه لحظه ایستادم ته دلم خالی شد ،

ایستاد و منو به آغوش کشید آروم گفت :

– ها چته بیا دیگه

نگاه لرزانمو به خاله دوختم

سریع آمد بازومو گرفت تو گوشم گفت :

– نترس دخترم کاریت نداره

– خاله خاله

داشت گریم می گرفت همراه خاله و علی رفتم بالا به اتاق رسیدیم وارد شدیم

امیر اخمی کرد کراواتشو شل واز گردنش باز کرد

– خاله چی شده چشمه ؟

خاله لبخندی زد

– هیچی پسرم استراحت کنید

علی سرشو تکون داد ، کتش رو در آورد

خاله بهم نزدیک شد دخترم امیر علی سر حرفش هست اون حرفم زد اونارو بسوزنه لباسهاتو در بیار با خیال راحت بخواب

باصدای آرومی گفت:

– خاله واقعا اینقدر بهش اعتماد داری ؟ چشماشو بست

– آره دخترم من برم تا شک نکردن

سرمو تکون دادم

خاله رفت وما تنها شدیم وسط اتاق ایستادم ، امیر علی کتش رو در آورد سرشو کج کرد سمت

– ها چته تو تا الان چه چه می کردی مثل بلبل برو لباس تو عوض کن

پشتش وبه من کرد ، لباسش و در آرو حتی زیر پوششم مشکی بود لامصب چه بازوهای خوش فرمی داره معلومه ورزش کرده وپفکی نیست ، سرمو تندی تکون دادم وچشمامو بستم به خودم تو پیدم ، خاک برسرت همرازچته خودتو باختی اون فقط دشمنته !آب گلومو قورت دادم رفتم سمت کمد ولباسهامو برداشتم رفتم داخل حمام در رو قفل کردم ولباسهامو در آوردم وباز اون لباسهای گل گشاد و پوشیدم آرایشم که خیلی کم بود رو شستم البته ازبس لبمو خورده بودم که روزی نداشت موهامو باز کردم و با همون کش جوراب بستم شال صورتیمو سر کردم ، لباس مجلسی و دستم گرفتم رفتم بیرون امیر علی با همون رکابی مشکی و یه شلوارک مشکی تا زیر

زانو هاش روی مبل تک نفره نشسته یود داشت موتور بازی می کرد از تعجب چشمم گشاد شد واقعا داره باز یمی کنه ؟موتور رو زیررو می کرد و گاهی روی دسته ی مبل می روند نا خواسته خندم گرفت دستمو جلوی دهنم گرفت ف یهو از جا بلند شد

– ها چیه به چی می خندی ؟

فاصله شو کم کرد ، عقب عقب رفتم ، خاک برسرم چکارکنم الان لهم می کنه بریده بریده جواب دادم

– هی..هیچی!

باترس نگاهش کردم ! وا از کنارم رد شد موتورو تو بوفه گذاشت ، رفت سر تختش ودراز کشید

– لامپو خاموش کن خستم

هنوز نفسم جا نیامده بود فکر کردم من ومی کشه لباسهای دستمو که به سینه فشرده بودم از ترس تا کردم وروی یکی از مبلها گذاشتم پتو بالشتمو از کمد دیواری برداشتم روی مبل سه نفره گذاشتم

– درو قفل کن

نگاهش کردم مچ دستش روی پیشونی وپا روی گا گذاشته بود

– قفل کنم؟

بدون اینکه نگاهی به من ندازه جواب داد

– آره بعید نیست اون فضولا سرک بکشن تو اتاق

– آها چشم

رفتم سمت در درو قفل، لامپ رو خاموش کردم رفتم سمت مبل که حالا تختم بود

– اون روسریتم دربیار خفه نشی تو خواب

هنوز دراز نکشیده بودم

– ممنون راحتم

– هر جور راحتی

تو تاریکی بهش خیره شدم منتظر شدم بخوابه اینقدر خسته بودم وروز پر تنشی داشتم ول وشدم وخواهم برد

خدایا اینجا کجاس چرا اینقدر تاریکه بازم اون خونه بازم اون اتاق ترسناک یکی ازپشت من وگرفت سعی کردم دستشو بردارم داشتم خفه می شدم هرچقدر تقلا کردم دربرم نشد ختی نمی تونستم جیغ بزنم داشتم خفه میشم یهو جیغ زدم ، کمک کمک کنید امیر علی کمکم کن

– همراز همراز نترس من اینجام همراز

تند تند تکون می خوردم چشمامو و باز کردم خیس عرق بودم ، خدایا تو بغل امیر علی چکار می کنی ؟ باترس بهش خیره شدم به گلوم چنگ زدم

– باز خواب دیدی نترس هر چقد صدات می کنی از آن خواب لعنتی بیرون نمیای

اشک می ریختم و می لرزیدم لبام می لرزید

– یکی..یکی داشت خفه ام می کرد

از کنارم بلند شد رفت سمت پارچ آب و لیوانو پر کرد برگشت سمتم پاهامو جمع کردم تو بغلم و گوشه ی مبل نشستم دستم جلوی دهنم بود و می لرزید

– بیا این آب رو بخور آروم باش فقط یه خواب بود

لیوان رو کنار لبم گذاشت دست لرزونمو روی دستش گذاشتم، کمی آب خوردم

لیوان روی میز وسط گذاشت کنارم نشست

خودمو بیشتر جمع کردم

– همراز آروم باش بگیر بخواب من بیدارم تا تو بخوابی

بهش خیره شدم اشک دیدمو تار کرده بود باورم نمی شد این همون مردیه که من ازش گریزان بودم الان داره به من میگه من هستم! خدایا داری منو کجا می بری؟

بلند شد رفت سمت تختش بعد از کمی نشستن دراز کشیدم خیلی دیر خوابم برد تمام مدت با موبایلش ور می رفت حتما یکی از این دخترای دور برشه به خاطر من بیدار نیست که الکی منت میزاره

صبح قبل از امیر علی بیدار شدم ساعت ۸ صبح بود کمی خودمو کش دادم بلند شدم بی صدا پتو بالشتمو سر جاش گذاشت هنوز هوا خنک بود بعد از شستن دست و صورتم کمی اتاقو مرتب کردم کت و شلوارش و به گیره زدم سر جاش گذاشتم ناخواسته کتشو بو کردم ، آخ عاشق این عطر من نگاه به علی افتاد پتو روش نبود و جمع شده بود آروم رفتم کنارش و پتو کشیدم رو شونه هاش من موندم وقتی هوا سرده این رکابی پوشیدنش چیه ؟ وقتی خوابه چه چهره ی آرومی داره وای از روزی که اعصابانی بشه وای وای وای...لباس وشالمو مرتب کردم آروم درو باز کردم رفتم بیرون همه جا مرتب شده بود رفتم اشپز خونه

– سلام خاله صبح بخیر

خاله مشغول چیدن میز بود لبخندی به روم پاشید

– سلام عزیزم خوب خوابیدی ؟

رفتم کنار و، تکه ایی نون به دهان گذاشتم

– بله ولی باز خواب بد دیدم آقا بیدارم کرد

– خاله نگران نگاهم کرد

– بمیرم مادر چرا اینقدر ترس به دلت راه می دی آخه ؟

– چکار کنم خاله دست خودم نیست

رفتم سمت تخم مرغهای آبپز که روی کابینت توی بشقاب بودن شروع به پوست کندنشون کردم ، خاله آمد کنارم و کمک کرد

– دخترم چرا پکری فقط یه خواب بوده

نگاه کوتاهی به خاله کردم و دوباره مشغول پوست کندن شدم با صدای آرامی گفتم:

– خاله خواب رو فراموش می کنم ولی ..

– ولی چی ؟

روبروش قرار گرفتم

– خاله دیشب که ترسیدم وقتی بیدار شدم خودمو تو بغل امیر علی دیدم ، چرا اون که می خواد سر به تنم نباشه اینجور مواقع کنارمه ؟ خاله خجالت می کشم آخه!

خاله لبخندی زد تخم مرغهای پوست کنده رو تو چند بشقاب مربع شکل کوچیک سفید گذاشت

– دخترم قبلا گفتم امیر علی بد اخلاق یا بی رحم نیست ولی زجش کشیدن مادر یه جورایی لج باز و حساسش کرده بعدشم اون الان محرمته هی نگو خجالت می کشم خدا رو چی دیدی مهرتون به دل هم افتاد و این عقد باطل نشد

دستموشستم چرخیدم سمتش

– نه خاله هیچ وقت این طور نمیشه نه من می خوام نه اون من ازش می ترسم مدام دلهوره دارم وقتی تو اتاقشم کاری نکنم دعوام کنه اونجا شما یا اشکان نیست کمکم کنه

خاله قه قه خندید

– امان از دست تو چه فکرایمی کنی

شونه هامو بالا دادم

– خب چکار کنم خاله دست خودم نیست

– به به خانومهای سحر خیز

با آمدن اشکان سرحال با لباس ورزشی سورمه ایی حرفمون ناتمام موند لبخندی به روش زدم

– سلام صبح بخیر

ابرویی بالا انداخت ، یکی از صندلیهارو عقب کشید و نشست

– سلام عروس خانوم خوبی انشالله

لبمو گاز گرفتم فکر کنم سرخ شدم

– ای بابا تا کی می خوای به ما بگی عروس بابا بی خیال

خاله فنجان چایی روی میز گذاشت روبه اشکان کرد

– مادر اذیت نکن دخترمو خجالت می کشه

اشکان لقمه نون پنیری گرفت وبه دهان گذاشت خنده ی کوتاهی کرد

– ای به چشم مامی جون

به ساعت روی مچم نگاه کردم نه صبح بود سابقه نداشت امیر علی حتی روزهای تعطیل اینقدر بخوابه باخودم گفتم تا صبح در حال چت کردن بود معلومه الان بیدار نمی شه نشستم پشت میز که امیر علی وارد شد اشکان سریع بلند شد

– سلام آقا صبح بخیر

خاله هم سلام داد منم بلند شدم

– سلام

جواب سلام هرو داد

– سلام صبحتون بخیر

زیرچشمی نگاهی به من انداخت ونشست سرمو پایین انداختم ونشستم

– همراز دوتا تخم مرغ بده ببینم

– چشم

دوتا تخم مرغ وهمراه مقداری کره توی یکی از بشقابها گذاشتم جلوش گذاشتم

– بفرمایید

– ممنون

یا خدا ته دلم خالی شد این از من تشکر کرد؟! یهو سرم بلند کردم خیره به صورت عادیش شدم شرع به خوردن کرد خاله هم نشست روبه علی کرد

– علی جان چشات چرا سرخه

همینطور که مشغول خوردن بود جواب داد

– هیچی خوب نخوابیدم... خاله عمه وهلنا بیدار نشدن؟

خاله جواب داد

– نه هنوز تا لنگ ظهر می خوابند

آروم شروع به خوردن کردم کمی چایخووم اشکان ماشاالله فقط می خورد ..صبحانه تمام شدهلنا وعمه هم سر رسیدن عمه از راه نرسیده با اخمی و دماغ جمع شده گفت:

– وا امیر آشپز خونه صبحانه می خوری ؟ اینجا جای خدمه و کارکنانه

هلناهم پوزخندی زد

– واقعا که چه بی کلاس

امیر علی اخمی کرد ، از پشت میز بلند شد

– اول اینکه امیر نه ،علی یا امیر علی ، دوما اینجا خدمه ایی نیست

به خاله ، اشکان ومن اشکاره کرد

– این خانوم محترم حق مادری ، این هرکولم که ی می خوره حق برادری وایشونم همسر من هستن واینجا همگی راحتیم منم دوست ندارم به کسی توهین بشه تو

خونه ام ، روشن شد شمام سعی کنید زودتر بیدار شوید که دیر بیدار شد مجبورید خودتون فکر شکمتون باشی

اشکان بالقمه ی دهندش بلند

– دادش من هرکولم ؟

– کم نه هر از دهنم در رفتم

دوتون هرکولو توجیب گذاشتید باید تندیتونو میکل انژ بسازه

امیر علی نگاه تیزی بهمن کرد که دستمو جلوی دهنم گذاشتم جلوی چشمای ناباورم غش غش خنیدوبیرون رفت عمه متعجب از جواب امیر علی خشکش زد هلنا برگشت سمت علی باصدای بلند گفت:

– خلاق هر چه لایق ی مشت دهاتی بدبخت رو دورش جمع کرده فکر کرده آقای خونه اس

خاله کنارم رد شد وبشقابی از سرمیز برداشت آروم که فقط من بشنوم گفت

– جوابش رو بده

نگاه متعجب رو بهش دوختم زود خودمو یافتم

– آهان

بلند شدم امیر علی عصبانی دهنش وباز کرد چیزی بگه که گفتم

– هلنا جان درست نیست مهمون با میزبانیش اینجور حرف بزنه در ضمن امیر علی آقای این خونس ومی مونه اول صبحی چه ترشش کردی واقعا که

اون روز رو بادعوای لفظی شروع کردیم با ترش رویی صبحانشون رو خوردن منم به خاله کمک کردم هلنا باز با کنایه گفت:

– معلومه کلفت بوده مامان ببین چه کاریم می کنه

منم نسبت به این کلمه حساس، ظرفهای شسته رو جمع کردم وبرگشتم سمتش

– کلفت خودتی من از کارکردن گله ایی ندارم خونه امه دوست دارم خودم توش کار کنم امریه ؟

عمه پوز خندی زد

– واقعا لیاقت امیر علی همینه

آروم گفتم:

– آره منم از خارج تا اینجا آمدم دخترمو بندازم بهش

از آشپز خانه خارج شد متوجه ی خنده های ریز امیر علی واشکان شدم

بیا این ببینم

رفتم سمت امیر علی

– بله کاری هست ؟

به کنار خودش روی کاناپه فیلی رنگ اشاره کرد

– بیا اینجا ببینم بلبل من

یا خدا این چشمه؟ آهان تظاهر می کنه ، رفتم بافاصله کنارش نشستم آروم گفتم :

– خب داری انرژی تو تخلیه می کنی ها

خودمو جمع تر کردم نگاه نگرانمو به اشکان که روبروم نشسته بود دوختم ، لبخندی زد و چشمهایشو بست ، یعنی آروم باشم

هلنا هم به ما پیوست با تاپ شلوارک صورتیش خجالت می کشید نشست پاروی پا گذاشت

– علی ی ماشین برای ما جور کن می خواهیم کمی بگردیم

امیر علی سری تکون داد

– باشه می گم یکی از بچه ها همراهیتون کنند

عمه هم آمد و نشست

– نه خودمون رانندگی بلدیم

علی صاف نشست اخمی کرد دستاشو در هم فقل کرد

– ببین عمه خانوم یه موضوعی هست باید بهتون بگم

– عمه دستشو روی دسته ی مبل انداخت

– بگو ببینم

– راستش مرگ بابا مشکوک بوده فهمیدیم عمدیه مدتی که منم دارن تحدید می کنند حتی به بیتا دختر خدمه ی من رحم نکردن پس شما هم تنها بیرون نریدید و در این زمینه به حرف من گوش کنید ، چشم پول و راننده در خدمتون می زارم البته این راننده محافظتونه پلیس هم در جریان تمام کار های ما هست و پیگیر ماجراس عمه و هلنا و رفتن چهره ی عمه نگران شد و پرسید

– دادش بیچاره کشتن؟ آخه چرا؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید باورم نمی شد این زن برای برادرش اشک بریزه

نفسشو فوت کرد

– باشه پس ی محافظ خوب به ما بده زرنک باشه

هلنا انگار ترسیده بود دستشو جلوی دهنش گذاشت و آروم گفت:

– وای مارم نکشن

امیر علی بالحن آرامی جواب داد

– نه کاری باشما ندارن فقط کافیه به حرف من توجه کنید

هلنا نگاهش و سمت اشکان دوخت

– خب این هرکولت وبده محافظ ما باشه

اشکان با تعجب صاف نشست

امیر علی سرشو تندی تگون داد

– نه این دست راستمه خیالتون راحت همه ی محافظا خوبند

عمه وهلنا با چهره های ترسیده به هم نگاه کردن بلند شدن که برن هلنا برگشت سمت علی

– علی بیرون رفتنمون محدوده

اخمی کرد

– چه وضعشه آخه؟

امیر علی بلند شد یه دستش رو به جیب شلوارش کرد اخمی کوتاه ولب پایینشو گاز گرفت

– نه ، هر جا دوست دارید برید ولی با محافظ ، با هرکسیم هم صحبت نشید همین

دوباره کنارم نشست گرمی پاشو حس کردم از بس به من نزدیک بود، آروم پامو جمع کردم تا کمی فاصله ایجاد کنم ، طولی نکشید هردو آماده برای بیرون شدن ، من موندم چقد آرایش می کنند آخه این مانتویی که هلنا پوشیده کجاشو پوشونده الان؟! اقرار شد صاد محافظشون باشه هر دوبیرون رفتن، امیر علی گوشیشو از روی میز برداشت شماره گرفت

– الو زود بیا کارت دارم

گوشی رو قطع کرد اشکان پاروی پا لم داده بود وبا کنترل تی وی ور می رفت کانل ه عوض می کرد، صادق در زد وارد شد صاف ایستاد قد بلند ولاغر با چهره ی سبزه روی بود

– بله آقا امری باشه ؟

امیرعلی سیبی رواز روی میز برداشت پرت کرد طرفش رو هوا گرفت

– صادق این عمه و دختر عمه دست تو سپرده حواست بهشون باشه ، البته دقت کن باکی در رفت وآمدند وچی می گن

صادق سیبورو تو دستش چرخونه

– چشم آقا خیالتون راحت امری دیگه ؟

امیر علی سرشو تکون داد

– به سلامت مراقب خودت باش

– چشم آقا بااجازتون

صادق رفت منم که دیدم اونا بیرون رفتن آروم از کنار امیر علی بلند شدم

نگاهی به من انداخت تک خنده ایی کرد

– خوبه حدتو می دونی برو به خاله کمک کن یادت نرفته که شغل اصلیت تو این خونه چیه

اخمو به هم کره کرد دستامو مشت کنار پام کوبیدم

– نخیر یادم نرفته حیف من دارم کمکت می کنم اصلا چرا این کارو کردم؟ تو لیاقت نداری

چرخیدم برم که از پشت دستمو گرفت و بیچون پشتم بهش بود منو کشید تو بغلش میچ دستم داشت خورد میشد سرشو کنار گوشم کشید

– بی لیاقت تویی اون بابات

از شدت درد چشمامو باستم ناله کردم

– آی دستم

اشکان زود از جا پرید با صدای آروم ولی محکم گفت:

– علی چکار می کنی؟ دستشو خورد کردی

امیر علی همینجور که مچمو گرفته بود روبه اشکان کرد

– تو دخالت نکن ، نمی بینی چی میگه ؟

دیه طاقت نداشتم گریم گرفته بود دلم ضعف کرد نشستم زمین اشکان به زور دستمو از چنگ قوی مردونش بیرون کشید

– داداش ولش کن شکستیش

دستم رها شد با گریه دویدم سمت اتاق سابقم درو بستم و پشت در نشستم مچو که قرمز شده بود رو ماساژ دادم نفرینش کرد

الهی دستت بشکنه که هی منو مورد حمله قرار می دی ایشالله بری بیرون همون دشمنت با تیر بزنه نیستت کنه

همینجوری نفرینش کردم، هنوز پشت در بودم وزانو هامو بغل کردم دستم خیلی درد داشت آروم حق حق کردم یهو در با شدت باز شد پرت شدم کنار آهاز نهادم بلند شد .. یاخدا امیر علی باخشم وارد شد داد زد

بلاند شو برو اونیکی اتاق باترسو بریده بریده گفتم؟

– کو.. کودوم اتاق

کمی خم شد اتاق مشترکمون دیگه نبینم حاضر جوابی من و بکنی

لبام به هم چسبده و می لرزید به سختی باهق هق جوابش و دادم

– نمیام دیگه نمی خوام نقش بازی کنم

روی ی زانو نشست چونه امو گرفت صاف توچشمام ذل زد

– همراز دیونم نکن می زنم نابودت می کنم ها

سعی کردم دستش رو پس بزنم

صدای هلنا از راهرو شنیده شد

– ای بابا گوشیمو جا گذاشتم

امیر علی نگاهش به من ولی گوشش سمت در بود دستشو از چونهام برداشت در تا آخر باز شد امیر علی تندی منو به آغوش کشید و سرشو روی سرم گذاشت ف هنگ این کارش بودم که زود جواب گرفتم کنار گوشم خیلی آروم گفت:

– وای به حالت بخوای خراب کنی نقشه امو سرم توسینش بود هق هق می کردم

– اینجا چه خبره؟ علی چی شده دعواش کردی

صدای نحس هلنا تو گوشم پیچید ، امیر علی دست دشت مردونشو به پشتم کشید جواب داد

– نه بابا چه دعوایی دلتنگ بابای خدا بیامرزشه بی تابی می کنه

ای خدا چرا این کارو بامن می کنی باهمه ی ترسی که ازش دارم باید تو بغلش گریه کنم ، هلنا آهانی گفت و رفت علی منو از خودش جدا کرد واز زمین بلند کرد

– پاشو بیریم اتاقمون گریه نکن

اشکمو با پشت دست پاک کردم بدون اینکه نگاهی بکنم آروم گفت:

– خیلی بدی خیلی..

ازش جدا شدم به طرف اتاق مشترکمون رفتم خودمو پرت کردم روی یکی از مبلها اشک نداشتم ولی هنوز هق هق می کردم پشت سرم وارد شد درو بست زانوهایمو بغل کردم ، رفت سمت موتورهایش وچند تاشو از بوفه در آورد آمد چید رومیز موندم مرد گنده چه بازی می کنه بااینا بعد رفت سمت سی دی ها و قسمت دوم فیلم مورد علاقه ی منو گذاشت بدون حرف فقط فیلمو میدیدم اونم موتورهارو زیر رومی کرد یهو جای حساس فیلم که مرد مورد علاقه ی من بود مبارزشو شروع کرد نواخته پریدم هوا جیغ زدم

– بزنش ای والا

یهو تکان خورد و متعجب من و نگاه کرد منم سز پا خشکم زد لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین آروم نشستم یهو منفجر شد از خند اینقدر خندید که اشک از گوشه ی چشمم راه افتاد

– دختر چه باحالی نه به اون گریه نه به الانت

– گریه برای یک ساعت پیش بود الان دارم فیلم می بینم

دراز کشید روی همون مبل سه نفره که نشسته بود پاشو روی پا گذاشت

– باشه ببین

سرشو سمتم چرخوند

– ازاین بازیگر خوشت میاد یا از فیلمهایی که بازی

می کنه ؟ یه نگاه به تلویزیون ویه نگاه به علی

– خب از فیلماش خوشم میاد

دستشو روی پیشونیش گذاشت باشه فردا می گم چند تا از فیلماشو برات بیارن

هنوز صورتم از شوری اشکم می سوخت باتعجب وچشمای گشاد شده بهش خیره شدم ، این چی گفت الان؟ برای من فیلم بیارن؟ این که منو زد الان ، توفکرم باخودم کلنجار می رفتم

– چیه خب؟ ببین همراز تا عصبیم نکنی کاریت ندارم ، فعلا ز نمی ومن دلم نمی خواد ز نمو برنجوم هر کاری که هر مردی برای زنش می کنه منم انجام می دم توام حرف گوش کن باش تا این مدت این مزاحمارو از سرم باز کنم بعدش اجازه می دم بری

بالین حرف آخرش چشمامو محکم بستم به مغزم فشار آوردم

– یعنی میزاری برم ؟

نشست سر جاش

– بستگی داره البته فکر کنم بزارم بری پس درست نقشتو بازی کن

لبخند کش داری زدم نفس راحتی کشیدم

چند روز گذشت ومن از حرف امیر علی که میزاره برم مست بودم سعی کردم بیشتر حرف گوش کن باشم دیگه عادت کرده بودم روی مبل بخوابم البته سعی می کردم بعد از آقا بخوابم هر چند شباهای از خواب می پریدم حتی اجازه داد برم داخل حیاط خودش می دونست راه فراری ندارم

صبح قبل از همه بیدار شدم از اونجا که اجازه داشتم برم حیاط باخیال راحت بیرون رفتم مهران بافاصله دنبالم بود می دونستم دستور علیه کاریش نداشتم دوست داشتم از این موقعیت ازاین آزادی موقتی لذت ببرم هوای تازه و نم دار وخنک بهارو به ریه هام کشیدم دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم آهسته به راه افتادم به آواز پرندگان گوش سپردم ، چه زیبا چه چه می کردند سمت گلهارفتم هنوز غنچه بودن درختان شکوفه های سفید و صورتی داشتن ، چه زیباس دنیا چرا ما آدمها همه چیزو به خرابی می کشیم ؟رفتم یه قسمت از باغ که پارکینگ بود از چیزی که دیدم از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم ، خدایا چه موتورهای قشنگی !حالا فهمیدم چرااین همه اسباب بازی موتور داره تو نگو شازده به موتو علاقه داره ، ذوق کردم منم موتور دوست داشتم آرزوداشتم ی روز سوای یکیشون بشم اونم ازاین مدلا رفتم نزدیک یه موتو مشکی روش نوشته بود هندبا با ذوق بهش دست زدم

خانم دست نزید آقا عصبانی میشه

چرخیدم سمت مهران

– چرا مگه میخورمش دادم نگاه می کنم

– مهران ولش کن

وای ته دلم خالی شد فکر کردم خوابه امیر علی به من نزدیک شد یه تیشیت سورمه ایی وشلوار اسپورت سورمه ای پوشیده بود بازوهاش کاملا پیدا بود آمد سمتم آروم عقب رفتم یه نگاه به موتور یه نگاه به من کرد

– ببینم فیلمای بزن بزن دوست داری موتور سواریم دوست داری ؟

انگشتهای دستمو به هم قفل کردم

– خب کلا چیزای هیجانی رو دوست دارم البته موتور سوار نشدم ببینم چه حسی داره

بدون اینکه به عقب نگاه کنه گفت

– مهران برو سویچ هندارو بیار

مهران تند دوید

– چشم آقا

– دوست داری سوار بشی ؟

باتعجب نگاهی به موتور ونگاهی به علی انداختم

– نمی دونم

مهران دوان دوان رسید و سویچ موتور رو به علی داد

– بفرماید آقا

سویچ و گرفت سوار شد و روشنش کرد نگاهی به من انداخت

– سوار شو

لبمو گاز گرفتم

– کی من ؟

– مگه بجز تو کسی دیگه هم هست ؟

با خودم فکر کردم چطور سوار بشم تا حالا امتحان نکردم

– چی شد بیا بالا دیگه یه پاش وی زمین بود موتورو چرخوند نگاه جدیشو به من دوخت

– یالا سوار شو

بادلهوره جلو رفتم سوار شدم فاصله نشستم موتورو به حرکت در آورد آروم از پارکین بیرو رفت تا اینجا راحت بودم یهو سرعتشو زیاد کرد جیغ خفیفی زدم

– نترس منو بگیر

– می ترسم ترو خدا وایسا

قه قه خندید

– نترس چیزیت نمی شه به ناچار از پشت لباسشو گرفتم سعی کردم پشتشو لمس نکنم

ترجیح دادم چشممو ببندم به زور خودمو کنترل کردم جیغ نزنم یک دور حیاط به اون بزرگی وزد و به پارکین برگشت موتورو خاموش کرد پیداه شد ، منم پیاده شدم احساس کردم بدنم خالی کرده سرم گیج رفت بازمو گرفت

– چته همراز فکر کردم شجاعی تو نگو همش تظاهر به شجاعت می کنی

چشمامو بستم حالم بد بود جوابی ندادم می دونستم برای ناراحت کردنم میگه توجه نکردم بی جون به سمت امارت برگشتم از پشت صداشو شنیدم

– کجا می ری بیا یه دور دیگه بزنیم

قهقهه خندید ، ایستادم سرمو چرخوندم سمتش با اخم نگاهش کردم ، دوباره به راهم ادامه دادم ف بی شعور پیاده روی صبحمو خراب کرد به در ورودی رسیدم ارشیا رو با لباس ورزشی دیدم کنار در ایستاد تا وارد شم

– سلام بر بانوی خونه

– علیک

چشاش گشاد شد از کنارش رد شدم

– وا دختر اول صبحی چته ؟

بدو اینکه نگاهش کنم دستمو تو هوا تگون دادم

– برو از اون داداش مسخرت بپرس

به آشپز خونه رفتم خاله طبق معمول در آرامش تدارک می چید

– سلام خاله صبح بخیر

– دستش روی دسته ی قوری بود لبخندی زد

– سلام عزیزم صبح توام بخیر هواخوری خوش گذشت؟

صندلیی عقب کشیدم نشستم دستمو زیر چونه ام گذاشتم

– نه خاله امیر علی کوفتم کرد

اخمی کرد چایی رو جلوم روی میز گذاشت

– وا چرا آخه زدت باز ؟

دستمو دورفانجان گذاشتم داغ بود

– خاله رفتم موتورهایشو دیدم منوو سوار کرد

خاله باذوق وخنده ی کش داری صندلی جلوی من رو عقب کشید و نشست

– خب چی شد این که خیلی خوبه

سرمو تگون دادم

– چیش خوبه خاله داشتم می مردم یه لحظه تند رفت نزدیک بود دلم بیاد تو دهنم

از جاش بلند شد و رفت گردوهارو که توی ظرف گرد بلوری بود آورد

– دخترم این خیلی خوبه اینکه اجازه می ده برای هوا خوری بری بیرون ، یا امروز سوار موتور کرده اونم ترک خود ، اینا همش نشانه ی نرم شدنشه

کمی از جاییمو خوردم

– چی بگم خاله ، این مردی که من دیدم نرم بشو نیست یادتون رفته برای انتقام منو آورده تواین خونه؟

با آمدن امیر علی واشکان حرفهامون نیمه تمام موندن

امیر علی کنارم نشست واشکان کنار امیر علی یه دونه گردو به دهان پرت کرد

– خاله بده بخوریم ضعف کردیم

زیر چشم به من نگاه کرد خودمو با لقمه ی تو دستم سرگرم کردم

– حالت خوب شد ؟

نمی خواستم ضعف نشون بدم سرمو بلند کردم ذل زدم به دوگوی عسلیش

– حالم از اولم بد نبود

سرشو برد عقب قه قه خندید

– آی خدا از رو نمی ره

به اشکان وخاله نگاه کرد

– به جان خودم داشت پس می افتاد

لقمه مو چپوندم تو دهنم

– که چی می خوای به ترسم اعتراف کنم ؟ نخیر از این خبرا نیست

با صدای دست زدن عمه ساکت شدیم

– به به عروس دوماد هنوز هیچی نشده دعوا می کنند

اعصابم از دست امیر علی خراب بوود قبل علی جوابش رو دادم

– نخیر عمه جون کی گفته ما دعوا داریم ؟

عمه شونه ایی بالا انداخت و پشت میز نشست ابرویی بالا انداخت

– والا اینی که ما دیدیم دعوا بود

امیر علی جدی شد

– کی گفته دعواس چرا حرف در میاری عمه ؟

هلنا هم وارد شد

صبح بخیر چه خبره دعواس

سرمو تگون دادم لبخند گشادی که حرصش و در بیارم زدم

– آره دعواس ، سر شیشه ی مرباس

یهو اشکان و علی باهم زدن زیر خنده توجهی بهشون نکردم رو به هلنا کردم و صندلی خالی نشونش دادم

– بشین هلنا جان اونجا جای بیتا دختر مستخدمه حال که نیست جاش ویر کن خالی نباشه

دیگه علی از شدت خنده سرشو کرده بود پایین و شونه هاش می لرزید.

عمه اخمی کرد و کارد و دست گرفت و لقمه ی نون پنیر گرفته

– وا حالا دخترمن مستخدمه ؟

هلنا با جیغ گفت :

مستخدم خودتی فکر کردی آمار تو نداریم

سعی کردم ریلکس باشم آروم لقمه مو خوردم

– ببین عزیزم من از اول که مستخدم نبود فقط یه مدت اینجا کار کردم به من چه آقای خونه دلباخته ی من شد

بلند شدم از پشت میز رو به امیر علی کردم

– عزیزم من برم اتاقم کمی کار دارم

خنده شو خورد

– باشه برو عشقم منم میام بعد تنها نباشی

اشکان سرخ شده بلند شد قبل از من رفت بیرون

عمه رو به امیر علی کرد

– به چی می خندی؟ اینکه زنت ما رو مسخره کنه

موندنو جایز ندونستم، صدای علی رو شنیدم

– عمه اچه حرفیه که می زنید؟ خب شما با همراز لج می کنید اونم بچه ، یه چیزی میگه ..کمتر اذیتش کنید

از پله ها بالا رفتم بیچاره خاله کمکش نکردم کاش علی کسی رو بیاره رفتم اتاق در و بستم هنوز وسط اتاق بودم که

در با شدت باز شد هلنا پرت شد تواتاق نرسیده از پشت موهامو کشید دستمو رودستش گذاشتم

– آروانی ولم کن

– جیغ زد

– فکر کردی صاحب دارایی علی میشی کول خوندی نمی زارم یه پاپاسی بهت برسه

چرخیدم سمتش وگلوشو گرفتم یهو امیر علی داد زد

آ اینجا چه خبره ولش کن هلنا

اشکان دستشو دور کمر ظریف هلنا حلقه کرد هلنا دست وپا میزد تو بغل اشکان

اونو از من دور کرد یه جورایی کمک کرد خوب بزنمش چن سیلی زدم تو گوشش

– مثلاً ولت کنه چه غلطی می کنی ؟

امیر علی منو از پشت بغل کرد

– ولش کن عزیزم خودتو اذیت نکن

روبه هلنا کرد هنوز تو بغل اشکان دست و پا میزد عین پر کاه گرفته بودش

عمه و خاله هم رسیدن تا عمه رودیدم سرمو گذاشتم تو بغل علی اونم منو صفت گرفت باگریه گفتم

– علی دیدی منو می زنه ؟

سرم توی سینه اش بود واز عطر تنش برای اولین بار ته دلم خالی شد این چه حسیه خدا ؟ دستی به پشتم کشید

آرولباسش رو به چنگ گرفتم چرا نمی خوام از این آغوش بیرون بیام

– هیشش آروم باش عزیزم نمی زارم کسی اذیت کنه

عمه با اعصابانیت رفت سمت هلنا اشکان زمینش گذاشت

– این چه وضعیه علی دارین دخترمو می زنید

میر علی همینطور که منو در بغل داشت غرید

– من باید بگم چه وضعش ؟ همراز تو اتاق خودش هلنا میاد موهاشو می کشه عمه جمعش کن تا عصبی نشدم

عمه با اعصابانیت گفت :

– مثلاً مهمونیم ها رفتار زن تو درست نیست با مهمونهاش

نمی دیدمش ادامه داد

– بیا بریم هلنا خاک بر سرت از پس یه بچه بر نمیای

– وا مامان چکار کنم نمی دونی چه زوری داره

صداشون ضعیف تر شد هنوز سرم تو سینه ی پهن و مردانه ی امیر علی بود صدای قلبش وبه آرامی می شنیدم ،
هنوز لباسشو به چنگ داشتم خاله گفت :

– اشکان بیا بیرون

اشکان جواب داد

– ها باشه آمدم

قه قه خندید وگفت:

– وای دعوای دخترا چه باحاله

صدای بسته شدن در آمد هردو ساکت بودیم چند ثانیه گذشت امیر علی آروم دستاشو از دورم باز کرد از هم فاصله
گرفتیم این سکوت چه سنگین بود به چشمهای هم ذل زدیم دستی به موهاش کشید وپشتش رو به من کرد

– وای خدا از دست این دوتا جادوگرد چطور خلاص بشم

پوفی کرد وبه من نگاهی انداخت اول لبخند وبعد بلند خندید ، همینطور که نگاهش می کردم رفتم کنار بوفه ی
موترهاش ایستادم

– وای همراز چه باحال بود اشکان گرفته بود تو می زدی

سرشو عقب برد وبیشتر خندید

– باید حواسم باشه هلنا نکشت

چشمام گشاد شد ، این می خواد مراقبم باشه ؟ تا دیروز به خونم تشنه بود

همینطور خیره به خنده هاش بودم دستامو بو کردم بوی عطرش تو دستام بود چرا یه جووری میشم از خنده هاش ؟ تو
فکر پرسه می زدم

سرشو تکون داد

– ها چته ماتت برده برو از اون لباسهایی که خاله برات خریده یکی خوش رو انتخاب کن شب قراره بریم مهمونی

الانه ساخ در بیارم

– من م پیام ؟

رفت سمت پنجره

– آره دیگه نا سلامتی ز نمی تنها برم که شک می کنند بعدشم این جادو گرها هم میان

دستامو درهم گره کردم ، رفتم روی یکی از مبلها نشستم لبهامو ورچیدم وبه امیر علی که پشتش به من و روش به پنجره بود خیره شدم روی پاشنه چرخید

– ها چته عزا گرفتی اصلا ولش کن خودم لباس برات انتخاب می کنم

با انگشاته‌های دستم بازی کردم با صدای ضعیفی گفتم:

– میگم نمیشه من نیام ؟

رفت سمت کمد لباسها که خاله پر کرده بود از انواع لباس مجلسیهای شیک ، چند تاشو بیرون کشید واز گیره جدا کرد زیررو می کرد .با صدای محکمی گفت :

– نه یالا پاشو ببینم کدوم برات خوبه اندام درست و حسابیم نداری آخه

بلند شدم رفتم طرفش

– ببینید من از شما نخواستم من و ببرید اندام من هر چی هست خدا داده می گی الان چکار کنم ؟

توچشماش ذل زدم

– خودمو بکشم؟

اخمی کرد شونه امو گرفت ومن وبه رو بروش کشوند

– خبه حالا یکم بهت رو می دم پرو میشی مگه دروغ می گم ؟

لباس کرمی رنگ دامن پف داری گذاشت روی بدنم کمی عقب رفتم به ناچار ایستادم ، لبهاشو جمع و اخمی کرد

– آووم !! نه این خوب نیست

پرتش کرد روی تخت

لباس قرمزی رو امتحان کرد

– اه اینم نه

باقی لباسهارو به سینه ام فشورد

– بیا اصلا خودت یکیشو انتخاب کن

لباس ها رو گرفتم

– باشه انتخاب با خودم ، فقط من شال می پوشم دوست ندارم کسی موهامو ببینه

پوز خندی زد

– نه اینکه تا حالا کسی ندیده

دستشو تو هوا تکون داد

– برو بابا همتون همینه ومیگین

رفت سمت لباسهاش و آماده شد

– من می رم بیرون مراقب خودت باش هلنا وعمه بلایی سرت نیارن عصر برمی گردم آماده باشی ها، هرچی دوست داری بپوش رفتنش بغض عجیبی به گلوم چنگ زد آخه چرا این سرنوشت منه؟ چرا فکرمی کنه من قبلا باکسی بودم ؟ بی حوصله لبه ی تخت نشستم نگاهی به اطراف کردم همه جا امیر علی ومی دیدم انگار مدام مراقبم بود نههارو با بی حوصله گی خوردم بعد از کمی استراحت بعد نههار بلند شدم از بین لباسها لباس صورتی براقی چشممو گرفت یقه گرد باز با آستین گیپور ودامن بلند وکمی از پایین گشاد شده ودنباله ی کوتاه هلایی داشت پوشیدم فیت تنم بود وانداممو به نمایش گذاشت بی خیال شدم بزار کمی امیر علی و بزارم تو کف که بفهمه اندامم نه تنها ناقص نیست بلکه خیلیها تو کف این اندامند سالها زحمت کشیدم این شدم موهامو جمع کردم خاله چند تا کلیپس و کش و گل

سر خشک برام خریده بود موهای روشنمو با کش دم اسبی بستم بلندیش به وسط پشتم می رسید کمی آرایش صورتی کردم فقط سایه ی کم رنگ ورژ کمرنگ صورتی کمی رژگونه هم زدم بدون خط چشم یا ریمل دلم نمی خواست زیاد آرایش کنم ، نگاهی به خودم از توی آینه کردم خیلی وقت بود به خودم نرسیده بودم چرخي زدم وخودمو برانداز کردم نه خوب شدم

فقط چه تازه عروسیم من که جواهرات ندارم ! کمی برای خودم شکلک در آوردم در باز شد با دیدن امیر علی تو چهار چوب درنفسم بند آمد زود ششال سسورمه ایمو برداشتم رو سرم انداختمیه دستش رو دست گیره بود تو ی دستشم جعبه ی مربع شکل قرمزی بود یه لحظه خشک شده بودو سر تا پامو دید زد سرمو پایین انداختم با ریشه ی شالم بازی کردم در و بست ، هر قدم که به طرفم بر می داشت نفسم تحلیل می رفت خاک برسم چرا این لباس و پوشیدم حالا یدگه رو بروم بود با فاصله ی کمتر از یک قدم دستش رو بالا آورد شالمو از سرم کشید و انداخت زمین ، با ترس بهش خیره شدم چرا اینجوری می کنه؟ با نگاهشو از صورتم تا زمین مثل اسکن منو دید زد لب پایشو خورد وچشمهاشو کوچیک کرد

– آوه ..خودتی همراز؟! باورم نمیشه بایه لباس اینقدر تغییر!؟

دستی به موهام که دم اسبی بود کشید وچرخي دورم زد سرمو پایین انداختم ، وای خدا چکار کنم ؟ غلط کردم قلبم تند می زد از ترس

جعبه ی دستش رو روی دلاور گذاشت منم همچنان لال خشکم زده بود ، جعبه رو باز کرد نگاهش نکردم پشتم قرار گرفت دستاشو از گردنم رد کردد رسماً مُردم سینه ریز باگلهای ظریف به گردنم انداخت

برگشتم سمتش بدون حرف کمی به چشمام ذل زد وازم فاصله گرفت ، باصدای محکم مثل همیشه گفت:

– گوشوار ودست بندشم بنداز تازه عروسی مثلاً

رفت سمت حمام تا دوش می گیرم لباسهامو آماده کن کت وشلوار آبی نفتیمو آماده کن کراواتشم ست کن

فقط باسر جواب دادم در حمام که بسته شد نفس راحتی کشیدم ولو شدم رو مبل وای خدا چه لحظات نفس گیری ..خاک برست همراز چه مرگته آخه پاشو لباسهاشو آماده کن تا سرت خراب نشده

کمی باخودم کلنجار رفتم بلند شدم گوشواره و دست بند رو پوشیدم رفتم سمت کمد لباسهایم و دستورشو انجام دادم خیلی طول نکشید که بیرون آمد وای این کت وشلوار چه بهش میاد کراوات طوسی با خطهای اریب آبی نفتی وبراش گذاشتم با بلوز سفید

واقعا دختر کش شده بود موهایش بالا زده بود رفت جلوی آینه کمی عطر به خودش زد منم نشسته رو مبل کاراشو زیر نظر داشتم

– پاشو دیر میشه

بلند شدم رفتم سمت مانتو بلند مشکیم پوشیدمش شال حریر صورتی روی سرم انداختم ومرتب کردم کفش مشکي پاشنه ده سانت مخملي رو پوشیدم واقعا خاله فکر همه جار و کرده بود رفت سمت در منتظرم شد بهش نزدیک شدم دستش رو جلو آورد با تعجب به دستش نگاه کردم

– دستو بده

لبمو گاز گرفتم آروم دستمو تودستش گذاشتم باهم بیرون رفتیم عمه وهلنا هم، هم زمان از اتاقشون بیرون آمدن من موندم چقدر آرایش می کنه این دختر اونم همش قرمز ! هلنا وعمه بدون نگاه به ما از کنارمون رد شدن و رفتن پایین

خاله از دیدنم خوشحال شد گونه امو بوسید و آروم گفت

– بلاخره زیباتو برایتو براش رو کردی ؟

اشکان با تعجب سر تا پامو دید زد

– اوه اوه همراز خودتی کجا بودی تا حالا

امیر علی دست گذاشت تو صورتش

– درویش کن اونلا مصب و

رفتیم سمت در اشکان دنبالمون

– چشم داداش غلط بکنه هرزه بره

به مجلس مهمونی رسیدیم بیشتر افراد و می شناختم مهدی و آیدار به پیشوازمون آمدن مهدی بعد از دست وروبوسی با امیر علی و اشکان ، هلنا و عمه لبخندی به روم زد

– به سلام همراز خانوم خوش آمدین

لبخندی به لبخندش زدم

– سلام ممنونم

آیلار جلو آمد و بغلم کرد

– سلام عزیزم خوش آمدی

فاصله گرفت ونگاهی به سرتاپام انداخت

– وای چه جیگری شدی

چشمکی به امیر علی زد

– ای شیطون خودت می دونستی چی انتخاب کنی

امیر علی دستمو فشرد

– بله ما اینم دیگه

سجاد و میلاد و سایه هم یکی سلام دادن

جشن شروع شد روی یکی از صندلیها نشستم امیر علی هم کنارم نشست هلنا از راه نرسیده رفت اون وسط برای رقص عمه هم چند نفر رو برای هم صحبتی پیدا کرد

اشکان طبق معمول آماده باش بود البته مهران وصادق دنبالمون بودن اشکان با موتور آمده بود تیپ اسپرتش حرف نداشت خوش قیافه و خوش استیل بود همیشه در مجالس سنگین وچهار چشمی از امیر علی محافظت می کرد...

خانمی برای پذیرایی آمد چند پیک به رنگهای مختلف همون تعارف کرد امیر علی قرمز رنگش رو برداشت روبه خانم گفت ایشون نمی خوند ممنون

بی پناهی همراز
با تعجب نگاهش کردم

– وا چرا نخورم ؟

کمی از پیکشو خورد سرش رو کشید کنار گوشم

– ها چته نکنه توام مثل بابای مست وپاتیلت مشورب می خوری

دستمو جلوی دهنم گذاشتم با بغض گفتم :

– نمی دونستم چیه باز به بابای بیچارم حرف زدی ؟

پیکشو سر کشید بلند شد ، رفت کنار چند آقای دیگه آیلار آمد نشست کنارم

– عزیزم چرا تنهایی پاشو بریم کمی برقصیم

لبخند زورکی زدم امیر علی باز با اسم بابام حالمو گرفت

– نه ممنونم اینجوری راحت ترم

دستمو گرفت

– نه نمی شه پاشو اون شب خیلی قشنگ رقصیدی

مونده بودم چی جوابش رو بدم که امیر از راه رسید

– چی شده آیلار ؟

آیلار لبخندی زد

– هیچی عزیزم می گم پاشو برقص نمیاد

امیر علی لبخندی زد آمد طرفم دستمو گرفت

– خب می خواد با شوهرش برقصه

دستمو گرفت وبلندم کرد

– بیا عشقم بری کمی برقصیم

همراهش رفتم وسط ، باز لمس تنش ، باز بوی عطرش ، باز گرمای تنش کمی رقصیدم آرامم گفتم:

– میشه بشینیم

سرش کنار گردنم بود و نفسهای داغش حالمو خراب کرده بود

– نه چرا؟ خسته شدی ؟

– راستش حس می کنم حالم خوب نیست

فشار کمی به کمرم آورد

– باشه بریم بشینیم

تا پایین مجلس هردو کنار هم در سکوت نشستیم احساس می کنم یه جوری شده مثل سابق باهام رفتار نمی کنه فقط گاهی نیش و کنایه می زنه نگاه امروزش تو چهار چوب در، تا حالا اینجوری منو نگاه نکرده بود مهمونی تمام شد عمه وهلنا با صادق قبل از ما راهی شدن، منو امیر علی با مهران که راننده بود واشکان با موتور دنبالمون مسیروطولانی بود نمی دونم چقدر رفته بودیم که صدای شلیک بلند شد امیر علی زود سر من وبغل مرد وخم شد روم جیغ زدم از ترس ، داد زد

– مهران مراقب باش

همینطور تندی منو هول داد کف ماشین صورتمو بین دستاش قاب کرد

– نترس چیزی نیست این پایین بمون

با گریه وبدنی لرزان فقط سرمو تکون دادم

اسلحه اشو از کمروچسبوندم به صندلی ش بیرون کشید ماشین تند می رفت سرمو بین دستهام گرفتم

ماشین متوقف شد امیر علی بازومو گرفت به سرعت هولم داد پایین با احتیاط منو تو بغل داشت اینکه از من متنفره چرا خودشو سپر من کرده ؟

اشکان با موتور رسید زود پیاده شد

– علی همراز و بردار ببر بچه ها رسیدن حسابشونو می رسیم بچه های پلیس هم هستن

امیر علی با یه حرکت بلندم کرد سوار موتور کرد کلاه کاسکت اشکان رو گرفت سرم کرد خودشم تندی نشست ، همه ی این کارها یک دقیقه هم نشد

– اشکان مراقب خودتو بچه ها باش آخه چطور بزارمتون ؟

اشکان زد به شونه اش

– نگران نباش داداش الان همراز باهامونه ببرش اگه گیرشون بیفته بیچاره ایم

موتورو روشن کرد دستمو دور کمرش حلقه کرد روبه اشکان کرد

– اشکان خونه منتظرتم داداش

– همراز محکم منو بچسب از چیزیم نترس باشه

– با گریه گفتم

– می ترسم علی

لبمو گاز گرفتم این اولین باری بود که به اسم صداش کردم انگار خودشم شوکه شد بعد از نگاه کوتاهی مثل باد حرکت کرد دستمو محکم به کمرش فشردم سرمو تو پشتش گذاشتم از دست اندازها که می پرید جیغ می زدم و سرمو محکم تر به پشتش می سبوندم

هنوز از پشت صدای شلیک می آمد آژپلیس به صدا در آمده بود خدایا بچه هارو کمک بلند بلند کن گریه می کردم

امیر علی داد زد

– نترس همراز چیزی نیست

با گریه گفتم:

چطور چیزی نیست اینا می خواستن مارو بکشن اشکان وبچه ها چی می شن ؟

یهوساق پام سوخت واز شدت در جیغ گوش خراشی زدم وبیشتر کمر امیر علی چنگ زدم

امیر علیسرش رو چرخوند ومن جیغ می زدم

- چی شده همراز خوبی

- پام آی خدا پام علی پام

کنار دیواری ایستاد پام تیر خورده بود همزمان کنار ما ماشینی ایستاد

امیر علی پیاده شد بغلم کرد داد زد

- یا خدا تیر خوردی همون سرگرده که خونه آمده بود پیاده شد

- چی شده علی ؟

- امیر علی منو از موتور پایین آورد به بازوش چنگ زدم نگاهی به من ونگاهی به سرگرد کردکلاه کاسگت رو از

سرم در آورد غرید

- چی میخواستی بشه اینجور مراقب ما بودین تیر خوره تیر

بدنم شروع به لرزیدن کرد از شدت درد به لباس علی چنگ زدم

سرگرد کنارمون زانو زد با دستمالی که دستش بود پامو محکم بست جیغ زدمو سرمو تو بغل علی فرو کردم دستی به

سرم کشید

صداشو ضعیف شنیدم

آروم باش عزیزم چیزی نیست الان می برمت بیمارستان

دیگه چیزی نفهمیدم

[امیر علی]

همراز تو بغلم از حال رفت برای اولین بار از ته دل از دردش درد کشیدم فشردمش به سینه ام سرگرد شونه هامو

تکون داد

– چته پسر پاشه فقط زود بلندش کن ببریمش بیمارستان

شونه امو از دستش عقب کشیدم دستم وزیر پاهای همراز کشیدم بلندش کردم با اخم وعصبانیت روبه سرگرد کردم

– اگه ردشو گرفتم بگین کیه خودم می کشمش جهنم به اینکه برم زندان

سرگرد در عقب رو باز کرد سوار شدم هنوز همراز تو بغلم بود خودش جلو سوار شد

راننده حرکت کرد جواب داد

– همیشه پسر اینا یه باند خطر ناکن ما اصل کاریو می خوایم

داد زدم

– چه وضعشه من و افرادم واعضای خونه نباید طعمه باشیم

چرخید سمت

– علی جان صبور باش

نگاهی به صورت همراز کردم تا حالا اینقدر زیبا ندیده بودمش ، باورم نمی شد اون دختر با اون لباسهای گل وگشاد چنین اندامی رو زیر لباسش پنهان کرده بود از وقتی آزاد گذاشتمش تو خونه بیشتر شیطننت می کنه ودعواش با هلنا من ویه جورایی سر حال می کنه نمی دونم چرا همش می خوام دور وبرم باشه انگار دارم کشفش می کنم ، کاهی فکر می کنم چرا از این بیچاره انتقام می گیرم ؟ ولی باز غصه های مامن اجازه نمی ده باهاش نرم رفتار کنم گاهی شبها از ترس بیدار میشه نمی دونم چطور آرومش کنم ولی گریه هاش تو خواب قلبمو آزار می ده اون شب که ترسید تا صبح با گوشیم ور رفتم الکی روشنش گذاشتم تا بفهمه بیدارم ونترسه

به بیمارستان رسیدیم بغلش کردم سرگرد احمدی برانکار و آورد سریع به ارژانس رسوندیم خوشبختانه تیراز کنار استخوانش رد شده وبه استخوان آسیب نرسیده بود

بعد از پانسمان سرم وصل کردن هنوز بیهوش بود نگرانش بودم از طرفی هم نگران در گیری بچه ها گوشيرو از جیب شلوارلم بیرون کشیدم شماره ی اشکان وگرفتم

– الو اشکان ؟

– الوسلام خوبی دادش رسیدی خونه ؟

– اشکان خوبین چی شد درگیری

– هیچی دادش نیروی پلیس رسید متواری شدن داریم میایم خونه

– باشه مرافب باشید

– چشم امري باشه

– نه ..فقط

لبمو خوردم ادامه دادم

– من خونه نیستم ، راستش همراز تیر خورد

صداش پرده ی گوشمو آزار داد

– یا خدا! کجاش تیر خورد خوبه الان زندس علی ؟

دستامو تگون دادم

– آره خوبه هول نکن تیر به پاش خورد رسوندیم بیمارستان

– وای وای وای علی این دختر چقدر زجر می کشه دردی که تو بهش می دی بسش نیست ؟اینم از الان

صداو کمی بالا بردم

– چته اشکان گفتم خوبه بهوش بیاد بیارمش خونه

– کدوم بیمارستانید دلم طاقت نمیاره ، جواب مامان وچی بدم آخه ؟

اسم بیمارستان وگفتم منتظر شدم برسه نگاهی به لباسم انداختم خون همراز بود که روی لبسم جاخوش کرده بود کنرش لبه ی تخت نشستم دست ظریفش رو گرفتم به صورتش خیره شدم ، چرا جدیدنا دوست دارم مات صورتش بشم ؟سرم و روبه سقف گرفتم نفسمو صدا دار فوت کردم بلند شدم رفتم قسمت پایین تخت پاشو نگاه کردم بیهوشم به کف پاش افتاد، کمی خم شدم دقت کردم ف جای داغی که گذاشته بودم کف پاش صاف شده بود

دستی به صورتم کشیدم و صورتمو به چنگ گرفتم کمی ماتم برد ف لعنت به من ، لعنت ، چطور دیوانه شدم و این کارو کردم ؟ دستی به کف پاش کشیدم خیلی ضعیف ناله کرد رفتم کنارش

آی .. آی پام

دستشو گرفتم خم شدم روی صورتش

– همراز ؟ همراز

چشمشو آروم آروم باز کرد

– پام درد می کنه

– آروم باش خوب میشی چیزی نیست خدارو شکر تیر از کنار استخوانت رد شده

بی حال نگاه کرد ، اشکان از راه رسید مهران همراهش بود

– سلام چی شده

– دست همراز رو رها کردم دلم نمی خواست کسی بفهمه این دختر داره روزگارمو خراب می کنه چرخیدم سمتشون

– سلام خوبه به هوش آمده

اشکان و مهران کنار تخت قرار گرفتن اشکان لبخندی به روی همراز زد

– سلام قهرمان چی شدی ؟ نبینم ضعف و

همراز آروم وبی جون جواب داد

– خوبم

چشمشاز درد جمع کرد ، چشمانی که تا حالا دقت نکردم چقدر خوش رنگه سبز بود عسلی بود یه رنگ خاص داشت لبش به کوچیکی و زیبایی یه غنچه بود ، دستی به موهام کشیدم و کلافه اتاقو ترک کردم . به خودم غریبدم ، چه مرگته علی ؟ اون دختر کسیه که مادر تو و خانوادشو نابود کرده تو انو برای انتقام آوردی جمع کن لَش بازیتو

خودمو جمع وجور کردم باورم نمی شد فقط عرض چند روز دیدگاهم نسبت به این دختر عوض بشه ، چند ساعت بعد مرخص شد دم دمای صبح بود به خونه رسیدیم وارد سالن که شدیم خاله سراسیمه دوید پیشوازمون همرازو بغل کرده بودم اولش نمی خواست بغلش کنم ولی وقتی دیدم ضعف داره با اخم دستمو زیر پاش و پشتش گذاشتم وبلندش کردم خاله چنگی به صورتش کشید دوید سمتمون

– وای خدا مرگم بده چی شده ؟ خاک بر سرم لباسات چرا خونیه ؟

همراز خود ش بی جون جواب داد

– خاله چیزی نیست نگران نباش کمی پام خش برداشته

بردمش بالا خاله دنبالمون نفس زنان از پله ها بالا آمد اشکان قبل ما دررو باز کرد رو به مادرش کرد

– مامان نترس چیزی نیست

یک راست بردم رو تخت گذاشتمش کلا فیه بودم از حال و هوایی که داشتم ، یعنی خاک بر سرت کنند علی اینقدر بی ظرفیت ؟! اخمی کردم روبه خاله

– خاله مراقبش باش

رفتم سمت حمام لباسهای خونیمو در آوردم ودوش گرفتم تمام مدت خودمو، حسمو فحش دادم ، بااون دوش دوباره رفتم تو جلد امیر علی بداخلاق خاله لباسهایش رو عوض کرده بود دوباره همون دختر بی ریخت وبد قیافه شد نگاهی بی حس بهش کردم وخطاب به خاله گفتم :

– خاله بهش برس زود خوب بشه نمی خوام تختهمو اشغال کنه

خاله بااخم نگاهی بهم کرد ، بلند شد لباسهای کثیف همراز تو دستش بود

– بس کن دختر طفل معصومو بردی زخمی برش گردوندی بازم حرف می زنی ؟

همراز بی جون به سختی لبه ی تخت نشست چشمامشو از شدت درد بست بدنش لرزید بلند شد ایستاد خاله با همون لباسهای زیر بغلش به رسید خودمو سنگ کردم خاله دتسو زیر بازوش گرفت

– کجا مادر چکار می کنی ؟

بدون اینکه نگاهی به من بکنه یک پایی پرد تا به مبل رسید خودش رو انداخت روش با ناله گفت

– خوبم خاله بزارید آقا راحت باشه من به اینجا عادت کردم

خاله با اخم نگاهی به من کرد

– واقعا که مثل بچه ها می مونی علی حالش و نمی بینی

پشتمو بهشون کردم

– ای بابا خاله ی خراش کوچیکه چرا شلوغش کردی ؟

رفتم سمت تختم دراز کشیدم متوجه شدم همراز نگاهم می کنه بی خیال خودمو نشون داد م و پشت بهشون کردم
صداشونو شنیدم خاله گفت:

– دخترم حالت بد شد خبرم کنه خدا رو شکر بخیر گذشته

– می رسی خاله ولی کاش این تیر قلبمو و هذف می گرفت و راحت می کرد

– هیش نگو دخترم

از حرفش قلبم پاره پاره شد خاک بر سر خودمو غرورم ، خاک برس رئیس بازیهام که نمی تونم محبت کنم به این
آرام جان تازه از راه رسیده چرخیدم سمتشون

– خاله برید می خوام کفمو بزارم

نگاهی به همراز کردم

– نفرین نکن تو هنوز باید تاوان پس بدی مرگ زوده برات

به کمک خاله دراز کشید ، خاله بیرون رفت دوباره دراز کشیدم از ته دلم آرزو کردم راحت بخوابه و درد نکشه ،
همش لحظه شماری می کردم روز بشه تا من از لج هلنا و عمه بهش محبت کنم و مراقبش باشم ، محبتی که از ته دلم
بود و و به نظر همراز و بقیه تظاهر بوده

از این همه بی رحمیه امیر علی قلبم به درد آمده بود چرا از انتقام خسته نمی شه ؟ از ته دلم خوشحال بودم که موقع تیر اندازی سپرش شدم ومن تیر خوردم وقتی گفت تختش رو خالی کنم خیلی خیلی شکستم بلند شدم روی مبل که تخت خوابم شده بود نشستم اون از من متنفر وبا من سر ناسازگاری داشت و من ، خوشحال بودم که سالمه وبه من بد وبیرا میگه ، ولی لحظه یتیر خوردنم هول شدنش و ناراحتیش رو دیدم دعوایی که به سرگرد داشت واینکه قبل بیهوشیم بهم گفت عزیزم ، یعنی اینا تظاهر بود جلوی سرگرد ؟ اصلا به جهنم دلم غلط کرده داره براش می لرزه ، ولی وقتی عمه وهلنا هستن حسابی بهم محبت می کنه ، مراقبمه وهوامو داره من این محبت دروغین رو دوست داشتم واقعا وقیت اینج.ری میشه هر چند می دونم دروغه ولی دوست دارم خودمو گول بزنم ، آره من احمق پام سست شده !

چند هفته طول کشید تا خوب شدم امیر علی سر کار می رفت و زود بر می گشت منم لحظه شماری برای برگشتنش متوجه بودم که هوامو داره ومراقبمه ، هلنا و عمه رو به تنهای حریف بودم. تابستون شده بود سه ماه در کنار امیر علی با همه ی نیش وکنایه هاش گذشت ویک ماه موندنه به این هم اتاقی خاطمه بدیم دلم نمی خواد تمام بشه ولی چاره چیه اون به خونم تشنه اس

هوا گرم بود هلنا وعمه طبق معمول گشت وگذارو با پولهای علی خوش گذارانی می کردند علی واشکان هم نبودن حوصله ام سر رفته بود خاله مشغول قلاب بافی بود زیر چشمی به من کلافه نگاهی کرد

– چته دخترم ؟

لبامو جمع کردم سرمو به پشتی مبل تکیه دادم

– خاله حوصله ام سر رفته واقعا اسیرم کرده امیر علی من آخه دختری بودم یه جا بند بشه ؟بخصوص این فصل کلاسهای مختلف

چشمامو بستم دستهامو در هم گره کردم ، ادامه دادم

– باشگاه ! ورزش ، دویدن تکواندو ، هان مادانگ وزیمناستیک ، شنا

آهی کشیدم چشمامو باز کردم خاله باخند گفت :

ماشالله پس زمین بند نبود

به یه گوشه خیره وبا ناراحتی لبامو جمع کردم

– یادش به خیر فاطی جون همیشه می گفت بلد نیستی راه بری ؟ همش در حال دویدنی

نگاهی به خاله انداختم نفسمو فوت کردم بیرون نفسی داغ که پره حسرت بود

– خاله اون موقع ها مست و خوشحال بودم اصلا فکرشو نمی کردم اینجور بشه وضع زندگیم

دستمو زیر چونه و آرنجمو روی زانو گذاشتم خاله زیر چشمی نگاهی بهم کرد و خندید

– دخترم گفתי شنات بلدی ؟

همون حالتمو حفظ کردم

– اهم

– خب دخترم برو استخر کمی شنا کن بلکه ازاین کسالت در بیای

صاف نشستم چشمام گشاد شد

– یعنی برم استخر ؟ اگه علی بیاد عصبانی شه چی ؟

بلند شد ایستاد

– من حواسم هست کسی نیاد بعدشم تازگیا حس کردم رفتادش عوض شده باهات فکر نمی کنم عصبانی بشه

لبامو جمع کردم

– خاله بدون مایو نمیشه که

دستاشو تگون داد

– اون روز که خرید کردم برات چند مدل مایو خریدم با لباس خواب ولباس زیر مگه ندیدیشون ؟

باچشمم اطراف و نگاه کردم

– نه خاله ندیدم یعنی علاقه نداشتم لباسها رو ببینم

– یالا پاشو بریم نشونت بدم

بدون حرف بلند شدم و دنبالش به اتاق مشترک من و علی رفتیم یکی آخرین کشو باز کرد کنارش نشستم یکی یکی درشون آورد و نشونم داد منم که عشق لباس باز و لباس خواب با ذوق نگاشون کردم وزیر رو کردم

– وای خاله چه خوشکلند. می دونی خاله من عاشق لباس باز بامدلهای خوشکلم

باز غم به دلم چنگ زد صدام تحلیل رفت و به خاله باچشم اشکی ذل زدم

– خاله فاطمی جون همه ی لباسهامو جمع کرد از وقتی که خونه امون نا امن شده بود گفت نه لباس نه لباس خواب

خاله زد به شونه ام و بالبخند گفت :

– فراموش کن دختر پاشو یکشونو بپوش بریم استخر

لخندی زدم همراهش رفتم استخر که طبقه زیرین خونه بود. یه استخر بزرگ با چند تا صندلی و میز حتی سونا و جکوزی هم داشت. چند بار بیشتر ندیده بودم اونجارو برای نظافت رفته بودم مایو یک تیکه ی سورمه ایی رو انتخاب و پوشیدم دست خاله رو گرفت

– وای خاله نری همینجا باش

خاله سر تا پامو نگاهی کرد

– ماشالله چه اندامی داری یعنی علی ببینه دیونت شده دختر فقط من می دونم زیر این لباسهای گل و گشاد که می پوشی چه اندام فوق العاده ای داری

شرمسار سرمو روی گردنم خوابوندم لبخندی از تعریفش زدم

– خاله خجالتم نده

زد به بازوم

– برو دخترم منم مراقبم خوش بگذره

رفتم کنار استخر عمق کم وزیادشو چک کردم با نگاه لبهی استخر عمق ونوشته بودن رفتم سمت عمق کم پاهامو آروم داخلش گذاشتم وبعد پریدم داخلش آب خنک بود حس خوبی داشت همون کنار دستامو بالا بردمو نشستم آب همه ی بدنمو گرفت سرمو بیرون آوردم

جیغی از خوشی زدم

– وای خاله خاله چه حالی داره

دستامو پر آب وبه هوا پرت کردم چرخه زدم سمت عمیق یه حالت دلفین آمدم سر آب

– وای خدا خیلی باحاله

خاله بلند بلند خندید

– دخترم مراقب باش

کراال سینه رفتم

– حواسم هست خاله

بعد کراال پشت دوباره رفتم ته استر و نشستم کار مورد علاقه مو کردم یه ۱۸۰ زیر آب باز کردم چند ثانیه بعد آمدم بالا خاله فقط می خندید آمدم بیرون از استخر وصاف ایستادم وسوزنی پریدم تو آب

بعد کمی بازی خاله گفت :

دخترم برم بالا کمی کار دارم اونجا حواسم هست کسی نیاد محافظا که امیر علی گفته تا تو زنتی رفت وآمد نکن بدون اجازه علی واشکانم که زوده حالا حالا ها نمیان

غرق در شادی بود دستامو به لبه ی استخر تکیه دادم

– باشه خاله برو زود بیای ها

همینطور که می رفت جواب داد

– باشه دخترم

بارفتنش دوباره شروع کردم ساعت و زمان و موقعیت‌مو از یاد بردم خیلی وقت بود شادی نکردم یا یه دل سیر نخندیده بودم آب سرحالم کرده بود رفتم سمت کناری استخر چند تا پشت وارو زدم یهو صدای پایی شنیدم کنار ایستادم. یا خدا بدبخت شدم!

تنمو زیر آب فقط سرم بیرون بود جیغ زدم

– نیاین

دستمو جلوی دهنم گرفتم خدایا امیر علی بامایو نزدیک بهم بود نگاه تیز بهم کرد سریع پشتشو کرد رفت سمت در

داد زد

– اشکان نیا

اشکان جدی جواب داد

– چی شده علی؟ بابا می‌خوایم تنی به آب بزنیم

امیر علی بلند تر گفت

– دمیگم نیا بگو چشم

– خوچرا نیام؟

– بابا همراز تو آبه تو نامحرمی نمی‌فهمی؟

اشکان بلند بلند خندید

– واوو دادشمون غیرتی شده اونم برای کی؟ برای همراز

به خنده هاش ادامه داد صدای امیر علی عصبی و بلند بود

– برو تا نزدم لهت کنم فعلا زنده روش غیرت دارم ناموسمه احمق

– باشه بابا رفتم داداش حق داری چشم

کنار استخر قسمت عمق زیاد ایستاده بودم امیر علی برشت ته دلم خالی شد خدا چکار کنم الان بدون اینکه نگاهم نکه گفت:

– ما میریم بالا هر خواستی بیا بیرون

هنگ این حرفش و حرفهایش با اشکان بودم یعنی واقعا روم غیرت داشت؟! آره دیگه اگر نه که اونطور قاطی نمی کرد تا رد شد شیرجه زدم ته آب تا به نرده بان برسم کمی موندم ومطمعن شدم رفته تندی بالا آمدم رفتم رخت کن همین طور که غر می زدم لباسهامو پوشیدم ...خاله رو مثلا مراقب من بود آبروم رفت وای اگه اشکان می آمد چی خاک برست همراز برای شانس گندت همه ی خوشیهام پرید شالمو سر کردم تندتند رفتم بالا صدای فریاد امیر علی میامد ، وای خدا به دادم برسه درو آروم باز کردم رفتم بیرون وارد سالن شدم امیر علی دست به کم روبه روی خاله ایستاده بود

– خاله چرا مراقبش نبود؟ چرا گذاشتی تنها بره استخر اونم با وجود این همه مرد تو خونه ؟

خاله روی مبل سه نفره نشسته بود

– پسر به خدا پیشش بودم تا حالا آمدم بالا کمی کار انجام دادم خسته شدم نمی دونم چطور خوابم برد

اشکان سیبی تو دستش بود انداخت هوا روبه مادرش کرد

– آخه مادر من خوابت می آمد بهش می گفتمی بیاد بیرون

– خاله عاجزانه جواب داد

– آخه پسر گناه داشت دختره حوصله اش سر رفته بود دلم سوخت

متوجه حضورم شدن امیر علی بااخم برگشت سمت چشمش و ریز کرد بهم نزدیک شد منتظر بودم هر لحظه دستاش پیاده شه توو سرو صورتتم سرمو با ترس فرو کردم توگردنم وچشمم بستم غرید

– کی بهت اجازه داده بری استخر؟ نکنه هوا برت داشته راستی راستی خانم این خونه ایی ؟

باصدای ضعیفی گفتم :

– ببخشید

– یالا گم شو از جلوی چشمم تا لهت نکردم

تندی از کنارش رد شدم و به اتاق پناه بردم از صورتش داشت آتیش می بارید این مرد بد اخلاق ولی... ولی... دوست داشتنی، خاک بر سرم دلمو به کی دادم آخر

می دونستم فعلا نمیداد بالا زود موهامو با حوله خشک کردم و بستم نشستم روی مبلم که تخت خوابم بود. از حس خوب آب تنی دلم شاد بود لبخند رضایت آمیزی زدم دراز کشیم خسته ی آبتنی بودم. چشمام سنگین شد، و خوابیدم، چشمامو که بازم کردم متوجه شدم پتو روم کشیده شده پتو کنار زدم به ساعت دیواری نگاهی کردم واو دوساعت خوابیدم؟ کی پتو زده روم؟ خاله؟ یا علی؟ سرمو چرخوندم تو اتاق امیر علی پشت میز کارش که گوشه ی اتاق بود مشغول نوشتن چیزی بود زیر چشمی نگاهی بهم کرد

– چرا پتو نمی زنی روت وقتی می خوابی رفتی استخر با تن خیس آمدی خوابیدی؟ نمی گی مریض میشی

لبهامو به دهن بردم جواب سوالمو گرفتم خودش پتو زده روم قند تو دلم آب شد

– ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد

جوابی نداد، دوباره سرشو تو دفتر دستکش کرد دوست داشتم وقتی پشت میز شه ساعتها دزدکی نگاهش کنم. آره من، همراز، دختری که می خواست از دست این مرد فرار کنه دل باخته ی زندان بانم شدم، عجیب نیست؟

گوشیش زنگ خورد جواب داد

– جانم مهدی؟... ممنون تو خوبی؟ آیلار خوبه؟... خب؟... کجا بریم؟ آره فکر بدی نیست منم خسته ام از کار باشه فردا صبح اول جاده می هراز می بینمت... خدا حافظ

همینطور نشسته روی مبل نگاهی بهش کردم بلند شدم پتو رو تا کردم

– لباسهات و آماده کن فردا می ریم سفر

پتو بغل گرفتم چرخیدم سمتش

– سفر؟ منم پیام؟

بدون اینکه نگاهم کنه

– آره لباسهای منم بزار چیزی جا نزاری

می خواستم بپرسم کجا ولی جرات نداشتم

– ها چته هی من و دید می زنی به کارت برس

– اه بداخلاق

چی گفتی ؟

دستمو گذاشتم جلوی دهنم وای بلند تو فکرم بهش حرف زدم بلند شد آمد طرفم هی عقب رفتم اونم هی آمد فاصله اش کم بود چسبیدم به لبه تخت و پرت شدم رو تخت هنوز پتو تو بغلم بود خم شد روم دستاشو دوطرف بدنم گذاشت . تو چشمم ذل زد

– چی گفتی به من ؟

همین طور که با ترس بهش ذل زده بودم بریده بریده گفتم

– هی..هیچی

لبمو گاز گرفتم فاصله اش خیلی کم بود باهام چشمشو تو صورتم چرخوند و روی لبهام ثابت شد. آب گلو مو به سختی قورت دادم کمی مکث ، بفی کرد و بلند شد دستی تو موهایش فرو کرد و از اتاق خارج شد

نشستم نفسم حبس شده بود چرا اینجوری کرد ؟ بلند شدم پتو رو چپوندم تو کمد دیواری

شروع به جمع آوری لباسها کردم تمام سعیمو کردم چیزی از قلم ندازم اونجا که نمی دونم کجاس سرم خراب نشه صبح زود همراه اشکان و میثم راهی شدیم کمی بعد بین راه مهدی و آیلار، سجاد و میلاد ، سایه و یه دختر دیگه رو بین راه دیدم و راهی شدیم سه ماشین شدیم هنوز نمی دونستم کجاییم با خوندن تابلوهای راهنمایی رانندگی فهمیدم مسیر شماله حالا کجاش باز نمی دونم؟! من و امیر علی پشت ، اشکان جلو و میثم رانندگی می کرد بین راه قبل رسیدن به بچه ها یک بار ماشینو عوض کردیم فهمیدم برای رد گم کردنه که آقایون دشمن ردمونو بگیرن < عجب مار مولکیه این امیر علی نمی دونم جقد تو راه بودیم منم که تو ماشین مسیر طولانی خوابم می گرفت بعد از دیدن جاده ها هنوز به مناطق زیبا و سر سبز نرسیده بودیم چشمامو بستم خوابم گرفت ...با حرکت دست کسی رو بازوم بیدار شدم وای خدا چرا اینجوری خوابیدم؟! سرم رو پای امیر علی بود

– همراز پاشورسیدیم

عین برق گرفته ها از جا پریدم و صاف نشستم دستی به صورتم کشیدم و شالمو مرتب کردم فکر کنم از خجالت سرخ شدم چون لپم داغ کرده بود

پیاده شد و کنار رفت

– چقدر می خوابی ؟ بیا پایین

دستی به پاش کشید

– پام خواب رفت

پیاده شدم ، سرمو پایین انداختم وبا صدای آرومی جواب دادم

– ببخشید نمی دونم چطور

دستشو بالا آورد

– نمی خواد چیزی بگی

ساکت شدم ، اشکان و میثم پیداده شدن بقیه بچه ها هم همبنطور آیلا و سایه همراه اون دختره آمدن پیشم آیلا زده به شونه و خندید

– خوش می گذره امیر علی خیلی خوش تفریحه

لبخندی زدم

– بله ممنون

سایه خندید و سرشو جلو آورد آروم گفت :

– بچه ها حواستون باشه اینجا دور دور آقایونه کارارو باید انجام بدن ما فقط می خوریم می خوابیم تفرح می کنیم

هرسه خندیدن سایه دستشو سمت دختر بغل دستش گرفت

– عزیزم مهسا هستن دوست میلاد

دست دادم باهاش

– سلام خوش بختم

آیلار بازومو گرفت و سمت مهسا نگاه کرد

– اینم همراز خانوم

مهسا دختری با قد متوسط خوش چهره و سبزه بود مانتو کوتاه کرمی و شلوار لی یخی پوشیده و شال بزا کرمی رو سرش انداخته بود. لخندی زد دستمو فشورد

– خوشبختم گلم

وارد ویلا شدیم ماشینها یکی یکی وارد شدن اینجام باز چند تا محافظ بودند مهسا آروم گفت

– بچه ها این آقایون کین ؟

جواب دادم

– فکر کنم محافظ باشن

باتعجب نگاهشون کرد

– واقعا ؟ اونوقت چرا محافظ ؟

آیلار زد به شونه اشو جلو رفت

– بیخیال بیا بریم داخل

داخل رفتیم آقایون ساکها و چمدانهارو آوردن وسط پذیرایی گذاشتن نگاهمو به اطاف چرخوندم ویلا دوطبقه بود پذیرایی مربع شکل بزرگی داشت چند تا اتاق پایین بود رفتم سمت آشپز خونه بزرگ بود باکابینت رنگ چوب ، امیر علی وبقیه وسط سالن سر پا بودن نگاهشو بین جمع چرخوند

– خب پایین سه تا اتاق هست بالا چهار تا مهدی و زنش تو یه اتاق سجاد یه اتاق سایه و مهسا یه اتاق میلاد یه اتاق اشکان و مهرانم یه اتاق من و همرازم یه اتاق خب تقسیم شد برین وسایلتونو بچینید سجاد دستاشو تو هوا تکون داد – بابا قبول ندارم من می خوام با نامزدم باشم

مهران هم گفت: منم

امیر علی جدید گفت عواقبش پای خودتون اصلا هر غلطی دلتون می خواد بکنید

اشکان اتاق دم درو انتخاب کرد می دونستم همیشه گوش به زنگه خطرره امیر علی ساک هر دومونو بلند کرد رفت بالا

– همراز بیا

دنبالش رفتم در یکی از اتاقهارو باز وارد شد منم دنبالش ساک رو وسط گذاشت

– بیا مرتب کن لباسهاتو حسابیم خوابیدی خسته نیستی فقط کارای اینجا به عهده خودته غذا پختن و نظافت تنبلی و بخور بخواب بسه حواست و جمع کن خراب کاری نکنی

سرمو تکون دادم رفتم سمت چمدان علی لباسهاتو مرتب داخل کشو کمد دیواری که به رنگ چوب بود مرتب گذاشتم لباسهای خودمم مرتب کردم اتاق بزرگی بود تخت نزدیک به دیوار و پاتختی ها دوطرف بودن باروتختی مخملی قرمز مشکی امیر علی لباسشو بالباس اسپرت راختی مه تیسرت سفید و شلوار خاکستری بود عوض کرد به طرف در رفت

– همراز کارت تمام شد بیا فکر نهار باش

کشولباسهارو بستم سرمو سمتش چرخوندم دستش رو دست گیره ی در بود

– چشم آقا

چقدر دلم می شکست مجبور بودم آقا صداش کنم ، چقدر این مرد بی رحم بود ، خالا فهمیدم منو برای بشور بساب و آشپزی آورده البته تظاهر به همسر داشتنش بود مانتومو در آوردم تنیک تا زیر باسنم پوشیدم و شلوار پارچه ای مشکی راسته، مثل همیشه شالمو درست کردم با دلی شکسته رفتم پایین و به سمت آشپز خونه وسط آشپز خونه ایستادم و به اطراف نگاه کردم بعد کابینته ها رو یکی یکی باز کردم و جای همه چیزو یاد گرفتم رفتم سمت یخچال و

موجودی وچک کردم ، همه چیز از انواع گوشت ولبنیات و غیره وجود داشت معلوم بود همه چیز برای ورودمون آماده شد تو فکر بودم چی درست کنم . که اشکان وارد شد

– همراز چیزی می خوای ؟

لبخندی زدم دستم وروی میز گذاشتم سرمو کج کردم رو شونه ام

– راستش آقا گفت کارای اینجا باخودته الان نمی دون چی بپزم وچکار کنم گیج شدم

اخمی به پیشونیش نشست

– یعنی چه نمی خواد خودم کسی رو میارم برای این کارا

لبام آویزون شد ادامه داد

– علی شورشو در آورده الان باهاش حرف می زنم

چرخید بره که بازوشو از پشت گرفتم ملتمسانه نگاهش کردم

– نه نرو

با تعجب نگاهم کرد، به سمتم چرخید ازش فاصله گرفتم

– نمی خوام مشکلی پیش بیاد و عصبانی بشه خاله یادم داده چطور غذا بپزم یا کار خونه انجام بدم فقط برای پخت غذا موندم

دست به کمر نفسشو فوت کرد

– باشه پس کمک خواستی رو داداشت حساب کن

لبخندی به محبتش زدم

– باشه حتما ممنونم

– الانم یه غذای ساده بزار جمعین کوفت خوردن

لبخندی زد و بیرون رفت

خوبه حالا که خاله نیست می دونم اشکان هوامو داره شروع کردم پخت غذا تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم مشغول شدم آیلار و بقیه ی دخترها وارد آشپز خونه شدن آیلار با تعجب نگاهی به من کرد

– وا همراز تو آشپزی می کنی؟ کسی و نیازودن؟

همین طور که گوشت چرخ کرده روبه پیاز تفت می دادم جواب دادم

– آره مگه اشکالی داره؟

سایه دستاشو تو سینگ شست

– نه چه اشکالی ولی تا جایی که یادمه امیر علی همهمیشه می گفت زنم و تو پر قو نگهداری می کنم

– بله تو پر قو نگه می دارم ولی دوست دارم دست پخت زنمو بخورم و کاری خونه امو زنم انجام بده منم لذت ببرم

قاشق تو دستم بود چرخیدم سمت امیر علی که پشت سایه ایستاده وبه من نگاه می کرد

چرخیدم سمت تابه ی گوشت وبه همش زدم نمی دونم چرا جدیدنا ازش دلگیر میشم قبلا این حس نداشتم ، یه حس خاصه انگار قلبم می لرزه از حرفهایش

مهسا برون رفت وباناز گفت من برم پیش عشقم

بیرون رفت آیلار و سایه هم با سرو صدا وشوخی رفتن

امیر علی جلو آمد نگاهی به من ، نگاهی به غذا

– چی میپزی؟

همین طور که ماکارانی هارو داخل قابلمه ی آب جوش ریختم جواب دادم

– می بینید که ماکارانی

کمی گوشت سرخ شده به دهانش گذاشت

– به به فقط حواست باشه خمیر نشه

بغض گلومو فشار می داد اگه حرفی می زدم حتما گیرم می گرفت لبهامو به هم فشار دادم جوابی ندادم

سرش رو کشید کنار گوشم که موبه تنم سیخ شد چشمامو بستم

– آفرین دختر خوب جایگاهتو بلدی گفتم کار کنی یادت نره آخه یک ماه دیگه بر می گردی جای اصلیت

نفسم تو سینه حبس شد با رفتنش بغضم ترکید آروم آروم اشک ریختم و کارمو انجام دادم این بشر بویی از مهر و محبت نبرده. هر کس کاری انجام می داد آیلار با مهدی زدن بیرون سیاه و سجاد یه گوشه نشسته و سرشون تو گوشی هم بود مهران و مهساحم تو اتاق بودن امیر علی هم رفت حیاط ، غذا و سالاد و آماده کردم همه چیز و سرمیز چیدم عین قوم مغول حمله کردن به غذا ، در آخرم بدون اینکه کمکی به من بکنند بیرون رفتن اشکان برای اولین بار دیدم بشقابهارو سر میز جمعو تو سینگ گذاشت چند تا بشقاب دستم بود رفتم سمتش

– وای شما چرا خودم هستم

اخمی به صورت جذابش نشست لبخند کمرنگی زد

– چه عیبی داره داداش کمی به خواهرش کمک کنه

– لبخندی به لبم نشست بشقابهارو داخل سینگ گذاشتم رفت سمت میز که مانعش شدم نمی خواستم به خاطر من علی چیزی بهش بگه

– اشکان؟

برشتم سمتم سرشو تگون داد

– هوم

– میگم ممنونم ولی خودم می تونم انجامش بدم شما بروکار زیادی نیست که

نگاهی به من ، به میز ، و سینگ ظرف شویی کرد

لبخند گشادی زدم

– آخه نداره برو داداشی ممنون که هستی

لبخندی زد و سرشو به سمت شونه هاش کج کرد

– باشه پس خودتو خسته نکن

چشمام و بستم و لبخندی زدم

هنوز بیرون نرفته بود که امیر علی وارد شد

– اشکان اینجایی هنوز؟

اشکان با اخم جوابش رو داد

– بله اینجام

از کنارش رد شد

– کمی هوای زنت و داشته باش هنوز زنته اون مفت خورها رو بده کار کنند

امیر علی اخمی کرد بازوش و گرفت

– صبر کن بینم چته تو امروز؟

اشکان بازوشو از دستش بیرون کشید و رفت

– هیچی خوش باش با این آقا بودند داداش

امیر علی نگاهی تیز به من کرد

– چش بود این؟

رفتم سمت چای ساز پارچش رو پر آب کردم

– نمی دونم از خودش بپرسید

پاچ جای ساز رو سر جاش گذاشتم و روشن کردم

آمد کنار ایستاد فاصله اش خیلی کم بود جدیدنا وقتی بهم نزدیک میشه قلبم به تپش

می افته

– همراز نهارت خوب بود برای شما ی چیز بهتری بزار

بدون اینکه نگاهش کنم

– چشم آقا فقط بگید چی بزارم

– خودمو باشستن ظرفها مشغول کردم

رفت سمت یخچال

– باشه بهت می گم فعلا ظرفها تو بشو بعدشم آماده شو می خوایم با بچه ها بریم دریا

سرمو تگون دادم ظرف کف زده ی دستمو آبکشیدم و سر جاش گذاشتم

– چشم آقا

آروم خندید

– چقدر دختر خوبی شدی همش می گی چشم آفرین سر براه شدی

نگاهش کردم اونم میخ من شد کمی بعد بیرون رفت

تندی ظرفهارو شستم آیلار آمد

– همراز جون ببخش کمکت نکردم کمی ناخوشم شب ظرفها بامن

لبخندی زورکی زدم

– نه خوتاهش می کنم راحت باش

رفت سمت چای ساز که اف شده بود چایی و توقوری ریخت و آب جوش رو خالی کرد داخلش ، خودش استکانها و قندان رو آماده کرد منم شستن ظرفها رو تمام کردم کمی آشپز خونه رو مرتب کردم البته آیلار هم کمکم شد بعد چایی رو ریخت با خوش رویی همی شگیش رو کرد به من

– همراز بانو کارا تمام شد بیا توام چایی بخور

لبخندی زدم دست خیسیم وبا کنار لباسم خشک کردم

– باشه شما برو منم میوه هارو بیارم

میوها رو شسته وچیدم ، امیر علی خیلی مهمان نواز بود تواین مدت اخلاقش رو خوب یا بد شناخته بودم .آهی کشیدم " چی میشد این انتقام تمام بشه و من و به چشم دیگه ایی ببینه ، چی میشد این ازدواج ابدی بشه "؟
نفسمو فوت کردم .بلاخره بعد از چند ساعت از کار آشپز خونه خلاص شدم رفتم پذیرایی همه روی کاناپه های آبی نفتی لم داده بودن آیلار به مهدی چسبیده بود سجاد و سایه میلاد ونسیم اشکان نبود. ظرف گرد پایه دار میوه رو روی میز گذاشتم می خواستم رد بشم برم که امیر علی دستمو گرفت سرمو تند چرخوندم طرفش چشمکی زد و خندید

– عزیزم خسته نباشی بیابشین کنارم گلم

به بقیه اشاره کرد

– ببین گلم هرس جفتش کنارشه حسودیم شد

نمی دونم چی شد نشستم کنارش دستش و از پشتم رد کرد و دور کمرم پیچید

مهدی قهقهه زد

– ای حسود شانس آوردیم زن داری علی والا

سجاد درادامه ی حرف مهدی گفت:

والا باید یکی و پیدا می کردیم امشب براش

از این حرفش خوشم نیامد یعنی علی تا این اندازه با دخترای دیگه بوده ؟

با خودم کلنجار می رفتم که فشاری به کمرم داد

– نخیر از این خبرا نیست یا همراز یا هیچ کس

یهو همه دست زدن

– میلاد چشمکی زد

– آره جون عمت و دختر عمت هرکی ندونه ما می دونیم جریان چیه ؟

آیلار که لم داده بود بغل مهدی صاف نشست

– میلاد قرار شد بین خودمون باشه

امیر علی بدون اینکه لحن حرفش عوض بشه خیلی عادی گفت :

– خالا هرچی مهم الانه که مثل همراز نمیشه جایی پیدا کرد

رفتم تو فکر " یعنی اینا می دوند من و علی ازدواجمون الکیه ؟ " اگر اینجوریه چرا علی تظاهر می کنه ؟ یعنی تظاهر نیست کار الانش ؟

ته دلم خالی شد یه حس عجیبی بهم دست داد نکنه دلش به رحم آمده ویه حسی نسبت به من پیدا کرده تنم داغ شد از این حس بلند شدم همه به من نگاه کردن بدون اینکه به علی نگاه کنم گفتم:

– ببخشید من خستم می رم استراحت کنم

فکرای عجیبی به سرم می زد یعنی همه می دونند بین من و علی چیزی نیست ؟ نکنه فکر بد در مورد من میکنند به اتاقمون رسیدم کنار در نشستم سرم به شدت درد گرفته بود من عاشق این مرد شدم اونوقت اون ، " به این راحتی من واحساسم رو به بازی گرفته " سرمو آروم به دیوار کوبیدم تو دلم آشوب بود شکنجگرم برام عزیز شده بود .

نمی دونم چقدر نشستم ، نمی دونم کی صورتم از اشکهای شورم خیس شده بود در باز شد با ورود امیر علی قلبم فرو ریخت هول شدم تند دستی به چشمام کشیدم وبلند شدم

چشمهای عسلیشو ریز کرد . آب گلومو قورت دادم هنوز دلم گریه می خواست سرمو پایین کردم وگوشه ی شالمو با انگشتم به بازی گرفتم روبرو ایستاد چونه امو گرفت

– گریه کردی ؟ چرا ؟ چیزی شده

لبام لرزید بدون صدا هق هق کردم چشمهای پراشکم صورت زیباش ودید می زد ناخواسته به آغوشش پناه بردم دستاشو باز کرد و دورم حلقه کرد دستامو تو سینه ی پهن مردانش پنهان کرد . یقه ی لباسشو به چنگ گرفتم صداش تو گوشم پیچید . آروم وبا آرامش یعنی اولین بار بود از صداش احساس آرامش می کردم

– چیه ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟ گریه چرا ؟ نمی خوام ضعف رو ببینم تو باید قوی باشی اینقدر قوی که از پس انتقام من بر بیای

یک آن چشمام گشاد و اشکم خشک شد قلبم که بهش پناه برده بودم شست حتی در این شرایط فکر انتقامشه، ازش تندی جدا شدم با خشم به صورتش خیره شدم لباتم لرزید ولی اشک نریختم

– چرا خلاصم نمی کنی ؟ چرا ؟ اونا می دونند که ازدواج ما دروغه پس چرا اینجا تظاهر می کنی ؟ چرا انا قمون یکیه مات فقط من و نگاه می کرد سرمو چرخوندم اطراف قیچی روی میز داخل سبد چوبی کوچیکی که شونه ها داخلش بود بهم چشمک زد مثل دیونه ها رفتم برش داشتم سبد افتاد زمین ومحتویاتش خالی شد قیچی رو بردم سمت شکمم داد زدم

– دیگه تحمل ندارم .

سرمو بالا گرفتم .

– خسته شدم از این انتقام لعنتی خودمو خلاص می کنم

جیغ زدم خلاص!

قیچی رو بالا بردم به شکمم که رسید دوید سمتم وقیچی رو با خشم ازم گرفت با پشت دست زد به صورتم پرت شدم گوشه ی دیوار

– مگه دیونه شدی ؟ می فهمی داری چه می کنی ؟

دستی به خون کنار لبم کشیدم

– آره دیونه ام ..دیونه دیگه نمی خوام وسیله ی انتقام براشم دیگه نمی خوام زنده باشم روانی تو روانی هستی

خم شد سمتم یقه مو گرفت فریاد بلندی کشید که چشمم بسته شد

– د لعنتی هنوز نمی دونی تو جز اموال منی ؟ می خوای خودتو خلاص کنی ؟ نخیر از این خبرا نیست به وقتش خودم خلاصت می کنم

در باز اشکان و پشت سرش بقیه وارد شدن اشکان با چند قدم بلند به ما رسید یه جورایی علی رو پرت کرد عقب غرید

– علی چته باز چرا اینجوری می کنی

علی که رگ کنار گردنش برجسته وسینه هاش به تندى بالا وپایین می شد فریاد زد

– اشکان باز دخالت کردی ؟

بادست بهم اشاره کرد

– می خواست با قیچی خودش و بکشه

آیلار دوید کنارم بغلم کرد مهدی کنارم زانو زد وصورتمو که خونی بود واریسی کرد رو کرد به علی

– علی قرار شد بس کنی این کتک کاریتو گناه داره ببین چقدر ظریفه

امیر علی دست به کمر به من گریان ولرزان نگاهی کرد

– دلعتی خودش نمی زاره مثل آدم باهاش رفتار کنم همش عین قاطر لقد می زنه

میلاد نگاهی به انداخت

– واقعا که علی ..زورت به این رسیده ؟ صد بار گفتم بدش به من

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیر علی از یقه شو به چنگ گرفتم چنان غرید که ناخواسته دستامو روی گوشم گذاشتم

– بار آخرت باشه این حرف و می زنی میلاد ها تازنمه ناموسمه حق نداری زر اضافی کنی

سجاد جداشون کرد

– ای بابا تمامش کنید تورو خدا

سایه ومهسا مات و مبهوت ماجرا کنار دیوار ایستاده بودن اشکان دستاشو از هم باز کرد .روبه همه گفت :

– لطفا برید بیرون تا تمام بشه امیر علی لبه ی تخت نشست سرشو به چنگ گرفت

مهدی و ایلار وبقیه به ناچار بلند شدن و رفتن من ماندمو اشمان وامیر علی اشکان روبه من کرد

– همراز کارت اشتباه بود خودکشی ؟ اونم برای دختری که نمازش ترک نمیشه ، جواب خدایی که که براش سجده

می کنی چی می خواستی بدی

فقط هقهق کردم به دیوار تکیه دادم روی پاشنه چرخید

– علی توام داداش خونسرد باش چرا کنترلت و از دست می دیدی ؟

علی هنوز سرش پایین و دستاش توی موهایش بود سرشو بلند و به من اشاره کرد

– مگه می زاره ؟هنوز نفهمیده نباید با من در بی افته

اشکان دستی به شونه ی علی زد

– باشه داداش گذشت به قول خودت الان زننه کمی ...فقط کمی هواشو داشتشه باش نمی گم کاری براش بکن ، نه !

فقط نزنش

امیر علی سری تکون داد .اشکان نگاهی به هر دوی ما کرد و بیرون رفت .

چند دقیقه بعد بیرون رفت منم همونجا دراز کشیدم از اینکه این همه غرورم لگد مال بشه قلبم به در می آمد ستمو

به قفسه ی سینه ام گذاشتم کمی ماساژدادم . کاش می تونستم به هلنا بگم همه چیزی یه بازیه اونوقت قیافه ی امیر

علی دیدنی بود .چشمام سنگین شد ..

[امیرعلی]

بعد از تیر خوردنش حس کردم اگر یه مو از سرش کم بشه دیونه می شم سعی کردم بیشتر تو خونه باشم یا زودتر به

خونه بر گردم شبها که خواب بود بارها بی صدا بلند می شدم وچهره طریف و زیباش و نگاه می کردم .با تمام تنفری

که نسبت به عمه و هلنا داشتم بازم ته دلم ممنون دارشون بودم فرصت با همراز بودن رو بهم دادن از اینکه جلوی

اونها تظاهر به عاشق بودن بکنم ته دلم غنچ می رفت من واقعا عاشق این دختر چموش ، گستاخ و دوست داشتنی شده بودم . هروقت جلوی چشم اونها بغلش می کردم یا بهش محبت می کردم از ته دلم با تمام وجودم این کار و می کردم

البته گاهی دلمو سنگ می کردم برای اینکه نفهمه دارم دیونش می شم بهش نیش و کنایه می زدم . متوجه شدم اشکان برادرانه مراقبشه واین برام دلگرمی بود .چون به اشکان ایمان داشتم می دونستم اگه یه زمانی نباشم تکیه گاهش خواهد شد روزی که خسته و گرمازده از سر کار بر گشتیم خاله رو خواب روی کاناپه ی راحتی دیدم هردومون بی صدا رفتیم بالا دم در اتاقم ایستادم

– اشکان می رم استخر کمی خنک شم

– باشه منم میام تو برو

وارد اتاق شدم همراز نبود مایو مو از کشو لباسها برداشتم بلوز آستین کوتاه آبی روشنمو در آوردم روی تخت گذاشتم شلوارمو با شلوارک سفید عوض کردم با رکابی رفتم استخر تو رخت کن لباسهامو در آوردم ومایو پوشیدم متوجه صدای آب شدم با خودم گفتم اشکان زودتر از من آمده وقتی وارد سالن استخر شدم از دیدن همراز گوشه ی استخر که فقط سرش بیرون بود وحشت زده نگاهم می کرد یه لحظه خشکم زد چشمامو بستم سرمو تکون دادم تندی رفتم سمت در وای الان اشکان میاد .بله سوت زنان رسید داد زدم

– اشکان نیا داخل همراز اینجاس

هر طور شد با پس گردنی حالیش کردم همراز داخله اونم می دونست من روی ناموسم غیرت دارم اطاعت کرد وقتی داشتم اونجارو ترک می کردم دیدم به چه زیبایی زیر آبی رفت دلم می خواست یه گوشه پنهان بشم و شنا کردنش و ببینم ولی بیخیال شدم اون به من اعتماد کرده بود . هر لحظه که کنارش بودم احساس آرامش می کردم نمی دونم چی تو وجودش بود زمانی که باهم تو اتاق بودیم حتی:" زمانی که اون با شیطننت فیلمهای بزن بزنشو می دید ومن مشغول کار با پرونده ها بودم "

کاش غرورمو کنار می زدم وازش می خواستم خانومم باشه برای همیشه .ولی اگه اون منو پس بزنه چی ؟خیلی فکر کردم آخرش به این نتیجه رسیدم مخفیانه دوسش داشته باشم و نزارم بفهمه بعداز دعوا یی که باهش داشتم قیچی و با خودم بیرون بردم رفتم کنار دریا وفریاد زدم تا راحت شم از این همه تشویش کمی آروم شده بودم برگشتم اتاقمون کمر دیوار زانوهایشو بغل کرده خواب بود رفتم نزدیکش زانو زدم دوانگشت وسط رو به گوشه ی لبش

کشیدم و انگشتمو بوسیدم بعد دستهامو به زیر بدنش بردم وزن زیادی نداشت بغلش کردم چشمامشو آروم باز کرد
تکونی خورد

– هیش چیزی نیست بخواب

روی تخت گذاشتمش چقدر مظلومانه دستاشو بین زانو هاش گذاشت وجنین وار دوباره به خواب رفت از این ترسیدم
نکنه واقعا خودشو بکشه کاش کمی ، فقط کمی جرات پیدا می کردم و بهش می گفتم بی قرارشم ، می گفتم که
دشمنی تمام شده بیا باهم یه زندگی رویایی شروع کنیم .ولی ترس اینکه عشقم و پس بزنه و خوار وخفیفم بشم
مانع بیان عشقم می شد .خودم می دونم آخر این عشق من و به جنون می کشه وعقل از کف می دم
همینطور کنار تخت ایستاده و صورت زیباشو نگاه می کردم کمی بعد بیرون رفتم اشکان رو صدا کردم

– اشکان کجایی داداش

مثل همیشه تیزجوابگو بود وخودش رو بهم رسون صاف ایستاد

– جانم علی

دستی به چونه ام زدم

– چه خبر از بچه ها همه چیز مرتبه ؟

موبایلشو تو جیب شلوارش گذاشت

– بله مرتبه خیالت راحت

– خوبه مراقب باشید

چشمامو ریز کردم وبه صورتش که عصبی به نظر کمی رسید خیره شدم

– ها چته ؟ انگار رو فرم نیستی ؟

شونه ایی بالا انداخت وبه زمین خیره خه شد ، با پاش به زمین ضرب زد

– هیچی ،

نفسشو فوت و سرش و بلند کرد

– راستش وقتی می بینم هنوز به اون دختر بدبخت کینه داری عصبی میشم تو اینقدر کینه ایی بودی و من نمی دونستم؟

با هم نشستم دستامو تو هم قفل کردم

ت راستش نمی خواستم این طور بشه خیلی وقته که دعواش نمی کنم. می دونی وقتی فکر کردم می خواد خودشو بکشه دیونه شدم یه لحظه

زد روی پام

– داداش گناه داره دیگه زنش یه روز می رسه پشیمون بشییس به خدا اگه بهش فرصت بدی می فهمی چه دختر پاک و تو دل بروایه ، چه دختر مهربان و حتی شادیه تو همه چیزش و گرفتی تو رو خدا بزار برگرده به زندگی عادی چشمام گشاد شد سرمو چنان تند به سمتش تکون دادم که گردنم صدا داد کمی صدام بالا رفتم و اخمی کردم

– چی میگی تو یعنی ولش کنم بره؟

از اینکه بدون اون نفس بکشم یا اونو نداشته باشم قلبم گرفت سرش رو تندی تکون داد

– نه داداش منظورم این نیست. منظورم اینه بزار مثل ما عادی زندگی کنه همش نترسه که تو میزنییش یا قصد داری ازش انتقام بگیری بزار زیر نظرت مثل قبل فعالیت کنه اون یه قهرمانه می دونی چقدر زحمت کشیده تا تیم ملی انتخاب بشه؟ الان که کشی رو نداره چی میشه حمایتش کنی؟ علی توکه هوای بچه های یتیم و داری همیشه وکلی براشون خرج می کنی و میبری پرورشگاه. پس می تونی کمی دلتو برای این دختر نرم کنی

حرفهای همه منطقی بود ولی اگه بگم اشکان دیونه اش شدم کوچیک می شم پس بی خیال شدم. جواب دادم

– باشه سعی می کنم کمی بهتر باهاش رفتار کنم. فعلا شامو بیرون سفارش بده بیارن

گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرئن آوردم به صفحه نگاه کردم سرگرد احمدی بود زود تماس و برقرار کردم

– الو سلام سرگود

– سلام جناب کامیاب خوب هستید انشالله؟

– ممنون شما خوبید ؟ خبری شده ؟

– نه خبر جدیدی نیست فقط آمدم رامسر دخترم دانشجو اینجا گفتم شمارو هم ببینم و کمی صحبت کنیم

بلند شدم ایستادم

– بله خواهش می کنم تشریف بیارید .خو شحال میشیم

– ممنون پس ما تا چند ساعت دیگه ویلای شما هستیم

– منتظرم

– فعلا خداحافظ جناب کامیاب

– خدافض سرگرد

گوشی رو قطع کردم گذاشتم تو جیبم ، اشکان با تکون دادن سرش میخواست بفهمه چه خبره

– سرگرد بود گفت :می خواد بیاد اینجا

بازم با بالا بردن ابروهای یعنی فهمیدم خندم گرفت از حرکاتش زدم پس گردنش

– ها چته بازبی صدا شدی برو یه شام خوب سفارش بده همرازم بیدار شه کمک می کنه به اون بچه های بیرونم بگو

حواسشون جمع باشه

رفتم سمت پله ها

می رم کمی بخوابم رسیدن بیدارم کن

– رفت سمت در

– باشه داداش شما بفرما

چند پله بالا رفتم.ایستادم یه پام پله ی پایین ودستم روی نرده بود

– راستی به بچه ها بگو جلف بازی در نیارن آبرومون بره بعدشم اگه مشروب ویش روب دارن بردارنمیشه بهشون اعتماد کرد آخه بیجنبن

سرشو تکون داد

– ای به چشم اصن دست وپاشونو می بندم

هر دو باهم خندیدم اون بیرون رفت ومنم رفتم اتاق درو آروم باز کردم همراز از خواب نپره ، تیشرتمو در آوردم .کنار همراز آروم دراز کشیدم هنوز همون حالت قبل خوابیده بود یه دستمو زید گوشم گذاشتم و به سمتش چرخیدم آروم نفس می کشید به صورتش دقت کردم مژه های بلند وپری داشت صورتش ظریف و کمی گونه داشت لبهش کوچیک و غنچه ایی بود اینقدر نگاهش کردم که خوابم برد .نمی دونم چقدر خوابیدم که با دردی که به شکمم پیچید از خواب پریده ونشستم سر جام ، ای خدا این دختر من و ناکار کرد که، تو خواب چنان لقدی نثار شکمم کرد که هلاک شدم کمی دلمو ماساژدادم با لبخند دراز شیدم دوست داشتم بغلش کنم و بچلونمش تا بفهمه لقد زدن به من چه عواقبی داره دوباره خوابیدم .

[همــــراز]

چشمها مو که باز کردم خودمو رو تخت دیدم فکر کردم خواب دیدم امیر علی بغلم کرده نه بابا خواب کیلو چنده با دیدنش کنار خودم شوکه شدم .خواب بود چقدر آروم ،انگار نه انگار منو زده کینه ای ازش به دل نداشتم .آروم بلند شدم از تخت پایین آمدم رفتم سمت سرویس کمی گوشه ی لبم خونی بود شستمش لباسهامو مرتب کردم روسیری ساتن صورتیی پوشیدم .درو آروم باز کردم و رفتم بیرون کسی تو سالن نبود .نم یدونستم برای شام چکار کنم رفتم جلوی تی وی نشستم ، روشنش کردم ...کمی بعد با سرو صدا همه وارد شدن کمی خجالت کشیدم ولی زود خودموو جمع وجور کردم از چی خجالت بکشم ؟ امیر علی اشتباه کرده ومن وزدهیا روزگارمو این کرد.بلند شدم که برم آیلاز صدام کرد ایستادم بدون اینکه برگردم

– بله

آمد کنارم با لخنه گفت:

خوبی عزیزم ؟

بی پناهی همراز
لبخندی با لب بسته زدم

– بله خوبم

مهدی اضافه شد

– همراز جان جاییت درد داشت بهم بگو

سرمو تگون دادم

– نه درد ندارم ممنونم که به فکرمید

میلاذ با خنده گفت :

اگه بیای خونه ی من کار کنی بیشتر بهت خوش می گذره تازه منم نمی زنمت

اخمی کردم وبه سمتش چرخیدم

– من هیچ وقت خونه ی تو نمیام اگر یه بار دیگه حرفی دراین باره بگی حالیت می کنم

دست به کمر ایستاد

– مثلاً چطور حالیم می کنی ؟

دلهم می خواست بزخم پودرش کنم دهنمو باز کردم جوابش رو بدم که باصدای امیر علی ساکت شدم

– میلاذ مگه نگفتم : دیگه نشنوم این حرفاتو حتما باید خوارو خرفتت کنم دست برداری

سجاد خندید

– والا علی این میلاذ از رو نمیره هرچی بگی

جواب دادم

– بله دیگه با سنگ پای قزوین نسبت داره

یهو همه زدن زیری خنده ، موندنو جایز ندونستم خوب شد امیر علی جوابش و داد رفتم آشپز حونه امیر علی دنبالم آمد

– همراز

چرخیدم سمتش

– بله ؟

– مهمون دارم وسایل پذیرایی رو حاضر کن اشکان و گفتم از بیرون غذا تهیه کنه توام پذیرایی کنه .

هنوزمیخ صورتش بودم جواب دادم

– منظورتون این مهموناس ؟

به بچه های بیرون اشاره کردم

– نه سرگرد و دخترش دارن میان لطفا کاری نکن عصبی بشم

سرمو تکون دادم

رفت بیرون ولی نرفته برگشت

– همراز ؟

باز وسط آشپز خونه میخ شدم

– بله آقا

لبخندی کم رنگ زد که از دیدم پنهان نبود

– نبینم دیگه با میلاد کل کل کنی می زنم می کشمش آخر

چشمم گشاد شد از این حرفش

– هاا

– ها نه بله همین که گفتم :

– چشم

بیرون رفت منم شروع به آماده کردن ظرفها کردم لبخندی ناخوداگاه روی لبم جاخوش کرد یعنی امیر علی به خاطر من با میلاد درگیر میشه واقعا ؟ ته دلم به این خیال خوشم غنچ رفت میوه هارو آماده کردم اشکان هم طبع معمول کار تدارکات رو انجام می داد طولی نکشید که مهمونها از راه رسیدن ، سرگرد احمدی همراه یه دختر قد بلاند سفید چهره با چشمهای قهوه‌ای لب و بینی کوچیک و خوش فیس و چادری وارد شد روسری ساتن رنگی رنگی پوشیده‌هوبه طرز زیبایی درست کرده بود همه جلو رفتیم وبا احوال پرسى تعارف کردیم نشستن .از حرکت دوستان علی خندم گرفته بود چنان با وقار نشسته بودن و خانومهاز حمت کشیدن شالی روسرشون انداختن کنار امیر علی نشستم سرگرد لبخندی زد

– دخترم پات بهتر شده ؟

باصدای آرامی جواب دادم

– بله ممنونم

ادامه داد

– اون شب آقاتون هرچی دلش خواست به ما گفت کلی دعوا مون کرد

– چشمام گشاد شد و به سرگرد خیره شدم

– آقامون؟!

بله دیگه امیر علی جان و می گم

– آهان

همه زدن زیر خنده حتی امیر علی ، دستش رو رو دستم گذاشت و فشورد رو به سرگرد کرد

– من که عذر خواهی کردم .شرمنده شدم اون لحظه حال خوبی نداشتم

– سرگرد لبخندی زد

– بله درک می کنم

دستم داغ شده بود از لمس دست امیر علی دلم پر آشوب شد. به بهانه ی پذیرایی بلند شدم. آیلا هم کمک کرد شامو که از بیرون آوردن چیدم داخل دیس ها و بقیه مخلفات رو آماده کردم متوجه نگاه های کوتاه اشکان به دختر سرگرد شدم. وقتی اشکان برای کم و بردن دیسها آمد خنده ام گرفت بادیس توی دستش ایستاد

– ها چته همراز؟ به چی میخندی

– با خنده گفتم

– فکر کنم چشمت و گرفته

چشماش و گشاد کرد

– کی؟ چی؟

با چشم به دختر سرگرد که هنوز چادر به سر کنار پدرش نشسته بود اشاره کردم

– اون خانم زیبا و با حجاب و، وای اگه خاله بود همین الان آستین بالا زده بود برات

خندش گرفت

– خبه تابلو نکن حالا

چرخید بره بیرون که ایستاد سرشو به طرفم چرخوند

– عجب ناقلایی چه زود فهمیدی چطور فهمیدی؟

شونه ایی بالا انداختم پارچ دوغ و به دست گرفتم

– ما اینیم دیگه

همراش بیرون رفتم احساس کردم دختر سرگرد خجالت می کشه سرگرد برای نماز رفته بود. همه روامیر علی تعارف کرد بیان سرسفره ای که پهن کرده بودم رفتم سمتش

– عزیزم شمام بفرمایید

– ممنونم

دستش رو گرفتم بلند شد چه چهره ی زیبا و تو دلبرویی داشت به اشکان حق دادم با اخلاقی که داشت می دونستم دخترهای با حجاب و متین رو می پسندم تربیت شده ی دست خاله بود. هرچند که امیر علیم تربیت شده ی دست خاله بود پس چرا اونم مثل اشکان نیست. لبخندی به دختر زدم

– راستی من همرازم اسم شما چیه؟

دستمو فشورد

– ریحانه هستم خوشبختم

– منم همینطور

به سفره اشاره کردم

– بفرمایید تا پدرتون میاد

همراهم شد کنار هم نشستیم سرگرد هم از راه رسید امیر علی تعارف کرد بالای سفره نشست و غذا براش کشید منم از ریحانه خانوم پذیرایی کردم بقیه هم در سکوت شام خوردن زیر چشمی به اشکان نگاه کردم با غذاش بازی می کرد طفلی دلش و به یه نگاه داد. دوست داشتم کاری می کردم براش خیلی وقته هوامو داره بعداز شام بچه ها رفتن لب ساحل که درست پشت ویلا بود من و ریحانه، امیرعلی و سرگرد و اشکان خونه موندیم. آقایون گوشه ایی از سالن کنار شومینه ی پراز هیزم خاموش نشسته و مشغول صحبت بودند. بشقابی پراز میوه کردم و رفتم کنار ریحانه نشستم

– بفرمایید میوه

لبخندی زد بشقاب رو از دستم گرفت و روی میز عسلی کوچیک کنارش گذاشت

– ممنونم، ببخشید من هنوز نماز نخوندم میشه راهنماییم کنید

– بله حتما بفرمایید از این طرف

به پله ها اشاره کردم بردمش اتاق خودمون تا وضو گرفت سجاده یو چادر نماز خودمو براش آماده کردم بیرون که آمد خندید

– وای ممنونم تو چقدر خوبی همراز خانوم

– لبه ی تخت نشستم

– همراز بگید راحت ترم منم شمارو ریحانه صدا می کنم. اگه اشکالی نداره ؟

چادرش و کنار گذاشت و چادر نماز من و پوشید

– چرا که نه ؟ منم اینجوری راحت ترم

خیلی وقت بود دوستی نداشتم وجود ریحانه برام دلگرمی بود. تا نمازش رو خوند منم وضو گر گرفتم واماده ی نماز شدم

بعداز خوندن نماز دنبال راحتی بودم تا ازش اطلاعاتی بگیرم برای اشکان با چشم اتاق رو دید زد

– همراز جون یه چیزی بپرسم ؟

چادر نمازمو تا کردم توی ساکم گذاشتم

ت بله بپرس

– میگم حس می کنم با بقیه ی افراد این خونه فرق داری . احساس می کنم از یه چیزی ناراحتی . نکنه حضور من وبابا باعث شده

روی زمین کنار تخت نشسته بود . کنارش نشستم

– نه این چه حرفیه چرا ناراحت بابای شما خیلی از ما محافظت کرده و می کنه

با عث خوشحالیه حضورتون

لبخندی زد

– ولی تو یه چیزیت هست

لبخندی زدم زدم روی دستش

– نه بابا چه چیزی یالا بلند شو بریم پایین ببینیم اونا چکار می کنند

بلند شد چادر مشکیشو سر کرد

همراه هم از پله ها پایین رفتیم اشکان زیر چشمی نگاه کوتاهی به ما انداخت امیر علی چه جدی با سرگرد صحبت می کرد دلم می خواست بدونم در چه مورد صحبت می کنند که علی اینقدر جدیه دلم براش ضعف میرفت وقتی جدی می شد. البته نه برای خودم چون هنوز با اینکه دوسش دارم وعشقتش داره ریشه می زنه تو تک تک سلولهای بدنم هنوز از خشمش می ترسم ،ریحانه سر جای قبلیش رفتم کنار آقایون

– ببخشید چیزی لازم ندارید ؟

سرگرد جواب داد

– نه دخترم ممنون ما دیگه باید رفع زحمت کنیم

امیر علی نگاه عمیقی به من کرد

– نه عزیزم دستت درد نکنه

ته دلبم از عزیزم گفتنهای گاه و بیگاهش فرو میریخت هر چند می دونستم از ته دلش نیست ولی برای من شیرین بود داشتم خاطرات این مدت رو تو تمام وجودم حبس می کردم .می دونم دیگه چیزی به پایان این لحظات نمونده ..با حرکت دست امیر علی که جلوم ظاهر شد به خودم آمدم سرمو تکون دادم وبه چشماش خیره شدم

– همراز خوبی چته ؟

– ها!؟ آهان بله خوبم ببخشید

لبمو خودم وازشو فاصله گرفتم رفتم کنار ریحانه نشستم .خاک بر سرم چه ضایع کردم .تند تند نفسم می زدم دستمو روی قلبم گذاشتم .ریحانه به صورتم خیره شد

– چی شد همراز جون چرا رنگت پریده؟

لبخندی با لب بسته زدم

بی پناهی همراز

– هیچی مهم نیست

نیشش بیشتر باز شد

– آخه آقا تون چند بار صدمات کرد ولی تو ماتش شده بودی خب چرا اینجوری می کنی شوهرت انگار صد سال بود ندیدیش

لبمو خوردم

– یعنی اینقدر ضایع بودم ؟

چشماشو بست و لبخندی زد دستمو گرفت و فشرد

– بیخیال به نا محرم که خیره نشدی همسرت بود

آهی کشیدم و به روبرو خیره شدم. اشکان از جلو مون رد شد رفت آشپز خونه صدام کرد.

– همراز خانوم یه لحظه میای ؟

بلند شدم رفتم آشپز خونه دست به کمرايستاده منتظرم بود

– بله کاری داری ؟

یه دستشو تو موهای خوش حالتش کشید

– میگم میشه یه کاری برام بکنی ؟

اخمی کردم و سرمو تکون دادم

– چه کاری ؟

دستی به صورتش کشید

– چیه چرا کلافه ایی خب بگو

– راستش می خوام کگمی اطلاعات از دختر سرگرد بگیری چند سالشه و کسی تو زندگیش هست یا نه ؟

بی پناهی همراز

خنده ی پر شیطنتمو و نثارش کردم رفتم سمت در

– باشه الان حلش می کنم

– همراز ؟

ایستادم

– باز چیه ؟

– میگم زود چون الان می خوان برن

چرخیدم سمتش دستمو تگون دادم

– باشه بابا چه هوله چند تا سواله دیگه

به سالن برگشتم

کنار ریحانه نشستم

– ببخش عزیزم تنهات گذاشتم.

قاچ سیبی که پوست کنده بود به دهان گذاشت .

– نه عزیزم اشکالی نداره

سرفه ی مصلحتی زدم

– میگم ریحانه سال چندمی رشته تحصیلیت چیه ؟

من ترم آخر حساب داریم .البته بابام خیلی دوست داشت نظامی بشم ولی من آدم تنبلیم از پس این کار بر نمیام

برای همین حسابداری خوندم .وبیست ودوسالمه

– اوه، چه خوب موفق باشی

– خب خودت چی درس می خونی یا شوهر و ترجیح دادی

نگاهی به امیر علی کردم واز ته دلم آهای برای چیزهایی که از داست داده بودم کشیدم

– راستش دوست داشتم درس بخونم ولی نشد .

خندیدم که موضوع رو عوض کنم .

– نامزدی چیزی نداری ؟

– خندید دستی به چادرش کشید

– نه بابا تا الان که بابا می گفت درس درس درس ، البته چند تا خواستگار داشتم رد کردم موقعیتشون با من جور نبود یا به دلم نبودن .

صدای سرگرد بلند شد

– دخترم آماده شو دیر وقته رفع زحمت کنیم

بلند شد ایستاد ریحانه هم بلند شد چادرش رو مرتب کرد . امیر علی تعارف کرد

– شب بمونید فردا برید

سرگرد دستی به شونه اش کشید

– ممنون علی جان وقت زیاده انشالله این بان دو ریشه کن کنیم بعد خودت می دونی از بچگی دوستت داشتم پس نمی زارم براتون مشکلی پیش بیاد همکارانمون حواسش ون هست نگران نباش

امیر علی سرشو تکون داد

– ایسالله زودتر حل بشه زیاد طول کشید

من وریحانه بهشون نزدیک شدیم وای نگاه امیر علی جونمو به آتش کشید اینکه از من متنفره چرا اینجور نگاهم می کنه

سرگرد خدا با آقاییون دست داد ریحانه بامن روبوسی کرد.ازهم جدا شدیم .گفت:

– همراز جون خیلی از دیدنت خوشحال شدم میشه شماره تماس تو بدی باهات تماس بگیرم ؟

نگاهم سمت امیر علی کشیده شد انگار اونم شوکه شده بود لبم به دهان بردم .چی بگم آخه بگم گوشیمو امیر علی برده ونمیده .بگم من اسیرم تو دستش ؟ نمی دونستم چی بگم که امیر علی جواب داد

– بله چرا که نه همراز یاداشت می کنید یا سیو ؟

ریحانه گوشیشو از کیفش بیرون کشید

– بگید سیو می کنم

موندم شماره ی کیه و بهش داد . ریحانه لبخندی زد وروبه من گفت باشه پس من با شما تماس می گیرم شماره امو سیو کن بعد

گیج ومنگ سرمو تکون دادم . مهمون ها رفتن ومن برای اولین بار تواین مدت از حرف زدن با کسی احساس رضایت داشتم البته بجز خاله

امیر علی واشکان تا دم در ویالا همراهیشون کردند منم مشغول جمع آوری ظرفها شدم ..از سر شب دل درد داشتم باز معده درد گرفته بودم فاطی جون همیشه مراقب خورد وخوراکم بود .ولی حالا چی؟ بچه ها باسرو صدا برگشتن خونه کارهام تمامشده بود هرکس به اتاقش رفت برای خواب ، رفتم اتاقمون امیر علی خواب بود چه زود خوابش برده!! برقو چرا خاموش نکرده ؟ وسط اتاق ایستادم و اطراف ونگاه کردم . رفتم سمت کمد دیواری و آروم بازش کردم. وای اینکه خالیه الان پتو یا بالشت ندارم چه کنم ؟ قیافه ام آویزون شد نگاهی به امیر علی غرق خواب ، دمر بالشتش رو بغل کرده و سمت پنجره خواب بود ویه زانوشه به شکم کشیده بود کمی بهش خیره شدم آهی از حسرت کشیدم نزدیک شدم وبی صدا بالشت اضافی کنارشو برداشتم .کپ اتاق پاکت بود و فرش کوچیکی وسطش به حالت کج انداخته شده بود . کتکامو زمین گذاشتم چادر نمازمو از ساکم در آوردم برق رو خاموش کردم دراز کشیدم چادر نماز

رو کشیدم سرم .کاش جای ریحانه بودم .کاش منم درس می خوندم، به کارهای مورد علاقه ام می رسیدم .ولی افسوس انتقام امیرعلی و حال عشقش مانع رسیدن به آرزوهامه ، اصلا آرزوهام به درک خودش برام مهمه ، یعنی ریحانه به اون شماره زنگ زده ؟ با دردی که به دلم پیچید چشمامو بستم باد کلر گازی مستقیم روی من بود وسرما دل دردمو بیشتر می کرد کم کم داشتم بی طاقت می شدم نشستم کمی دلمو ماساژ دادم ولی وفتیده نداشت حالت تحوع داشتم .لبمو گاز گرفتم عرق سردبه پیشونه و کمرم نشست .زانومو بغل کردم وآروم آروم تکون خوردم

– همراز

با صدای امیر علی قلبم ریخت پشتم بهش بود سرمو چرخوندم سمتش صدامو صاف کردم

– بله چیزی لازم دارید ؟

نشسته نشسته به این سمت تخت که خالی بود آمد

– چته ؟ چرا روزمین خوابیدی ؟

عرق صورتم وبا یه دست پاک کردم دلم هوری ریخت نکنه نباید این اتاق بخوابم ؟ حالا که همه می دونند دروغ ازدواجم ون با ترس بلندشدم تودلم آشوب شد . چادرمو جمع کردم

– ب..بخشید الان ...الان میرم ..راتش نمی دونستم کجا ..کجا بخوام

لبام لرزید اشک از گونم چکید ته دلم لرزید ..رفتم سمت در ، هنوز به در نرسیده بودم که از پشت بازومو گرفت

– کجا می ری ؟

سرمو تکون دادم به طرفیت با بغض و هق هق بی صدا جواب دادم

– ن..نمی دونم

دست برد برق وروشن کرد. هنوز بازوم تو دستش بود .اخمی کردو چشمشو تو صورتم چرخوند

– چته چرا گریه می کنی ؟

لبام قفل شده ولرزید

هردو بازومو گرفت

– چته همراز چرا رنگ پریده ؟ گریه کردی ؟

نگاهم سمت شونه اش بود

– هیچی

دستمو گرفت رفت سمت تخت

– بیا من که برات جا گذاشته بودم چرا روزمین خوابیدی ؟

چی فکر کردم چی شد ؟ فکر کردم نباید اینجا باشم حالا می بینم گوشه خوابیده منم کنارش بخوابم ..سر از کارهایش در نمی یارم منو نشوند روتخت رفت برق و خاموش کرد و برگشت از کنارم رد شد و دراز کشید شونه امو گرفت وادار به خوابیدنم کرد

– بخواب نترس نمی خورمت

دراز کشیدم به ناچار زانو هامو جمع کردم تو شکمم دستهام وقفل زیر چونه ام گذاشتم نگاهم تو تاریکی بهش بود فاصله داشتیم ازهم ولی دلهوره ی شدیدی داشتم اولین باریه خواسته کنارش باشم . به پشت خوابیده و ساعدشو روی پیشونیش گذاشت باز دل درد سراغم آمد پشتمو بهش کردم . فایده نداشت حالم هر لحظه بدتر می شد بیتاب شدم نشستم

تن چته تو آخه

دستش تو پشتم بود با گریه گفتم

– دلم درد می کنه

نشست کمی جلو تر آمد شونه هامو چرخوند سمتش

– چرا نکه غذای بیرون حالت و بد کرده ؟

صورنتم از شدت درد جمع شد

– نمی دونم

تو دلم آشوب شد بلند شدم رفتم سمت سرویس محتویات معده ام خالی شد .بیرون که آمد امیر علی دم در بود زیر بازومو گرفت

– بیا بشین برم مهدی و صدا کنم

کمک کرد دراز کشیدم دستمو روی شکمم گذاشتم

– آی دلم

بی پناهی همراز
دستی به پیشونیم کشید

– نگا چه عرقی کرده

رفت سمت در

– نگران نباش الان مهدی و میارم

هم درد داشتم هم از تعجب رفتار علی داشتم شاخ در می آوردم طولی نکشید مهدی با کیف پزشکیش آمد و شروع به معاینه کرد

– سابقه ی معده درد داری ؟

با ناله جواب دادم

– آهم

آمپولی برام زد امیر علی سرپا کنارم ایستاده بود نگاهش سمت من بود

– چشمه مهدی

– مهدی وسایلتو داخل کیف گذاشت

– فعلا بااین آمپول آرام شد با توجه به سابقه ای که داره باید برگشتی چند تا آزمایش بده

امیر علی سرشو تکون داد

– باشه اگه لازمه فردا انجام بده

مهدی رفت سمت در

– نه داداش اورژانسی نیست فعلا پرهیز غذایی داشته باشه کافیه البته گاهی امکان داره عصبی بشه دردش از اعصاب باشه

مهدی بیرون رفت امنیر علی منارم دراز کشید دستش دور کمرم روزگارمو سیاه کرد با ترس نگاهش کردم صداس
آروم بود منو کشید بغلش آروم پشتمو ماساژ داد

– هیشش چیزی نیست نترس

سرم توسنه ی ستبرش قرار گرفت .ماساژش کار ساز بود یا از آمپول بود ؟چشمام گرم شد وبا گرمای تنش به خواب رفتم ترس و دلپوره رو کنار گذاشتم . نمی دونم چرا شاخ در نیام از کارهاش ..صبح وقتی بیدار شدم سرم روی بازوش بود فاصله یصورتش چقدر با صورتم کم بود چه خوبه هرروز وقت بیدار شدن با چهره ی آرام جانم بیدار بشم لبخند رضایت آمیزی روی لبم نشست آروم از تخت پایین آمدم رفتم سمت پنجره او چه هوای خوبی به ساعت نگاه کردم هفت ونیم بود شالمو سر کردم بعد شستن دست صورتم آروم دروباز کردم رفتم بیرون از درد دیشب خبری نبود صبحانه رو آماده کردم چیدم روی میزمنی دونم چی شد دلم هوای بیرون ودریا رو کرد رفتم بیرون به سمت در پستی ویلا که روبه دریا باز می شد نگهبانی آماده باش

– سلام خانم صبح بخیر

– سلام میشه برم کنار دریا

درو باز کرد

– بله البته فقط خیلی دور نشید

در که باز شد همچون پرنده ایی رها از قفس شدم به دریا نزدیک و شروع به قدم زدن کردم قدم زدنم به نرمش و آرام دویدن تبدیل شد ساحل خلوت من ووادار به شیطنت کرد دویدم و پریدم و جست وخیز کردم پشت وارو وستاره زدم هیجان زیادی داشتم زمان ومکان و فراموش کردم .یا خدا امیر علی من ومی کشه خوبه فاصله ام کمه تند تند راه رفتم سمت ویلا به در نرسیده از پیچ کوچه امیر علی و نفس زنان دیدم ..یا امام غریب فاتحه امو خوندم دست به کمر با اخم روبروم ایستاد

– کجا بودی ؟ با اجازه ی کی رفتی بیرون ؟هااان ؟

لبمو خوردم

– ب..بخشید هوا خوب بود نمی دونم چطور ..بخشید

سربه زیر شدم مچ دستمو گرفت وبه سمت در ویلا رفت

– مگه مریض نیستی مگه نباید استراحت کنی

همینطور که دنبالش کشیده می شدم جواب دادم

– خوب شدم

چرخید سمتم که چشممو بستم ودست آزادمو رو سرم گرفتم. وقتی دیدم چند ثانیه گذشت و خبری از کتک نیست آروم چشممو باز کردم ودستمو برداشت . مات صورتم بود

– چون خوب شدی باید مثل دیونه ها کنار ساحل پشت وارو بزنی ؟

لبمو گاز گرفتم وای من ودیده ؟ با صدای آرومی گفتم:

– پشت وارو نبود که ورزش بود

حس کردم می خواد بخنده ولی خودشو جمع وجور می کنه چقد خوبه همیشه دستمو بگیره ذوق مرگ می شم همراهش به خونه برگشتم

صبحانه خورده شد واز زیر سوالات ریزو درشت اشکان در مورد ریحانه خلاص نمی شدم .

نمی دونم چه انقلابی شده همه به من کمک کردن در جمع آوری میز ونظافت خونه البته بجز علی حتی مهران هم دست به کار نظافت شد یکی از بچه ها از بیر چند تا مرغ گرفت امیر علی باز رفت تو جلد اصلیش

– همراز مرغهارو خودو سیخ کن برای نهار

– چشم آقا

ای خدا ازاین کار متنفرم کاش خاله بود شروع به خورد کردن مرغها کردم فکرتغییر حالت علی بودم که آخ دستمو بریدم. آخی گفتم و دستمو بستم جرات باز کردنشو نداشتم

– وای هکاز چه کردی باخودت

– اشکان تندی آمد سمتم دستمو گرفت

– هیچی دستمو بریدم

– باز کن مشتتو ببینم نگاه چه خونی میاد

همینطور سعی داشت مشتمو باز کنه ولی مانع شدم

– چه خبره اینجا

امیر علی بینمو قرار گرفت

– چی شده؟

اشکان همینطور که سعی داشت دستمو باز کنه جواب داد

– می بینی که دستش رو بریده آخه مرغ خورد کردن کار اینه

امیرعلی دستمو از دست اشکان گرفت

– بده ببینم

با ناله گفتم :

– چیزی نیست

نگاهی به من کرد و جدی گفت:

باز کن دستتو

به ناچار باز کردم کمی دستمو زیررو کرد

– حفته از بس دست و پا چلفتی هستی نمی دونم تواین مدت خاله چی بهت یاد داده

بغض کردم

– خب اولین بارمه آخه خاله نمی داد به من اینجور کارهارو

اشکان چند تا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و داد به علی

– بگیر علی به جای غر زدن ببین دستش در چه حاله

کمی دستمو زیر رو کرد

– چیزی نیست با یه چسب زخم خوب میشه از جعبه ی کمک های اولیه چند تا چسب بده

خون دستمو پاک و دوتا چسب به انگشت اشاره ام زد

– کار تو نیست بیا برو کنار

روبه اشکان کرد

– اشکان خودت خورد کن اینارو

اشکان چاقو و برداشت و شروع به خورد کردن کرد

– ای بچشم داداش شما نزن من خودم نوکرتم هستم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم امیر علی هم خندید نگاهی به من کرد

– بخند بایدم بخندی کار تو اشکان انجام میده

بی خیال زخم و کنایه شدم دیگه کارم تمامه اصلا نیش و کنایه هاش من و ازش دور نمی کن، یا من خواب خوش می بینم یا امیر علی تغییر کرده .چند روز شمال موندیم و باید بگم من از این فرصت کمال سواستفاده رو کردم . کوه رفتیم جنگ رفتیم بازی کردیم و تمام مدت متوجه مراقبت علی نسبت به خودم شدم .یعنی میشه کینه ی دیرینشو کنار بزاره ؟ شب آخر از سفرمون همه دور آتیش کنار ساحل نشسته بودیم مهران ماشینشو آورده و ضبطش و روشن کرد همه بلند شدن جفت جفت رقصیدن منم روی تخته سنگی زانو هامو بغل گرفته وبه شادیشون خیره شده بودم . امیر علی و اشکان کمی از ما فاصله داشتن و مشغول صحبت بودن هر وقت تنها بودن بحثشون یا کاری بود یا محافظت از اعضای خونه و دشمن پنهانیشون ،

فاصله ی زیادی با ساحل نداشتم سندلهای انگشتی آبی پوشیده بودم پامو روی ماسه های خیس گذاشتم آب آروم آروم پاهامو نوازش می کرد . حس خوبی داشتم از این لطافت آب ، چقدر تنها م ، چقدر قلبم احساس فشردگی شدن می کنه ، چقدر دلم فاطمی جون و بابا مو می خواد . یادش بخیر هروقت به ویلای خودمون می رفتم چه خوش می گذشت . ولی الان باید خنده ها و شادی های مردمو ببینم . هوا ابری و ابری تر شد . کاش یه موج بزرگ بیاد و منو با خودش ببره ، ببره اون دور دورا و خلاصم کنه از انتقام و این حس مسخره که به امیر علی پیدا کردم ، کاش مدت ازدواجمون بیشتر بود . نفهمیدم کی چشمامهام مثل آسمان روی سرم ابری و بارونی شد .

– همراز

چشماتو بستم درست پشت سرم بود. چقدر دوست دارم صدام می کنه ، چشماتو باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش

– بله آقا؟

دستاشو بستم گرفت و به چشمهام ذول زد. یه نگاه به دستش و یه نگاه به صورت همیشه جدیش کردم

– بیا برقصیم دوست ندارم تنها برقصم

هنوز تو شوک بودم ، دفعات قبل همش برای تظاهر بود ولی الان ؟ ! الان که همه می دونند بین ما چیه چرا می خواد

با من برقصه ؟ دستمو کشید بلندم کردم

– بیا دیگه ماتش برده برای من

همراش رفتم وسط بین جمع دوستانش دلم خون بود از این همه تحقیر حس رقصیدن نداشتم ولی باید برای لحظات

تنهایی وبی کسیم خاطره هک کنم توی ذهن آشفته ام. باز این من بودم مجذوب مردانه رقصیدنش شدم. به زیبایی

با آهنگ همخوانی می کرد. چه می شد واقعا برای من بخونه ؟ بغض بدی از این همه تنهایی به گلویم چنگ می زد

واقعا در میان این جمع شاد من تنهای تنها بودم. داغی دستش ، به دستم و گرمی نفسهایش به صورتم می خورد

روزگارم ومثل تاریکی این شب سیاه کرده بود. انگار حسی تو پاهام نبود برای رقصیدن ، چرا فکر می کنم چشمهای

عسلیش با من حرف داره. نم نم بارون که می بارید چقدر این حس وحالمو با این آهنگ مچ کرده بود. " کاش همه ی

این آهنگ که باهاش زمزمه می کنه و به چشمهام خیره شده حقیقت داشت " وحرف دلش بود.

کار دله

هنوزم که هنوزه دوشش داری .. کار دله

کار دله

هنوزم که هنوزه عاشقشی .. کار دله

چون دوستت داره چون یه بیماره

آخه دنیا نمی تونه مثلث بیاره

چون براش جونی چون یه درمونی

اونکه می خواد دلم درست همونی

هواچه حالی داره کنارت چه کیفی داره

بارون بزار بباره کنار تو دوباره

وقتی پیش توام زندگی دورمه

فرق من با همه توی رفتارمه

من طرفدارتم من هوا دارتم

هرچی بگم از عشقمون بازم کمه

جمله ی دوستت دارم شاید برات تکراریه

این جنون به خاطر اون چشمایی که داریه

تو عزیزم شدی همه چیزم شدی

عشق خاصمون یه جور بیماریه

هواچه حالی داره کنارت کیفی داره

بارون بزار بباره کنار تو دوباره

نمی دونی پیشتم توی دلم چه حالیه

این همون حسیه که برای قلبم عالیه

تو عزیزم شدی همه چیزیم شدی

هی می پرسی منو دوستم داری چه سوالیه

[محسن ابراهیم زاده]

صدای مهدی منو از این همه فکرو خیال بیرون آورد

– همراز خیلی خوب می رقصی

ایلار حرفش رو کامل کرد

– آره واقعا انگار از قبل باهم تمرین کردین

فقط لبخندی زدم ، دلم اینقدر گرفته بود که حسی برای خنده نداشتم .

باران شروع به باریدن کرد .وبه چه شدتی به تنمون شلاق می زد میلاد تندی پرید پشت ماشین روشنش کرد و بقیه هم خودشونو جا دادند منم موندمو امیر علی و اشکان که هیچ وقت علی رو تنها نمی گذاشت .اشکان رو به علی کرد

– علی بدو خیس شدیم

هردو دویدن سمت ویلا منم شالمو جلو تر آوردم که بارون به صروتم نخوره کفش مناسبی نداشتم پام گیر می کرد بین شنها وبه سختی حرکت می کردم امیرعلی ایستاد برگشت سمتم

– چیه همراز چرا نمیای؟

به پاهام اشاره کردم

– نمیشه پام گیر می کنه همش

جلو آمد و دستمو گرفت

– بیا کمکت می کنم

منو به همراهش کشید اشکان ایستاد با فاصله ی زیاد از ما

– چی شده علی ؟

همینطور که به کمکش جلو می رفتم با صدای بلندی جواب داد

– چیزی نیست تو برومام میایم

اشکان رفت ، امیر علی با یه دست منو به آغوش کشید همراه هم با قدمهای آروم راه افتادیم دلم می خواست همینجوری آرام زیر باران قدم بزنیم انگار علی هم اینو می خواست سکوت عجیبی بینمون بود چرا هروقت کمک میخوام هست ؟ ولی همیشه سختگیره برام . با صدای رعد و برق جیغ زدم و سرمو تو سینه اش پنهان کردم منو به بغل فشورد

– نترس من اینجام فقط رعد و برقه چیزی نیست

چقدر تنین این صدا توی گوشم آرام بخشه ، ناخواسته نگاهمون به هم گره خورد و بین تاریکی شب برق چشماشو دیدم . من این آغوش و می خواستم دوباره سرمو به سینه اش گذاشتم و اون بیشتر به سینه فشرد تن خیسمو ..خدایا این چه حال خرابیه که دارم ؟ نفسهام تند شده بود انگار اوهم مثل من بود چرا حس می کنم اونم به من حسنی داره . به ویلا که رسیدیم هر دو خیس بودیم از باران ، بقیه مشغول جمع آوری وسایلشون بودن برای برگشتن . هنوز دستم تو دست علی بود همراهش به اتاقمون برگشتیم دستمو رها کرد

– همراز زود لباسهات و عوض کن تا سرما نخورید .

خودش سریع لباسشو درآورد برای اینکه ادامه لباس در آوردنش و نبینم تندی از توی ساکم لباسهامو برداشتم رفتم حمام عوضشون کردم .

بعد از چند روزه به خونه برگشتیم . تو آشپز خونه همراه خاله سبزی پاک می کردم اشکان وارد شد پشت میز نشست . سرمو بلند کردم دیدم داره اشاره میده اخمی کردم ، سرمو تکیون دادم

با اشاره و لب خوانی گفت :

– ریحانه

ابروی بالا انداختم

– آهان باشه

خاله از زیر عینکش مارو نگاه می کرد سبزی های دستشو داخل ظرف جلوی دستمون گذاشت

– ها چتون شما دوتا

اشکان دستی به موهایش کشید و بلند شد

– هیچی مامان

رفت سمت در

– ما رفتیم اصلا

خاله با تعجب به من نگاه کرد

– وا چشمه این ؟

قبل از اینکه خارج بشه با خنده گفتم:

– هیچی خاله شازده پسر عاشق شده

خاله چشمش گشاد شد اشکان دندوناشو به هم فشار داد خاله سرشو سمتش چرخوند

بیا ببینم پسر کیه این دختر خانوم ؟

من جواب دادم

– خاله توام ببینیش عاشقش می شی

– وا مگه تو دیدیش ؟

– آره خاله همونیه که دلت می خواد یه دختر زیبا وباحجاب

– اشکان برگشت نشست سر جای سابقش دستاشودر هم گرده کرد. ادامه دادم

– دختر سرگرد احمدیه شمال دیدیمشون دادشمونم یه دل نه صد دل عاشقش شد .

خاله خندید زد رو شونه ی پسرش

بی پناهی همراز

– پس توام بله ؟

اشکان دستی به ته ریشش کشید و بالبخند گفت :

– دیگه شد ، باقی زحمتش باشما مامان

خاله با خوشحالی گفت خدارو شکر بالاخره عروسیتو می بینم .

همون موقع امیر علی وارد شد گوشیشو سمتم گرفت :

– همراز بیا ریحانه خانومه

با تعجب گفتم بامن کار داره ؟گوشی و داد دستم

– نه پ با من کار داره بگیر دیگه

گوشی رو گرفتم

– سلام ریحانه جان

– سلام همراز بانو خوبی ؟

– ممنون شما خوبید خانواده خوبند ؟

– مرسی زنگ زدم حالتو ببرسم

– ما خوبیم راستش الان ذکر خیرت بود

– ذکر من ؟

– آره گلم

– خالا چی می گفتین؟

– تعریف خانومیتو برای خاله مامان اشکان کردم

– آهان سلام برسونید

نگاهی به اشکان کردم که چهار چشمی داشت گوشی و نگاه میکرد انگار ریحانه رو می دید

– چشم حتما ، اشکان هم سلام می رسونه

خب عزیزم امری نیست

– نخیر عرضی نیست خوشحال شدم . خدانگهدار

– خدا حافظ

گوشی و دادم به امیر علی دست به کمر به من و اشکان نگاه می کرد لبمو خورد و مشغول پاک کردن سبزی شدم

– خب توضیح بدین ببینم ؟

خاله منو اشکان و نجات داد

– چیزی نیست پسرم یه قرار خواستکاری باید بزاری

علی اخمی کرد

– اونوقت برای کی ؟

– خاله خونسر د کار شو انجام می داد

– خب برای اشکان دیگه دختر سرگرد چشمشو گرفت

امیر علی قهقهه خندید زد پس گردن اشکان

– ای مارموز چه بی صدا عاشق شد خب چرا چیزی به من نگفتی ؟

اشکان دستی به پشت گردنش کشید

– خب گفتم اول ببینم مامان چی میگه

علی گوشی دستشو تو جیب شلوار اسپورتش گذاشت

– باشه امشب زنگ می زتم ببینیم سرگرد دخترشو به تو می ده

طی چند روز خواستکاری انجام شد و از اونجا که ریحانه هم راضی بود عقد محضری با حضور خانواده ی درجه یک بر گزار شد و به این ترتیب اشکان هم به قول خاله سرو سامان گرفت .

شمارش معکوس برای جدایمون شروع شده .بیشتر توی اتاق مشترکمون می موندم و طراحی می کردم فقط چهره ی امیر علی ومی کشیدم اونم همش پشت میز کارش بود یا فیلم می دید .لحظات سختی داشتم .من! من بیچاره عاشق و دلباخته ی شکنجه گرم شدم .تنها جایی که بغضم ومی تونستم خالی کنم پشت بام بود. گاهی دور از چشم محافظها لبه ی دور چین پشت بام می نشستم واشک می ریختم به حال زارم .شبها روی کاناپه خودمو به خواب می زدم تا خوابش ببره تا بتونم یه دل سیر نگاهش کنم .ولی انگار اونم خواب نداشت .دیگه باهام بد رفتار نمی کرد .عمه خانم وهلنا هم که برای خوش گذرانی آمده بودن مدام در حال مسافرت و پول خرج کردن بودن کمتر تو خونه دیده می شدند.

یه روز توی اتاق روی کاناپه زانوهایمو بغل کرده و مثلا فیلم می دیدم ولی دیگه این فیلمها هم منو به وجد نمی آورده حسابی افسردگی و احساس می کردم .امیر وارد شد تندی بلند شدم ایستادم

– سلام

جلو آمد لبخندی زد .

– سلام بدو آماده شو می خوایم بریم بیرن

سرمو تکون دادم

– کجا بریم ؟

کتش در آورد و نگاهی به من کرد که تا ته وجودم لرزید هول شدم

– چشم ببخشید

رفتم سر کمدم دلم نمی خواست عصبانیش کنم حالا اون همه ی دارایم ، همه ی نفسم شده بود . ریز ریز شروع به خندیدن کرد

– همراز اسپرت بپوش مهمونی نمی ریم . می ریم پیست موتور سواری دستم روی مانتو بلندم خشک شد و چرخیدم سمتش

– ببخشید منم باید پیام اونجا ؟

دکمه های لباس شو باز کرد واز تنش درآورد

– آره تنها نیستی آیلا رو سایه وبقیه هم هستند

بدون حرف آماده شدم .ته دلم دوست داشتم موتو سواریشو ببینم .به پیست که رسیدم موتورواز پشت ماشینش بیرون آوردن .همه یدوستان علی اونجا بودن مهدی سجاد ومیلاد به همراه آیلا، سایه چند نفر دیگه نمی شناختم با همه احوال پرسی کردیم جالب بود همه موتور داشتن علی لباس مخصوصشو پوشید .نمی تونستم نگاهش نکنم ودلمو بیش از این ندلم دلم براش ضعف می رفت خانمها کنار ایستادن و تشویق می کردن ومن فقط علی و می دیدم با هر پرستی کههاز روی موانع یا تپه های خاکی داشت ته دلم خالی می شد ولی خوب از پسش بر می آمد . دستامو مشت کرده و خیره به نمایشش شدم یه لحظه پرید دستاشو از هم باز کرد .نا خواسته جیغ زدم وروی چشمم وگرفتم .اشکان کنارم ایستاده بود

– نترس همراز کارشو خوب بلده چیزیش نمیشه

دستامو برداشتم و خیره به اشکان شدم .خودمو جمع وجور کردم

– چیزیشم بشه به من چه نه خیلی دل خوشی ازش دارم

خندید و آروم گفت :

– آره معلومه

اخمی کردم نمی خواستم خودمو حسمو لو بدم

– منظورت چیه

چشمکی زد

– هیچی ولی خیلی وقته فهمیدم دوستش داری

آخ ته دلم ریخت آب گلومو قورت دادم

– نخیر اصلانم اینجور نیست

بازم خندید دستاشو آروم آروم تگون داد

– باشه باشه هرچی تو بگی فکر کنم اون خل چلم دلش لرزیده

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم

– چی؟ چی؟ چی گفتی؟

چشماشو بست

– هیچی تو فکرش نرو فقط یه حدسه

با آمدن موتور سوارها حرفمون قطع شد. افکارم پریشون شد یعنی امیر علی هم مثل من شده؟ یعنی دل شکسته ام بی خودی لرزیده؟ اشک توچشمم حلقه بست. با دیدن امیر علی با کلاه کاسکت رو بروم تند تند پلک زدم اشکم نریزه کلاشو در آورد اخمی داشت، چشماشو ریز کرد

– چته همراز؟

سرمو تگون دادم

– هی..هیچی

– مطمئن؟

ته دلم لرزید چطور متوجه ناراحتی من شد با یه نگاه، نکنه حرف اشکان واقعیت داره

نفسمو آه مانند بیرون دادم سرمو پایین انداختم و با پا به زمین ضرب زدم نگاهش روم زوم بود راه فراری از این نگاه نداشتم دستشو جلو آورد بازومو گرفت مات نگاهش کردم

– سوار شو

– به موتور اشاره کرد

نگاهی به موتور ونگاهی به علی کردم لبخندی زد

– نترس سوار شو

به اطراف نگاه کردم اینقدر مجذوب امیر علی بودم که حواسم به اطراف نبود فقط جیغ جیغای دخترارو برای تشویق می شنیدم همه سوار شده بودند مهدی گفت

– خب نوبتی باشه نوبت خانومهاست طبق معمول سواری بدیم .

همه خندیدن متوجه شدم همه بااشتیاق دستهاشون حلقه کردن دور کمر همسران یا نامزدشون و آماده ی حرکت هستن گیج بود علی بلندم کرد سوار شدم

– همراز بجم دیر شد

کلاه آبی رنگی سرم کرد و خودش کلاه سفیدشو پوشید. ست لباسش سفید بود. سوارشد و همه حرکت کردن قراربود پرشت نداشته باشند فقط آروم برند جرات نداشتم دستمو دور کمرش بگیرم دستامو مشت کردم و روی پام گذاشتم لبهامو به هم فشوردم اشکان جلو آمد

– همراز وعلی وبگیر نیفتی

علی سرشو سمتم چرخوند دستامو گرفت ودور کمرش حلقه کرد صداش مطمئن ومحکم بود

– همراز نترس منو بگیر در هیچ شرایطی دستتو باز نکن باشه ؟

فقط سرمو تکون دادم فشاری به دستم آورد. دستکشهای ضخیم چرمی پوشیده بود کاش گرمای دستشو حس می کردم. موتور از زمین کنده شد. اول آروم هر لحظه تند تر می شد

– میلاد از کنارمون رد شد با صدای بلند گفت:

– علی تعجبه اروم می ری انگار خانوم ورزش کارتون می ترسه

بلند بلند خندید و رد شد علی جواب داد

– نخیر هیچم نمی ترسه صبر کن وببین

از این حمایتش قند تو دلم آب شد. صداشو شنیدم

– همراز حاضری ؟ محکم بیگر که رفتیم می خوام ثابت کنم گروه دو نفره ی ما از اونا سره

– بله حاضرم مگه می خوای چکار کنی ؟

هیچی فقط رهام نکن

وای بیتاب شدم از این حرفش دستام بدون هیچ فشاری دو کمرش حلقه بود بقیه از روی موانع خاکی بدون پرشت رد شدن علی داد زد

– محکم بگیر که رفتیم

منظورش و نفهمیدم یهو خودمو بین زمین و آسمان دیدم جیغ زدم و دستام و محکم به شکمش فشوردم

– وای می ترسم تو رو خدا نپر

قه قه می خندید و از موانع می پرید و من هر لحظه بیشتر به پشتش می پاسبیدم و فشار دستمو بیشتر می کردم

– همراز بهت می گم جیغ نزن از این بالا زمینو ببین می دونم جراتت زیاده

بازم پرید

– پس لذت ببر شاید دیگه پیش نیاد این لحظات برات

بالاین حرفش دنیام خراب شد بهترین فرصت الان بود سرمو به پشتش فشردمو گریه کردم دیگه نترسیدم از پرشتهاش مطمئن بودم کارشو بلده ، البته خیلی بلند نمی پرید . آره من !علی عزیزمو نفسمو عشق پنهانمو به آغوش فشرد و بغضمو خالی کردم کاش تا آخر دنیا بره و من ترکش باشم . کاش منو رها نکنه کاش به دل دیوانه ام رحم کنه . نمی دونم چقدر گذشت که برگشتیم پیش بقیه کلاه کاسکت سرم بود نمی تونستم اشکهامو پاک کنم . کمی سرگیجه داشتم ولی مهم نبودم حالم خراب تر از این حرفها بود .مورد تشویق همه قرار گرفتیم علی پیاده شد کلاهشو در آورد موهای خوش حالتش ریخت تو پیشونیش کلاه وبه اشکان داد زیر بازمو گرفت ، پیاده شدم دست بر کلامو در بیاره دستای لرزونمو روی دستش گذاشتم اخمی کرد وخیره شد

– چیه همراز بی اختیار دویدم پشت ماشین و نشستم اشکان وعلی هردو بهم رسیدن علی از پشت بغلم کرد .

– چته دختر در بیار این کلاهوو کلاهو در آرد تندی اشمو پاک کردم شونه امو گرفت وبه سمت خودش چرخوند

– گریه کردی ؟ اینقدر ترسیدی ؟

فقط سرمو در جوابش تکون دادم حس کردم محتویات معده ام داره بالا میاد کمی فاصله گرفتم و بالا آوردم .علی کنارم نشست و پشتمو ماساژ داد . اشکان روی سرمون ایستاده بود

– داداش عادت نداشت آخه چرا اینقدر پریدی و تند رفتی

– چی می دونستم اینجوری میشه اینقدر سفت منو گرفته بود که مطمئن بودم چیزیش نمیشه

با آبی که اشکان آورد صورتمو شستم . بقیه هم دورمون جمع شدن به کمک علی بلند شدم منو به سینه فشرد . رفتارش برام قابل درک نبود یه بار ابری و بارونیه یه بار طوفانی یه بارم هم اینقدر هوامو داره که ضعف می کنم از محبتش خدا ...خدا خلاصم کن .مهدی با کیف پزشکیش از راه رسید اخمی به علی کرد

– علی گناه داره چرا اذیتش می کنی آخه ؟

علی اخمی کرد

– چه اذیتی اولین بارش بود طبیعیه خب

دلم نمی خواست علی و مقصر بدونند گفتم:

– خوبم چیزیم نیست فقط کمی سر گیجه دارم

مهدی فشارسنجشو از کیفش بیرون آورد وفشارمو گرفت .

– فشارش افتاده کمی آبمیوه بدین بخوره

بلند شد

– واقعا علی نمی دونم چی بگم

علی دست به کمر ایستاد

– ای بابا

برای اینکه تمام بشه بحثها بلند شدم ایستاد

– خوب که چیزیم نیست

بعد از آبمیوه وکیکی که خوردم بهتر شدم. اون شب از اینکه علیو به آغوش گرفته بودم واوهم بهم محبت خواسته یاناخواسته بهم کرده بود خوشحال بودم ولی بازم دلم گرفته بود چند روز بیشتر نمونده. علی بیشتر کارهای شرکت رو تو خونه انجام می داد شاید دلیلش هلنا و عمه باشند. برای من بهتر مدل خوبی برای نقاشیم شده بود. نقاشیهارو زیر کاناپه می گذاشتم.

حس می کردم عصبیه ولی کاری با من نداشت.

مشغول طراحی بودم. صدام زد

– همراز

کاغذمو کنار گذاشتم بلند شدم

– بله

– بیا اینجا کارت دارم.

لباسمو مرتب کردم رفتم جلو کنار میزش ایستادم

– بله

دستاشو تو هم گره کرد وبه من خیره شد دلم می خواست من خیره بشم به چشمهایش ولی شرم داشتم سرمو پایین انداختم وبا ریشه ی شالم بازی کرد

– ببین دو روز دیگه هرچی بین ما بوده تمام میشه طبق قراردادمون از هم جدا میشیم اسممو از شناسنامه ات پاک می کنم. خواستم بدونی سر قولم هستم ولی نمی تونم بزارم بری. البته جاییم نداری که بری حرفی نیست ؟

اینقدر حالم بد شد از این حرف که فقط سعی کردم بغضی که همچون گردو راه گلومو بسته بود قورت بدم فقط سرمو تگون دادم. دیگه حرفی نزد بلند شد ، با قدمهای بلندی اتاق رو ترک کرد دستمو به لبه ی میز گرفتم وروی زانو افتادم چه خوب شد بیرن رفت . دونه های درشت اشک بود که صورتم وخیس می کرد. وغم دلم اینقدر زیاد بود که حسی نداشتم بلند شدم رفتم پشت بام تا جان داشتم گریه کردم چه خوبه کسی اینجا مزاحمم نمیشه ، چه راحت دلباختم وشکست خوردم. اونم به کی ؟ زندان بانم شکنجه گرم !

هاداشت داریک می شد اشکهامو پاک ، نفسمو فوت کردم بی رمق وخسته آروم از پله ها پایین رفتم یک راست رفتم آشپز خونه، نرسیده به آشپز خونه صدای بیتارو شیدا خانمو شنیدم .هه پوزخندی به بدبختی خودم زدم انگارمجرمیم که قراره دروزدیگه اعدام بشه کمی بادست چشمهامو باد دادم تا قرمزیش بره وارد آشپز خونه شدم

– سلام

شیدا خانمو جلو آمد همو بغل کردیم بعد بیتا ، باهم احوال پرسى کردیم .بیتا ابرویی بالا انداخت

– به به همراز خانوم نمردیم یه لباس خوب تنت دیدیم

حال کل کل نداشتم از کنارش رد شدم لیوان آبی از جاضرفی برداشتم

– خب الان ببین

خاله مشغول سالاد درست کردن بود .بالحن تندی گفت:

– بیتا نیامده شروع نکن که اعصاب نداریم .

بیتا میوههای جلوی دستشو داخل ظرف چید

– وا..خاله مگه چی گفتم ؟

شیداخانم در ادامه حرف بیتا گفت:

چی شده مگه ؟ انگار همتون یه جوړی هستین ..اون از آقا و این از شما وپسرتون ، انگار حضور عمه ی اقا ودخترشون همتونو پکر کرده

لیوانی اب خوردم رفتم سمت در آشپز خونه که هلنا وارد شد . لبهای پرتزیشو جمع کرد

– ما گشنمونه کی شام می دین پس ؟

خاله جواب داد

– چشم به زودی آماده میشه

اخمی کردم و چپ چپ نگاهش کردم دوست داشتم لهش کنم .سرشو تگون داد

– ها چته چرا اینجور نگام می کنی قرض باباتو از من می خوای ؟

بیتا زد زیر خنده

نگاهی بهش کردم، در جواب هلنا گفتم:

– اولاسم بابای منو نیار،دوما تو اومدی برای ارث ومیراث مفتی ، بیچاره علی هیچی بهت نمی ده بهتره دمتو بزاری روکولت وبری

دست به کمر ایستاد

– حالا می بینیم من دست خالی نمیرم

شونه هامو بالا انداختم پوزخندی بهش زدم که بسوزه

– آخه می خوای چکار توکه هرچی بگیری خرج عمل و پرتز می کنی که پیر بودننتو نشون ندی بله شوهر گیر بیاری بیتاکه بی خبر از همه جا بود برای خود شیرینی جلو آمد

– وا همراز حدتو بدون

اخمی کردم و با صدای بلند گفتم

– تو خفه شو باز سرو کلت پیدا شد ؟

هلنا که از حرف من سرخ شده بود ودر حال انفجار سیلی به صورتم زد . آخ دلم یه جنگ حسابی می خواست تا دق دلمو خالی کنم چنگ زدم به موهایش اون زد من زدم صدای جیغمون خونه رو برداشت بیتا وشیدا خانمو خاله سعی به جدا کردن ما داشتن عمه هم جیغ جیغ می کرد با صدای محکم امیر علی دستام خشک شد تو موهایش جلو آمد

– اینجا چه خبره ؟ باز به جون هم افتادید هلنا که تاپ تنش یه وری شده بود بینیشو بالا کشید

– ازاین پرس این چه تربیتی که داره ؟

علی جلو تر آمد و منو با یک دستش به بغل ودستی به موهای به هم ریخته ام کشید چونه مو گرفت سمتش انگشت وسطشو روی گونه ام کشید روبه هلنا کرد

– ببین چنگش زدی صورتش خراش برداشته .چرا تمام نمی کنی این مسخره بازیتو بعد می خوای وایسه ونگات کنه
عمه جلو آمد

– علی تو باید جلوی زنتو بگیری رابه را به دخترمن حرف می زنه

قیافه ی شیدا ویتا دیدنی بوداز این حرف

علی گونه امو بوسید .دلَم گرم وتنگ ترازاین بوسه شد

– عمه جان خواهش می کنم تمامش کنید ماکه توافق کردیم سر قیمت پرداختی فردا پول واریز میشه به حسابتون

هلنا دستی به لباسش کشید وبه من نگاه کرد

– پس فردا می ریم از دست تو این زن آمازنیّت راحت میشیم .

از بغل علی بیرون آمدم وشالمو مرتب کردم

– آره برید مام یه نفس بکشیم .

یتا وشیدا خانم فکر کنم در حال پس افتادن بودن که علی دستمو گرفت وبا خودش کشوند سمت پله ها

– عزیزم بیا بریم صورتتو پاک کنم ..نگانگا چکار کرده با این صورت مثل گل

می دونستم حرفهایش نمایشه ولی دوست داشتم بشنوم وارد اتاق که شدیم رفت سمت دستمال کاغذیو کمی

خیسش کرد .روی کاناپه نشستم ، کنارم نشست وآروم صورتمو با دستمال پاک کرد درد داشت کمی خودمو عقب

کشیدم.چشمامو بستم دستشو گرفتم

– آخ

– چیزی نیست فقط یه خراشه

چشمامو بازو دستشو رها کردم کمی ماتم شد نفسشو فوت کرد دستمال تو سطل آشغال کنار اتاق انداخت و بیرون

رفت . لبام لرزید چرا حس می کنم یه چیزی تو نگاهشه کاش جرات داشتم ومی گفتم دوستش دارم .ولی نه اونوقت

چی فکر می کنه در مورد من. دراز کشیدمو زانو هامو بغل کردم اشک از گوشه ی چشمم چکید دوروزه دیگه همه چی تمومه با صدای در نشستم

– بفرمایید ؟

خاله وارد شد

– همراز مادر بیا شام آماده است

اشکمو پاک کردم

– خاله میل ندارم

خاله جلو آمد و کنارم نشست دستمو گرفت

– همراز دخترم چته؟ چرا اینقدر گوشه گیر شدی؟ نهارم درست و حسابی نخوردی حرف بزن دخترم! چرا گریه کردی

سرمو به بغلش گذاشتم

– خاله خسته ام ، خسته از این زندگی ، خاله یه چیز بگم ؟

سرمو نوازش کرد

– بگو گلم

خاله دلم نمی خواد بعد از این زندگی کنم

– این حرف وزن عزیزم خدا بزرگه ببین رفتا علی خیلی تغییر کرده دیگه آزارات نمیده

صاف ایستادم

– ولی خاله ، اینا همش نمایشه. پس فردا که هلنا وعمه برن همه چی تمام میشه و علی دوباره همون آدم سابق میشه

– دخترم تو خیلی قوی هستی پاک و معصومی بدون خدا کمکت می کنه ، حالا پاشو بریم شام بخوریم تا علی نیامده

– لبخند زورکی زدم

– بریم

همراش رفتم پایین میز آماده و خورشت فسنجون روش چشمک می زد بیتا و شیدا سر پابودن و مشغول پذیرایی امیر علی صدام کرد

– همراز بیا بشین اینجا

رفتم کنارش نشستم هنوز غذا نخورده بود کمی برنج برام کشید آروم گفتم :

– ممنون بسه

سرشو تکیه داد باکمال تعجب دیدم برای خودشم کمی کشید یعنی اونم حال منو داره ؟ نه بابا..خودم جواب خودمو دادم .به زور چند قاشق خوردم .عمه و هلنا با اخم غذاشون و خوردن بعد شام بلند شدم و کمک کردم میزو جمع کنند بیتا پشت چمی نازد کرد

– واشما چرا شماکه الان خانم این خونه ایی ت.این مدت ما نبودیم چکار کردی آقارو خام خودت کردی ؟

بشقابهای توی دستمو روی کابینت گذاشتم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– بیتا من اصلا حوصله ای این حرفارو ندارم

داشتم از اشپز خونه بیرون می رفتم که از پشت لباسمو گرفت

– هوی صبر کن بینم فکر کردی خانم این خونه ایی

چرخیدم سمتش وسیلی زدم به صورتش

– بهت گفتم حوصله ندارم ولم کن

دستش وروی صورتش گذاشت وذل زد به چشمشم نا خواسته جیغ زدم

– ها چه مرگته چرا دست از سرم بر نمی دارید زدم زیر گریه خسته شدم از تون خسته ولم کنید

همه دویدن آشپز خونه امیر علی واشکان هم تندی رسیدن بدنم می لرزید دستامو جلوی صورتم گذاشتم خودمو تو بغل امیر علی دیدم

– چته همراز چرا می لرزی ؟ بیتا چی گفتی بهش

بیتا باگریه گفت :

– آقا به خدا هیچی خودش آمد زد به صورتم

سعی کردم از بغلش بیرون بیام ، روبه بیتا کردم

– مگه من مثل تو مرض دارم ؟

امیر علی روبه بیتا کرد

– دفعه ی آخرت باشه به همراز چیزی بگی یا گوش و کنایه بزنی چه الان چه صد سال دیگه

ازاین به بعد حق نداری پاتو تواین امارت بزاری به هیچ عنوان

انگشت اشاره سشو سمت شیدا گرفت

– توام نمیخواه اینجا باشید همون شوهرت کار می کنه کافیه تا آخر هفته خونه ی ته باغ و خالی کنید .

شیدا خانم به التماس افتاد

– آقا تو رو خدا این بچه بی عقلی کرده آقا شما ببخشید

هیچ حسی به گریه کردنش نداشتم حقشون بود امیر علی جواب داد

ت همین که گفتم : نگران نباشید وام دادم به کار کنان شرکت خونه بگیرند دیگه دلم نمی خواد خونه شلوغ باشه

همین خاله زحمتمونو میکشه کافیه مهمون که آمد خدمه ی یک روزه می گیرم به سلامت

هردو از امارت بیرون زدن

عمه لبشو کج کرد

– خدا شانس بده این دختره چی داره آخه با همه می جنگی به خاطرش

امیر علی دستشو دور بازوم حلقه کرد

– یه چیزایی داره که تو هیچ کس ندیدم. دیگه تمام کنید بحث

نگاهی به من کرد

– بسه چرا گریه می کنی آخه ؟

اشکامو با کف دست پاک کرد اخمی کرد

– صبر کن بینم تب داری ؟

سرمو تکون دادم

– نه خوبم

نگاهی به خاله کرد

– خاله بیا ببین تب داره ؟

خاله جلو آمد دست به پیشونیم زد

– آره چقدم تب داره

علی دستمو گرفت رفتیم روی یکی از مبلهای داخل پذیرایی نشستیم. می دونم همش تظاهره ولی بازم دوست دارم.
علی رو به اشکان کرد

– اشکان زنگ بزن مهدی بیاد

دستامو تکون دادم

– نه ممنون خوبم اگه اجازه بدین برم بخوابم؟

دستام هنوز تو دستش بود. وتبمو بیشتر می کرد باشه استراحت کن ولی مهدی میاد

اشکان گوشیشو از جیبش بیرون آورد و قدم زنان شماره گرفت. بلند شدم و رفتم سمت پله ها سر گردان بودم از این حس و حال دنبال آمد خاله هم برام شربت آبلیموی خنک درست کرد

نشتم روی کاناپه خاله شربت و گرفت سمتم

– بخور دخترم چته آخه چرا اینقدر اشفته ای

– آشفته نیستم خاله خوبم فقط کمی تب دارم

علی شالمو از سرم کند

– در بیار این لامصب و تبتو بیشتر می کنه

روبه خاله کرد

– خاله تابی شلوارلی چیزی بده بیوشه تبش زیاده

هول شدم خودمو جمع کردم

– نه نه اینجوری راحت مرسی

خاله می دونست این چیزهارو نمی پوشم سر گوش انداخت لیوانو ازم گرفت

– پسر بزار راحت باشه الان مهدی بیاد معذب میشه

مهدی آمد و من شالمو روی سرم انداختم شروع به معاینه کرد .

روبه علی که کنارم نشسته بود کرد.

– علی میشه تنهامون بزاری ؟

علی اخمی کرد

– کارتو بکن من که نامحرم نیستم .

از این حرف علی به خودم لرزیدم آره نا محرم نبودیم ولی تمام این مدت من خودمو ازش پوشوندم .مهدی اخمی کرد

علی بلند شد دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت

مهدی نفسشو فوت کرد

– عجب یه دنده اس این پسر

کنارم نشست

– همراز معاینه کردم چیزیت نیست این تب ناشی از استرس و نگرانیه می تونی روی من حساب کنی چی تو دلته که عذابت می ده به من بگو شاید بتونم کمکی بکنم ؟

سرمو پایین انداختم با ناخونهام بازی کردم

– چیزیم نیست شاید گرمازده شدم

ت نمی خوای به من بگی ؟

– گفتم که چیزیم نیست .

بلند شد روبه در رفت

ت باشه اگه به من نمی گی به آیلار بگو

– گفتم که چیزیم نیست

اونشب حس کردم به آخر خط رسیدم صبحانه رو به زور خاله کمی شیر خوردم نهارهم میل نداشتم هلنا وعمه مشغول جمع آوری وسایلشون بودند امیر علی هم عصبی به نظر می رسید شاید به خاطر پولهایی که به عمه و هلنا داده ..رفتم اتاق مشترکمون لبه ی تختش نشستم ودستم روی بالشتش کشیدم سرمو فرو کردم وبوی عطر امیر علی رو به مشام کشیدم امشب آخرین شبیه که تواین اتاق وبا نفسهای امیر علی می خوابم ...صدای پاشو خوب میشناختم .تندی از تخت فاصله گرفتم روی کاناپه نشستم .در باز شد ، اره خودش بود رفت سمت کمد لباسهاش و آماده شد کت وشلوار قهوایی پوشید رفت جلوی اینه موهاشو مرتب کرد ، عطر زدو به دستش کرم زد منم فقط حرکاتشو نگاه می کردم کراواتشو گرفت ستمم

– همراز بیا اینو ببند دستمو کرم زدم

رفتم سمتش کراواتو دور گردنش انداختم ، روی پنجه ی پا ایستادم تا کمی قدم بلند تر شه لبخندی زد و نشست لبه ی تخت

– حالا ببند

کراواتو بستم دستم زیر گردنش بود دلم لرزید از این همه نزدیکی نگاهمون به هم فقل شد چرا دلم نمی خواد دستمو بردارم لبخند ملایمی زد

– دارم می رم بیرون امشب نمیام ولی فردا ساعت نه صبح قرار محضر داریم وکیل همه ی کارهارو انجام داده فقط امضا می خواد .

دستام شل شد وافتاد دوطرف بدنم بلند شد کنار رفتم ورفتنشو تماشا کردم قامت بلند و دلرباش منو به به نابودی کشوند بارفتنش اشکم پرت شد بیرون ، من وباش عاشق کی شدم ؟ کسی که زره ای بهم اهمیت نمی ده یادم رفته بود برای انتقام اینجام حالا خوبه گفت ولت نمی کنم .

شام هم پایین نرفتم .خاله نگرانم بود حال زارم منو رسوا کرده بود باز تب کردم .ساعت یک شب بود از پشت پنجره به حیاط پراز درخت خیره شدم قلبم بی تابی می کرد .به سختی نفس می کشیدم خیالم راحت بود امیر علی نیامد رفتم سمت کمد لباسها که تیشرت خنکی بپوشم که لباس خواب سفید ساتنی توجه همو جلب کرد .برش داشتم پوشیدم یادش به خیر چقدر عاشق لبسهای بازو لباس خوابهام بودم .به خودم نگاه کردم بلندی لباس تا روی زانوم بود ساده ولی شیک دوبندی از سر شونه می خورد دوست دارم امشب خودمو به بیخیالی بزنم از فرداشب باید تنها تو اتاق خودم بخوابم .به نور ماه خیره شدمو خودمو روی تخت علی پرت کردم بغضم ترکید و حسابی گریه کردم اینقدر گریه کردم تا خوابم برد.

نمی دونم چقدر خوابدم با لمس دستی روی پاهام از خواب پریدم .یا خدا امیر علی ؟! وای مگه قرار نبود نیاد امشب ؟ یا خدا چرا لباس تنش نیست

جیغ خفیفی زدم، بلند شدم سیخ نشتم تو جام ملحهفه رو بالا کشیدم بریده بریده گفتم :

– ت..تو .. مگه نگفتی ..نمیای

زیر نور دیوار کوب خماری چشمممشو دیدم ترسیدم آره چیزی خورده خاک بر سرم .جلو تر آمد و ملحهفه رو کشید

– هیش همراز چیز نگو ؟

خودمو جمع کردم دستامو روی شونه هام گذاشتم

– تورو خدا برو عقب

بدنم شروع به لرزیدن کرد

ادامه دارید ...

برای تهیه این رمان بسیار زیبا به لینک زیر مراجعه کنید

<https://zarinp.al/164265>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com